

هوشنگ مرادي کرمانی

شما که غریبه نیستید



مرادی کرمانی، هوشنگ، ۱۳۲۳ -

شما که غریبه نیستید / هوشنگ مرادی کرمانی. - تهران: معین، ۱۳۸۴.

ISBN 964-7603-47-9

ص. ۳۴۷

فهرست نویسی براساس اطلاعات فیبا.
۱. داستان فارسی - قرن ۱۴. الف. عنوان.

ش ۴۳۵ م ۸۵۳/۶۲

ش ۲۸ ر ۰۳/۸۲ PIR

م ۴۰۲۷۴ - ۸۳

کتابخانه ملی ایران

- چاپ اول: اردیبهشت ۱۳۸۴
چاپ دوم: مرداد ۱۳۸۴
چاپ سوم: مهر ۱۳۸۴
چاپ چهارم: بهمن ۱۳۸۴
چاپ پنجم: شهریور ۱۳۸۵
چاپ ششم: دی ۱۳۸۵
چاپ هفتم: اردیبهشت ۱۳۸۶



روبه روی دانشگاه تهران، فخررازی، فاتحی داریان، پلاک ۲۹

صندوق پستی ۷۷۵-۱۳۱۴۵ تلفن ۵۹۹۲-۶۶۲

WWW.MOIN.PUBLISHER.COM

E-mail: info@mo'in-Publisher.Com

مرادی کرمانی، هوشنگ

شما که غریبه نیستید

چاپ هفتم: ۱۳۸۶

طرح جلد: اردشیر رستمی / اجرای طرح: آتشیاری

حروفنگار و صفحه آرا: نوشین سیدابراهیمی

نمونه خوان: گیتی سبزواری

چاپ: مهارت / لیتوگرافی: صدف

شمارگان: ۳۳۰۰ نسخه

حق چاپ محفوظ است.

تلفن پخش: ۶۶۴۱۴۲۳-۶۶۹۶۱۴۹۵ (پویای معین)

قیمت: ۴۰۰۰ تومان

ترجمه شده‌ها:

ناشر

۱. خمره (روزی که خمره آب نداشت) یانگ برونن (اتریش)
۲. چکمه یانگ برونن (اتریش)
۳. خمره کاتاماریان (اسپانیا)
۴. خمره (روزی که خمره آب نداشت) بیلتر (آلمان)
۵. خمره (روزی که خمره آب نداشت) لئوپولد (هلند)
۶. خمره لوهارماتان (فرانسه)
۷. قصه‌های مجید (برگزیده‌ی داستان‌ها) آموزش و پرورش (هلند)
۸. خمره (انگلیسی) انتشارات معین (ایران)
۹. بچه‌های قالی‌باف‌خانه (انگلیسی) انتشارات معین (ایران)
۱۰. نخل (انگلیسی) انتشارات معین (ایران)
۱۱. مهمان مامان (انگلیسی) نشر نی
۱۲. بچه‌های قالیباف‌خانه (کره‌ای) چانگیون‌سا (کره جنوبی)

استفاده از تمام یا قسمتی از این کتاب (به صورت نوار، نمایشنامه، فیلمنامه و نقل و ترجمه) مشروط به اجازه‌ی کتبی نویسنده است.

این کتاب، بی هیچ تحقیق و یادداشتی، فقط از
حافظه برآمده است. هدیه می شود به:
آنان که در این سفر همپای من بودند و هستند
و به:
آنان که تأثیر می پذیرند!

۱

نمی دانم، یادم نیست چند سال دارم. صبح عید است. بچه های مدرسه
آمده اند به عید دیدنی پیش عمو. عموقاسم، معلم است. جوان
خوش لباس و خوش قدوبالایی است. کت و شلوار می پوشد. توی
روستا چند نفری هستند که کت و شلوار می پوشند. «کت و شلوار
فرنگی». کت و شلوازی که رنگ کت با شلوار یکی است و شلوار را با
کمر بند می بندند؛ لیفه ای نیست. عمو، معلم مدرسه ی روستاست. من
هنوز به مدرسه نمی روم.

عمو اتفاقی دارد ته دالان. دو تا اتاق توی دالان است. اتاق اول مال
ماست. اتاق کاظم. اسم پدرم کاظم است و من هنوز ندیدمش. یعنی یادم
نمی آید که تا آن زمان پدرم را دیده باشم. پدرم ژاندارم است و گاهی نامه
می دهد. فکر می کنم از سیستان و بلوچستان. توی اتاق پدر و مادرم که
همیشه ی خدا درش بسته است، اسباب و اثاث مادر و پدرم است؛
بیشتر اثاث مادرم.

— جهیزیه ی مادرت آن جاست. وقتی بزرگ شدی به تو می رسه.

از لای درِ اتاق که سرک می‌کشم، در نور گردی که از سقف روی اسباب و اثاث افتاده، رختخواب می‌بینم و کاسه و کماجدان^۱ و دیگ مسی و سماور بزرگ و ریشویی^۲، که زیر نور برق می‌زند. هر وقت جایی می‌خواهند روضه بخوانند یا عروسی و عزاست، می‌آیند و سماور مادرم را می‌برند.

صبح عید بود و بچه‌های مدرسه می‌آمدند پیش عمو به عید دیدنی. اتاق عمو ته دالان بود، یک درش توی دالان باز می‌شد و در دیگرش به باغ، باغ کوچکی که پشت ساختمان بود. همه جور میوه داشت: انگور، انجیر، هلو، شلیل، سیب و درخت گردوی بزرگ، که گردوهای پوست کاغذی داشت. درخت غروب‌ها پر از کلاغ می‌شد. کلاغ‌ها توی درخت عروسی و عزا می‌گرفتند. دعوا می‌کردند، جمع می‌شدند. آسمان بالای درخت و شاخه‌های گردو سیاه می‌شد، از بس کلاغ بود. جرأت نمی‌کردم نزدیک درخت بشوم. می‌ترسیدم چشم‌هام را با نوکشان در بیاورند.

عمو آن اتاق را برای این گرفته بود که بتواند بدون برخورد با مریض‌های «ننه‌بابا» و مهمان‌های «آغ‌بابا» یعنی مادر بزرگ و پدر بزرگ، از آن جارفت و آمد کند. توی اتاقش تفنگ بود، کتاب بود و شیشه‌ها و بطری‌های فلزی عطر. عاشق عطر بود و کتاب و تفنگ. شب‌ها تک و تنها با صدای بلند شعرهای کتاب‌ها را می‌خواند، حتی به آواز.

یواشکی می‌رفتم سراغش، لای در را باز می‌کردم، می‌توپید به‌ام که: «چی می‌خوای؟ برو پی کارت، برو بازی کن». حق داشت، چون هر وقت می‌رفتم تو اتاقش همه چیز را به هم می‌ریختم، کتاب‌هاش را ورق می‌زد. مخصوصاً کتاب‌هایی که عکس داشت، مثل چهل طوطی،

۲. فلزی بَرّاق (برنجی).

۱. دیگ (ظرف) دردار مسی.

چهار درویش، امیر ارسلان نامدار، شاهنامه.

صبح عید عمو می نشست بالای اتاق، کت و شلوار نو و خوشگل می پوشید، موهای بلند و صافش را شانه می کرد، روغن می زد، صورتش را می تراشید، عطر فراوانی به خودش می زد و بچه های مدرسه، شاگردانش می آمدند به عید دیدنی و دست بوسی، موقعی که می آمدند با خودشان چیزهایی را هم می آوردند. یکی حلب کوچولوی انجیر نرم می آورد. یکی ده تا تخم مرغ توی دستمالی می گذاشت و می آورد و یکی مرغ یا خروس می آورد. چیزهای دیگر هم می آوردند مثلاً انار و گردو.

من مسئول دریافت مرغ و خروس ها بودم. سبد بزرگ چوبی را دمر روی زمین می خواباندم و مرغ یا خروسی که دانش آموز می آورد، زیر آن جا می دادم. بچه ها پاهای مرغ و خروس ها را می بستند که بین راه فرار نکنند. بعضی ها هم جوجه می آوردند. من کیف می کردم که عمو آن چنانی دارم. کنار سبد می ایستادم. بچه ها که همه شان از من بزرگتر بودند، با دست خودشان مرغ و خروس ها را می فرستادند زیر سبد. از لای چوب های سبد مرغ و خروس ها را می شمردم. تا ۵ بیشتر نمی توانستم بشمارم.

عمو توی اتاق بود و مشغول پذیرایی از مهمان های کوچک. جلوش دو تا بشقاب شیرینی ریز و نقل بود که بچه ها با ترس و خجالت و احتیاط، بعد از دست بوسی معلم، یکی از آن ها را برمی داشتند و دهانشان را شیرین می کردند.

عمو توی اتاق بود و نمی دید که کدام دانش آموز، چه چیزی آورده. شاید هم برایش مهم نبود. ولی خود دانش آموزان دلشان می خواست آنچه را که آورده اند به معلم نشان بدهند که لابد توی مدرسه و سر کلاس هوای شان را داشته باشد. خصوصاً آن ها که مرغ چاق تر و

خروس بزرگ تری می آوردند، می خواستند که حتماً معلم با چشم خود ببیند. این بود که قبل از رفتن به اتاق و نشستن سر بشقاب شیرینی، مرغ و خروس و سایر هدایای خود را می بردند که آقا ببیند و بعد بیاورند و تحویل «ننه بابا» و من بدهند. راستش از این کارشان خیلی دلخور بودم. برای این که کار مرا سخت می کردند. می بایست دنبالشان بروم و با مرغ و خروس و انجیر و تخم مرغ و انار و سایر هدایا برگردم و تحویل بگیرم. حالا چرا می بایست دنبالشان تا در اتاق عمو بروم، خودم هم نمی دانستم. شاید به خاطر این بود که یک بار خروسی از دست یکی شان فرار کرد و رفت روی دیوار و انداخت گردن من. بله، خروس فرار کرد و من و ننه بابا و دانش آموزان دنبالش دویدیم تا گرفتیمش.

«آغ بابا» آن سال عید خانه نبود. اگر هم بود من به یاد ندارم. شاید رفته بود کرمان پیش عمو اسدالله که نظامی بود و مرخصی نداشت و نمی توانست به سیرج^۱ بیاید.

مرغ و خروس هایی که زیر سبد بود می شمردم. پنج تا بود و دو تا. سه تا از مرغ و خروس ها، جوجه بودند. یکی شان خیلی ناراحت بود. از لای چوب های سبد نگاه کردم، دیدم رفته است و گوشه ای قوز کرده و با دیگران حرف نمی زند. لاغر بود و پر و بالش خوب در نیامده بود یا ریخته بود. انگار زود از مادر جداش کرده بودند. غصه می خورد.

دم در اتاق عمو، توی دالان پر از کفش بچه بود، همه جور کفشی، بعضی ها نو و براق و بعضی ها کهنه و پاره و کثیف.

از اتاق عمو، صدا می آمد:

... سال نو مبارک، آقا.

... عیدتون مبارک.

– عید شما هم مبارک. خوش اومدین.
دلم می‌خواهد عمو یکی از مرغ و خروس‌ها را بدهد به من و مال
خودم باشد.

بچه ها که می روند، عمو می آید و چیزهایی که بچه ها آورده اند، می بیند و تقسیم می کند. جوجه ی لاغر و مردنی را می دهد به من که بزرگش کنم. جوجه بی حال است و سرش زخم شده. مرغ و خروس ها به کله اش نوک زده اند. جوجه را به گردنم می چسبانم. تنش داغ است. شل و بی حال است. «ننه بابا» می گوید:

— این جوجه مریضه. دست زن، مریض می شی.

به روی خودم نمی آورم، می برمش گوشه ی کاهدان، برایش جا درست می کنم، زیر پاش کاه می ریزم، برایش آب و دانه می گذارم. نمی گذارم قاتی مرغ و خروس های دیگر بشود. ننه بابا قُر می زند: «خجالت نمی کشند این جوجه ی بیمار را می دهند دست بچه شان که برای معلمت ببر» می داند چه کسی جوجه را آورده. اسماعیل، که بالای ده می نشینند. وضع شان بد نیست ولی می گویند ناخن خشک است، جان به عزرائیل نمی دهد.

عمو می گوید: اسب پیش کشی رو که دندانش رو نمی شمارن.

می خواهد از در بزند بیرون که ننه بابا می گوید: «کجا می ری؟ خواهرت باشوهرش مصادق دارند می آیند» سرش را می اندازد پایین و می رود. ننه بابا قُر می زند: «اینم از بچه، بزرگ کن، معلمش کن، حالا

فیس و افاده‌اش دنیارو ورداشته» من دنبال عمو می‌دوم. می‌خواهم با او بروم می‌گوید: «برگرد».

عمه می‌آید. دختر کوچولویش مهینو را بغل گرفته و آمده است عید دیدنی.

عمه رخساره چادر گل منگلی خوشگلی دارد و پیراهن نارنجی، سنجاقی که گل قرمز ریزی دارد به کنار موهایش زده، دستش را می‌بوسم: «عید شما مبارک» بغلم می‌کند و صورتم را می‌بوسد. دست می‌کند تو جیب پیراهنش، دستمال پیچیده‌ای درمی‌آورد و از توی دستمال سکه‌ای دوقرانی برمی‌دارد و می‌دهد به من. موقع بوسیدن من، ننه بابا نگاهش می‌کند و لکه‌ی سیاهی روی گردن، بغل گوشش، می‌بیند: - این لکه چیه، مادر؟! باز کتک‌کاری کردین، ممصادق زده؟ الهی بمیرم.

عمه دستی به گردن و لکه می‌کشد. چشم‌هایش پر از اشک می‌شود. حرفی نمی‌زنند. دلم برای عمه می‌سوزد. همیشه با شوهرش دعوا دارند. همسایه‌هاشان می‌گویند عمه هر روز دور حیاط می‌دود، جیغ می‌کشد و به شوهرش فحش می‌دهد. او هم می‌گیرد و می‌زندش. هر وقت عمه را می‌بینیم یک جایش کبود است. ننه بابا می‌گوید: - نیامد؟ با هم قهرین؟

- می‌آید. خبرش!

دست مهینو را می‌گیرم و می‌خواهم ببرم تو باغ بگردانمش. عمه سفارش می‌کند که مهینو زمین نخورد. چیزیش نشود که ممصادق پدرم را درمی‌آورد.

با مهینو توی باغ می‌گردیم درخت‌ها بیدار شده‌اند، جوی میان باغ پر آب شده، آب از کناره‌ها بالا زده، گل‌های ریز و آبی بغل جوی را می‌چینیم، دسته‌دسته می‌کنیم. دسته‌ی گل مهینو از دستش می‌افتد توی

جو، می‌دوم. همراه آب می‌دوم و دسته گلش را می‌گیرم. وقتی برمی‌گردم می‌بینم دارد گریه می‌کند:

- چی شد؟

به کفش‌ها و جوراب نویش اشاره می‌کند. کفش و جورابش گلی شده. کفش و جورابش را می‌شویم. مهینو همچنان گریه می‌کند، دو سه ساله است:

- بریم خونه.

مهینو را با کفش‌ها و جوراب‌های خیس به خانه می‌آورم. می‌بینم مصادق شوهر عمه‌ام روبه‌روی ننه‌بابا نشسته و دارد چایی می‌خورد. سرش پایین است و اخم‌هاش تو هم است. عمه را صدا می‌کنم. عمه با ترس و وحشت به طرفم می‌آید. مهینو را می‌بیند که گریه می‌کند:

- چی شده؟

قایم تو صورتش می‌زنند. کفش‌ها و جوراب‌های مهینو را دور از چشم شوهرش آب می‌کشد. جوراب‌ها را روی بند می‌اندازد. پیش مهینو التماس می‌کنم:

- گریه نکن، خشک می‌شن.

مهینو را می‌برم و جوجه‌ام را نشانش می‌دهم.

عمو با شوهر عمه‌ام خوب نیست. نمی‌خواهد او را ببیند. سفارش کرده است که از دکانش چیزی نخریم. مصادق دکان بقالی دارد.

عمو از دری که به باغ باز می‌شود، به اتاقش رفته است. نمی‌خواهد چشمش به چشم شوهر خواهرش بیفتد. شوهر عمه چایی‌اش را خورده و رفته است. چه قدر دلم می‌خواهد یک روز با عمو و ننه‌بابا برویم خانه‌ی عمه، به مهمانی.

من و مهینو توی دالان می‌رویم و از لای در به اتاق عمو سرک می‌کشیم. دلم می‌خواهد کتاب‌ها و تفنگ و تخته‌شنا و میل‌های ورزشی

عمو را که گوشه‌ی اتاقش گذاشته به او نشان بدهم. وقتی می‌بینم عمو دارد کتاب می‌خواند، دست مهینو را می‌گیرم و می‌آیم، به عمه خبر می‌دهم که عمو آمده است.

عمه پیش عمو می‌رود. خواهر و برادر همدیگر را بغل می‌گیرند. عمه گریه می‌کند و عمو حرص می‌خورد. عمو دو تا از مرغ‌هایش را به عمه می‌دهد.

ننه‌بابا می‌گوید: «این خواهر و برادر خیلی همدیگر رو دوست دارن، از بچگی همین جور بودن» و من دلم می‌خواهد خواهر داشتم تا همدیگر را دوست داشته باشیم. اما بعد پشیمان می‌شوم و فکر می‌کنم اگر خواهر داشتم شوهرش کتکش می‌زد و من غصه می‌خوردم، همان بهتر که نداشته باشم. این جوری خودم را دل‌داری می‌دهم.

عمه دست مهینو را می‌گیرد و می‌روند خانه‌شان.

بعد از ظهر، ننه‌بابا به اتاق عمو می‌رود، با هم حرف می‌زنند نمی‌دانم ننه‌بابا به عمو چه می‌گوید که صدای عمو در می‌آید:

— به من چه مربوطه، ندارم، ندارم. پولم کجا بوده؟ پدرم باید فکر این روزها رو می‌کرد. این قدر بریز و بپاش نمی‌کرد. باغ و زمین‌اش را نمی‌فروخت که هی مهمانی بده. بده این و اون بخورند و ازش تعریف کنن و حالا شب عید آواره‌ی شهر بشه. چه قدر التماس کردم که روزی فقط یک قرون به من بده تا درس بخونم. من شاگرد اول دانشسرا بودم. دو تا از هم‌کلاسی‌هام دارن درس می‌خونن که دکتر بشن. من از اون‌ها کمتر نبودم. باید چوب بی‌فکری پدرم رو بخورم. اون از برادرام، اون از پدرم، اون از خواهرم. برادر کوچکم تا دید یه قرون حقوق می‌گیره، زن گرفت و رفت پی خونه و زندگیش. برادر بزرگم، که پاک خل و چله. پس فردا از اداره‌ی امنیه می‌اندازنش بیرون. بچه‌اش رو ما باید تر و خشک کنیم.

می دانستم، می فهمیدم آن بچه منم که از بابام خبری نبود.
 ننه بابا دستم را می گیرد و می گوید برویم «سلطون». سلطان
 زیارتگاهی است در دامنه‌ی کوه که پایین اش قبرستان است.
 ننه بابا دستش را روی شانهم گذاشته و من گردش را چسبیده‌ام و از
 سینه کش کوه بالا می‌رویم. ننه بابا، دولادولا راه می‌رود. کمرش خمیده
 است، اگر ولس کنم صورتش به زمین می‌خورد. بعد از بچه‌ی آخری،
 عمو کوچکه، دچار بیماری سختی شده و مهره‌های کمرش توهم رفته
 یا باز شده و خم شده و دولادولا راه می‌رود. ننه بابا تو سربالایی
 نفس نفس می‌زند. نفس‌های گرمش به گردن و دستم می‌خورد. دم در
 مقبره‌ی سلطان جلال‌الدین، که آدم خوبی بوده و برایش زیارتگاه
 ساخته‌اند، می‌نشینم و به روستا نگاه می‌کنم. درخت‌های به و بادام گل
 کرده‌اند انگار روستا زیر چادر گل‌داری خوابیده است. درخت بزرگ،
 خیلی بزرگ سرو دیده می‌شود. بزرگ‌ترین و سبزترین درخت آبادی
 است، چسبیده به دیوار باغ کوچک ما. صدای رودخانه می‌آید که از
 میان آبادی رد می‌شود و گه گاه صدای ماغ‌گاو و عرعر الاغ و عوعوی
 سگی.

آبادی توی دره‌ای بزرگ است، دورتادورش کوه‌های بلند و لُخت و
 قهوه‌ای است. آبادی میان کوه‌ها، سرسبز و گلدار، خوابیده است. آن
 طرف، بالای کوه روبه‌رو لکه‌ی ابری است که شبیه سگ سفیدی است
 مثل سگ خودمان «فیلو». یکی از گوش‌های سگ سفید ابر توی باد
 محو می‌شود و سگ فقط یک گوش دارد.

ننه بابا از زیارتگاه بیرون می‌آید. می‌رویم سر قبرها. به خاک مادرم
 که می‌رسیم، ننه بابا می‌نشیند و برای عروزش فاتحه می‌خواند. من بلد
 نیستم بخوانم. به خارهای کوچک و خشکیده‌ی روی قبر نگاه می‌کنم
 که برگ‌های سبز از میانشان جوانه زده‌اند. ننه بابا، برای هزارمین بار

داستان عروسی پدر و مادرم را تعریف می‌کند:

— مادرت فاطمه خواستگار زیاد داشت چون پدرش مال و منال داشت. مادرت تنها بود، نه خواهری داشت و نه برادری. جوون بود و بچه‌سال بود و خوشگل. پدر و مادر هم نداشت، مُرده بودن. تو شهادت زندگی می‌کرد. عموهاش سرپرستی‌اش رو داشتن. یکی از خواستگارهای سمج می‌خواست او رو بدزده، عموهاش شبانه از شهادت می‌آرنش سیرچ. یک راست می‌آرنش خونه‌ی ما. که خونه‌ی کدخدایی بود. به ما پناه می‌آرن. آغ‌بابات کدخدای سیرچ، می‌بیند دختر خوبیه، بی‌کس هم هست، اونو برای پدرت عقد می‌کنه تا دعوا بخوابه. خواستگار وقتی می‌رسه سیرچ می‌بیند، فاطمه شوهر کرده. دو دست از پا درازتر برمی‌گرده. بعد از یه سال تو به دنیا می‌آیی و شش ماه بعدش مادرت مریض می‌شه و جوونمرگ می‌شه.

از بس این قصه را شنیده‌ام، نمی‌خواهم دیگر بشنوم. دنبال ملخی می‌دوم، می‌گیرمش. ملخ تو مشتم می‌جنبید و می‌خواهد از لای انگشت‌هام بیرون بیاید. هی سرش را می‌زند به انگشت‌ها و نرمه‌ی کف دستم. باد زوزه می‌کشد و من میان قبرها می‌دوم، می‌دوم، می‌دوم. ملخ توی مشتم زندانی است.

عمو قاسم، سر شب می آید. اخم هایش تو هم نیست. سلام می کند. ننه بابا سر سنگین است. عمو او را کنار می کشد و دو تا اسکناس می گذارد کف دستش. شستم خبردار می شود که پول رسیده. حقوق و عیدیش دیر رسیده بود. هر ماه کسی می آمد به آبادی و حقوقش را می آورد. رفتم جلو و دست عمو را بوسیدم: «عید شما مبارک» عمو لبخندی زد و ۵ قران گذاشت تو مشتم. برعکس هر شب، عمو با ما نشست و شام خورد. ننه بابا آبگوشت درست کرده بود.

عمو صبح های خیلی زود، تاریک و روشن، بلند می شد. ورزش می کرد و از در می زد بیرون. ننه بابا سر نماز بود که می زد بیرون و پیاده دور تادور آبادی راه می رفت. پیاده روی می کرد. از راه های باریک حاشیه ی کوه ها می رفت. گاهی هم از کوه بالا می رفت. تفنگ هم داشت. تفنگ سرپُر که توی لوله اش باروت می ریخت و کهنه می تپاند و با میله کهنه ها را توی لوله می کوفت. وقتی بر می گشت گنجشک و کبک و تیهو^۱ می زد. خیلی وقت ها هم دست خالی می آمد.

همیشه دلم می خواست همراهش بروم. با بوی عطرش از خواب

۱. نام پرندۀ ای است.

می پریدم. خوابم سبک بود. بوی خوش عطرش حیاط را برمی داشت. با صدای باز و بسته شدن در از جایم می پریدم و می دیدم عمو قاسم از درِ خانه تفنگ به کول بیرون می رود. زورم می آمد خودم را از رختخواب بکنم. تازه معلوم نبود مرا با خودش ببرد یا نه.

آن صبح، صبحی که شبش عمو پولدار شده بود، با خودم شرط کردم دنبالش بروم. همین کار را هم کردم. هرچه گفت: «برگرد». برنگشتم. صبح بهاری قشنگی بود. ننه بابا دنبالم دوید:

... هوشو، سرما می خوری.

ژاکت کهنه و رنگ و رو رفته ام را داد که بپوشم. چه صبح خوبی بود. بوی بهار می آمد. نسیم می آمد که شاخه های تازه برگ کرده را می جنبانند. گنجشک ها و بلبل های هزارستان تو شاخه ها قیامت می کردند. از گوشه ی آسمان، بالای کوهی که به باغ عمو ابرام می خورد، روشنایی می آمد و تو آبادی پخش می شد من مثل بزغال دنبال عمو می دویدم.

عمو با ما نمی آید. زیاد اهل رفت و آمد با قوم خویش ها نیست. من دست ننه بابا را می گیرم. به عید دیدنی می رویم. می رویم پیش آن هایی که پیش مان آمده اند، اول می رویم پیش خاله ماهرخ. خاله ماهرخ «نظر» می گیرد. هر کس از در خانه اش تو می رود. خصوصاً بچه ها، دستمال ابریشمی دور سرش می بندد. بعد از چند دقیقه بازش می کند، سرش را به نوک انگشت های دستش گیر می دهد و آن را می کشاند. از روی ساعدش می کشاند تا آرنج و دعا می خواند، بازش می کند، تاش می کند، انگار چیزی توی دستمال رفته که مواظب است نیفتد. بعد دستمال را می برد لب باغچه می تکاند. گاهی هم توی آن زاج می گذارد و می اندازد توی منقل، بین آتش ها. آن وقت آدمی که پیش خاله رفته تا آخر سال چشم نمی خورد. اگر هم خورده و مریض شده، خوب می شود. خاله ماهرخ «نظر» مرا می گیرد. توی خانه هایی که می رویم، سینی بزرگی که قبلاً آماده شده جلومان می گذارند. توی سینی انار، مویز، کُلمبه، سَنبوسه، نَفتون، کماج و مغز بادام است، که شیرینی های محلی است. شیرینی ریز و نقل های درشت هم هست که از کرمان می آوردند.

سینی را که می گذارند من حمله می کنم و ننه بابا هی چشم غره می رود که «هوشو، نخور. بده» صاحب خانه می فهمد و می گوید: «چه

کارش داری، خاور. خودت که نمی خوری، بگذار لااقل این بچه بخوره. خدا مادرشو بیمارزه. از پدرش خبری نداری؟»

— نه، نمی دونم کجاست و چه می کنه. باید مرخصی بگیره، که ندادنش. آخر عمری این بچه رو رو دستمون گذاشته. فکر نمی کنه که بچه خرج و مخارج داره. اینم که...

ننه بابا حرف می زند و درد دل می کند، وقتی از من و بابام حرف می زند، زیرچشمی به من نگاه می کند، حرفش را می خورد. می فهمد که من ناراحت شده ام و دهانم نمی چنبد.

خانهای عمه رخساره می رویم. خیلی کم خانهای او می رویم. مصادق شوهرش از ما خوشش نمی آید. فقط سالی یک بار می رویم خانهای عمه. «سینی عید مبارکی» جلومان است و من مشغول خوردن هستم که شوهرش دکانش را می بندد و می آید. خوش و بش می کند. عمه خوشحال است. مادر و برادرزاده اش که من باشم آمده اند پیشش و شوهرش هم اوقات تلخی نمی کند. شوهرش که لب جوی خانه دست و رویش را می شوید برایش دستمالی می برد تا دست و بالش را خشک کند. مهینو خواب است و شکم عمه باد کرده. مهینو که بیدار می شود می گوید: «آنجا بچه ای است که دو روز دیگه می آد.»

شوهر عمه توی دستمالی گوشت آورده به عمه می دهد. عمه ظهر نگاه مان می دارد. من خیلی خوشحالم. شوهر عمه به من دو قران عیدی می دهد. پول هایم را می شمارم. دو تا ۵ قرانی دارم و چهار تا دو قرانی و سه تا یک قرانی. ننه بابا می گوید:

— پول هارو نگه دار، می خوام بدم به «قربانی» برات زیرشلواری بخرم.

قربانی پارچه فروش آبادی است.

عمو می خواهد پیش آقای دهستانی دوستش برود. من دنیالش می روم. به روی خودش نمی آورد. آقای دهستانی دوست خوبی است بالای آبادی می نشیند. عمو کت و شلوار خوشگلی پوشیده با پیراهن سفید، موهای بلندش را قشنگ شانه کرده. قلمی با گیره ی طلایی زده سر جیب کوچک کتش، که یعنی سواد دارد. و اصلاً شکل دوروبری ها نیست. به قول ننه بابا انگار از میان کرمان بلندش کرده اند و گذاشتنش لب رودخانه ی سیرچ.

از پشت دیوار خانه ی آسیابان آبادی رد می شویم. یکهو می بینم ۵ تا دختر از لب دیوار سرک می کشند که عمو را ببینند. آسیابان ۵ تا دختر قد و نیم قد دارد که هیچ کدام شوهر نکرده اند. از لب دیوار عمو را می بینند. با هم پیچ پیچ می کنند. بیشتر دخترهای آبادی دلشان می خواهد زن عمو قاسم بشوند چون خوش لباس و قشنگ است و از همه مهمتر معلم است و سر ماه حقوق می گیرد. اما او حال و هوای آن جا و عروسی کردن را ندارد. من افتخار می کنم چنین عمویی دارم. یک روز یکی از دخترهای آبادی جلوی من دستمالی صورتی می اندازد که من برش می دارم. دنبال عمو می دوم که: «آغ عمو، دستمال!» او لبخند می زند دستمال را می گیرد و روی شاخه ی درختی می گذارد و می رود. با خودم

می گویم وقتی بزرگ شدم و مثل عمو شدم هر دختری جلویم دستمال بیندازد برش می دارم.

بهار است و بلبل ها تو درخت ها چهچه می زنند. جوان های آبادی عاشق می شوند. دخترها با من خوبند. من نزدیک ترین کس به عمو هستم. گاهی به من پول می دهند، گاهی انجیر خشک و مویز و انار، که دستمال شان را به عمو برسانم و به کسی چیزی نگویم. اگر کسی تو آبادی بو می بُرد که دختری چنین کاری کرده، تا عمر داشت بدبخت بود. پشت سرش حرف می زدند. هیچ وقت به خانه ی بخت نمی رفت. البته بودند دخترهایی که نه برای عمو ی من بلکه برای هیچ عمویی دستمال نمی فرستادند. ننه بابا دوست داشت یکی از آن ها را برای عمو بگیرد. وقتی عمو ابرام نی می زند و دوییتی می خواند. توی دوییتی هایش همیشه یک «دستمال» است:

پسر عمو، گل آلاهی من بکن کفشت بیا در خانه ی من
بکن کفشت بیا بر روی قالی بده دستمال دستت یادگاری

دو چشمو نم به درد اومد به یکبار ز بس که گریه کردم از غم یار
بده دستمال تا چشمم ببندم که شاید به شود از بوی دلدار
ننه بابا، هر روز یکی از دخترها را نشانه می کرد برای عمو: «این دختر خوبیه، هم می شناسیمش هم باباش باغ و خونه داره، دختر سنگین و باحیاییه...»

– حوصله ی زن گرفتن ندارم. اذیت نکن مادر.

بلند می شد و می رفت تو اتاقش. با صدای بلند، با آهنگ، مثنوی می خواند یا شاهنامه، و هر وقت دلش می گرفت روضه می خواند. تمام فکر و ذکرش دانشگاه بود؛ دانشگاه دکتری.

او اسم مرا «هوشنگ» گذاشته بود. از تو شاهنامه پیدا کرده بود. که با

لهجه‌ی محلی «هوشو» صدایم می‌کردند یعنی «هوشنگ کوچولو». گویا مادرم اسمم را رحیم گذاشته بود. من تنها «هوشنگ» آبادی بودم. هرکس ایراد می‌گرفت و می‌گفت: «هوشنگ» یعنی چه؟ عمو می‌گفت: یعنی «باهوش، تیزهوش» فارسی خالصه. آغبابا می‌خندید و می‌گفت: «تیزش» رو قبول داریم ولی «هوشش» رانه!

۶

تخم مرغ رنگ می‌کنیم برای روز سیزده. توی دیگی علف می‌ریختیم و تخم مرغ را توی آب علف‌ها می‌جوشانیدیم. سبز می‌شد. پوست پیاز می‌ریختیم زرد و نارنجی می‌شد. گیاهی دیگر که اسمش روناس است توی دیگ می‌ریختیم تخم مرغ قرمز می‌شد. ننه‌بابا با حوصله روی تخم مرغ‌ها نخ یا پارچه‌ی باریک می‌پیچید. تخم مرغ‌ها که رنگ می‌شدند، آب از نخ‌ها نمی‌گذشت و جای نخ‌ها و باریکه‌های پارچه روی تخم مرغ، سفید، می‌ماند. خوشگل می‌شدند.

بچه‌ها و بزرگ‌ترها، مردها و پسرهای جوان، روز سیزده تخم مرغ بازی می‌کردند. تخم مرغ‌های پخته‌ی رنگی را توی مِشت می‌گرفتند جوری که فقط کمی از آن پیدا بود. دیگری با تخم مرغش به سر تخم مرغی که توی مِشت بود، و کمی پیدا بود، می‌زد. هر کدام می‌شکست مال کسی بود که تخم مرغش سالم مانده بود و شکسته بود. ندیدم که عمو تخم مرغ بازی کند. صبح روز سیزده با آقای دهستانی تفنگشان را برداشتند و زدند به کوه. من بلد نبودم تخم مرغ بازی کنم. فقط روی دست دیگران نگاه می‌کردم و از هیجانش لذت می‌بردم. تخم مرغ‌هایم را همین جور سالم برگرداندم خانه. می‌ترسیدم ببازم. برد و باخت را دوست نداشتم.

بعد از سیزده، پشتِ سرِ عمو تا مدرسه دویدم. سر کلاس نمی توانستم بروم. هنوز سنم نرسیده بود که ثبت نام کنم.

مدرسه را دوست دارم. تو جیب هام بطری های فلزی کوچولو و خالی عطر عمو است. هر وقت بطری شان خالی می شود می دهد به من که با آن ها بازی کنم. آن روز بطری پرش را هم برده بودم تا به شاگرد هاش نشان دهم. بطری کوچک است، اندازه ی شیشه ی شربت سینه. یکی از بچه ها بطری را از من گرفت و روی سرش خالی کرد. بوی عطر یاس مدرسه را برداشت. بچه ها دویدند و به عمو خبر دادند که: «هوشو عطرتان را آورده مدرسه».

خدا روز بد ندهد. عمو آمد، با ترکه.

دیگر مرا مدوسه نبرد. چفت بالای درِ اتاقش را می بست که دست من نرسد. پیش ننه بابا برایم آشی پخت که روغن داغش زیاد بود. کتک و زندانی شدن تو صندوقخانه. صندوقخانه ای که تویش صندوقی بود و رخت های نو را در آن می گذاشت. به قول ننه بابا دو تا مار سفید هم همیشه ی خدا روی رخت ها تو صندوق خوابیده بودند. ننه بابا می گفت: «یه وقت نری سر صندوق، مارها می پرند بیرون و دختل رو می آرن. مارها همسایه اند. بدن شان سفیده، عین برف.» و من همیشه از

صندوقخانه می ترسیدم.

صندوقخانه تاریک بود، جلوش پرده‌ای کلفت داشت و بعد دری که ننه‌بابا از بیرون بست.

حس می‌کنم مارها تو صندوق می‌جنبند. دست می‌گذارم روی صندوق، تن‌شان، سرشان می‌خورد به در و دیوارهای صندوق، چفت صندوق می‌لرزد و من جیغ می‌کشم. ننه‌بابا دلش می‌سوزد و از صندوقخانه بیرونم می‌آورد.

سال‌های سال است که کابوس مار می‌بینم. هر وقت حالم بد است و انتظار خبر بدی را می‌کشم و خوابم می‌برد، خواب مار می‌بینم. خواب می‌بینم که ماری یواش‌یواش خودش را از پاهایم بالا می‌کشد. من خوابیده‌ام، مار روی شکمم می‌آید و کم‌کم می‌آید روی سینه‌ام و دور گردنم می‌پیچد. هرچه جیغ می‌کشم کسی به دادم نمی‌رسد. تو هر خواب یک جور مار است. زرد، سیاه، خال‌خال، بلند و باریک.

تابستان عمو اسدالله که نظامی بود، دست زنش را گرفت و از کرمان آمد پیش ما. عروسی شان را ندیده بودیم. عروس هم ما را ندیده بود. عروس چهارده پانزده ساله بود و خود عمو هم بیست و دو سه ساله. خدا می داند چه قدر خوشحال شدیم. ننه بابا از یک ماه قبلش می تدارک دیده بود که جلوی عروس سرفراز باشد. وقتی آمدند برای من پیراهن زرد با گل های صورتی آوردند و بلبل می ریختم.

توی بلبل آب می ریزم، لب هایم را می چسبانم به دُم بلبل. دُم بلبل سوراخ است. فوت می کنم. نفسم از سوراخ دُم می رود و می خورد به آبی که شکمش را پر کرده. به جای قُل قُل، چهچه می زند. نمی دانم که جنس بلبل از چیست، خوب نگاهش می کنم. از شیشه نیست. قرمز است و وقتی توش فوت می کنم، آب را می بینم که از هوای نفسم می جوشد. «یویو» هم برایم آورده اند. کشی بسته شده به تیلای اندازه ی گردو، سرکش را به انگشتم می بندم، تیله را رها می کنم. تیله تو هوا تکان می خورد، بالا و پایین می رود. می خورد به دستم و برمی گردد. رها می شود و می رود و می خورد به زمین. و برمی گردد تو مشتم.

عمو اسدالله با همه می جوشد. دست زنش را می گیرد و از خانه ی خاله می رود خانه ی عمه و از خانه ی عمه می رود خانه ی همسایه. به

همه‌ی قوم و خویش‌ها سر می‌زنند. ظهر این جاشب آن جا. من هم همراهشان می‌روم. روستا را مثل کف دستم می‌شناسم. شب‌ها از کوچه‌های باریک، میان باغ‌ها، از زیر درخت‌ها ردشان می‌کنم. روزها برای زن عمو از باغ سیب می‌چینم و او «فالوده‌ی سیب» درست می‌کند. چیزی که هیچ‌وقت ندیده‌ام کسی درست کند.

وقتی از میان باغ و از کنار رودخانه این‌ور و آن‌ور می‌برمش، پاشنه‌های بلند کفش‌هاش در گِل و شُل فرو می‌رود. دامن پیراهنش به خارها و علف‌ها و پونه‌ها گیر می‌کند، حرص می‌خورد که رخت‌ها و کفش‌های عروسی‌اش خراب می‌شود. زن‌ها و دخترها از لب چینه‌ها و از پشت درخت‌ها و توی باغ نگاهش می‌کنند. هر جا می‌رویم بالا بالا می‌نشاننش. عمو لباس‌های خوشگل نظامی دارد. لباس شخصی نمی‌پوشد. برای‌مان از شهر نان هم آورده‌اند. نان‌های بلند و سوراخ‌سوراخ که تا آن وقت ندیده‌ام. اسم نان‌ها را گذاشته‌ام «نون کتکتو» یعنی «نون سوراخ سوراخ».

دلم می‌خواهد، بروم کرمان و با چشم‌های خودم ببینم «نون کتکتو» را چه طور می‌پزند. چرا نان‌ها این قدر سوراخ دارند. آدم را یاد «چلو صافی» می‌اندازد. فکر می‌کردم خمیر را توی چلو صافی پهن می‌کنند، این قدر فشار می‌دهند تا از آن طرف بزنند بیرون و سوراخ سوراخ شود. تکه‌ای نان بر می‌دارم، به جای خوردن، نگاهش می‌کنم و به صورتم می‌چسبانم و از سوراخ‌هاش دنیا را می‌بینم. جوجه‌ای که عمو قاسم داده بود. بزرگ شده و مرغی شده، از سوراخ‌های نان می‌بینمش، که توی کُرت زیر داریست درخت انگور خاک‌ها را با پاهایش می‌کند و چاله درست می‌کند. «فیلو» سگمان را می‌بینم که بغل دیوار طویله خوابیده و سرش را گذاشته روی دست‌هایش.

عمو قاسم نیست. رفته است سفر. مدرسه که تعطیل شد، رفت.

ننه بابا می گوید: «رفته که بره مدرسه ی دیگه. می خواد از این ده بره».
 آغ بابا، پدر بزرگم خانه نیست. مباشر «مظفری» ارباب ده شده.
 کدخدایی نمی کند. سال ها کدخدا بوده. از کرمان که آمده رفته است به
 «پیر غیب» سر دروگرها.

عمو دلش برای پدرش تنگ شده. من هم دلم برای آغ بابا یک ذره شده.
 یک روز صبح عمو سوار الاغی شد و من جلوی نشستم تا برویم
 «پیر غیب» پیش آغ بابا. التماسش کرده بودم که مرا هم ببرد. تا آن موقع از
 در سیرج بیرون نرفته بودم.

از پایین رودخانه و از میان دره ها و کوه ها رد شدیم تا رسیدیم به
 «پیر غیب».

پیر غیب برعکس سیرج، درست وسط کویر است. سیرج، روستای
 ما، در حاشیه ی کویر است بین کوه ها، سبز و خرم با رودخانه ای که از
 میانش می گذرد.

به «پیر غیب» می رسم. روستایی است خشک و کوچک که فقط چند
 خانه و کُپر میان شن ها دارد و جلوی خانه ها مزرعه است، مزرعه ی گندم.
 از اولین آدمی که می بینیم می پرسیم «نصرالله خان» کجاست؟ و او
 می داند و اشاره می کند به مزرعه ای که گندم هایش زرد و رسیده اند و
 دروگرها دارند کار می کنند. «نصرالله خان» اسم آغ بابام است. همه او را
 به این اسم می شناسند. جوانی هایش برو بیایی داشته و کارهایی کرده که
 اسمش را «خان» گذاشته اند. حالا پیر و بی چیز شده. اما هنوز
 «نصرالله خان» است.

آغ بابا بالای سر دروگر ایستاده، حوله ای روی سرش انداخته. ما را
 که می بیند، چشمش روشن می شود. همدیگر را بغل می گیریم: «شما
 کجا این جا کجا؟»

اولین و مهم ترین چیزی که مرا سر شوق می آورد، درخت گز

بسیار بسیار بزرگی است که از دل کویر درآمده، شاخه‌های سبزش را به هر طرف کشانده و روی شن‌ها خوابیده. درخت عجیب و حیرت‌انگیزی است. بلند بالا مثل سرو سیرج نیست، پت و پهن است. می‌روم طرفش که آغبابا جلویم را می‌گیرد: «آن جانرو، زیرش پر از مار و موش و عقرب است» توی شاخه‌هاش گنجشک است. دلم می‌خواهد بروم زیرش و تنه و ریشه‌هاش را ببینم. من کوچولویم، قدم کوتاه است. شاخه‌هاش روی زمین خوابیده، می‌توانم از زیرشان رد شوم. اما می‌ترسم. از دور تماشايش می‌کنم. وسوسه شده‌ام که بروم زیرش. چشم آغبابا و عمو را غافل می‌کنم و مثل موش می‌خزم زیر درخت. چه سایه‌ای دارد. باد که می‌آید، آن‌جا خنک می‌شود. آغبابا به عمو می‌گوید: «این‌رو چرا آوردی؟ اذیت می‌کنه» و صدایم می‌کند: «هوشو، بیا بیرون».

نرسیده به تنه‌ی درخت، برمی‌گردم. گرمای هوا بیداد می‌کند. باد گرم که به صورتم می‌خورد، انگار جلوی تنور آتش ایستاده‌ام. برای عمو هم حوله می‌آورند. آن‌جا هرکس روی سرش پارچه، لُنگ یا حوله‌ای دارد. به من هم لُنگی می‌دهند. حوله و لُنگ را در جویی که از پشت کپر رد می‌شود خیس می‌کنیم، روی سرمان می‌گذاریم، آب از لُنگ و حوله روی گردن و پشت‌مان می‌چکد. نیم ساعت نمی‌گذرد که حوله و لُنگ خشک می‌شود، خشکِ خشک مثل کبریت.

دروگرا، زن و مرد، بچه و بزرگ با داس‌ها گندم‌های طلایی را می‌برند، دسته دسته می‌کنند. دسته‌ها را جا می‌گذارند. سنگی روی دسته‌های گندم می‌گذارند که باد نبرد. بچه‌ها، بچه‌های پنج شش ساله بیشتر پابره‌نه، توی آن برهوت، بی‌لُنگ بر سر، دنبال و پشت سر دروگران می‌روند. خوشه‌های گندمی که از ساقه جدا شده، جمع می‌کنند، توی دامن پیراهنشان می‌ریزند، می‌برند روی خرمن که گوشه‌ی مزرعه است، می‌گذارند. به آن‌ها «خوشه‌چین» می‌گویند. با

یکی شان حرف می‌زنم که فرصت ندارد جوابم را بدهد و وقتی پرچانگی می‌کنم با لهجه‌ای حرف می‌زند که درست نمی‌فهمم چه می‌گوید. به «آغ‌بابا» می‌گویم: «بابا نصرالله، من هم خوشه بچینم؟» آغ‌بابا می‌گوید: «نه، آفتاب مغز تو می‌سوزونه، عادت نداری. جک و جانور هم زیاد است. یه وقت پاتو روی ماری می‌گذاری، مار نیست می‌زنه. مارهای این جا خطرناکن. زهرشون فوری می‌کُشه».

شب روی پشت‌بام می‌خوابیم. آسمان غرق ستاره‌های درشت و نورانی است. مهتاب هم هست آسمان پایین آمده، فکر می‌کنم اگر بایستم سرم می‌خورد به آسمان و ستاره‌ها. می‌ترسم ستاره‌ای بیفتد رویم، سرم را زیر شمد قايم می‌کنم. از آغ‌بابا می‌پرسم: «بابا نصرالله این درخت گز رو کی کاشته؟» می‌گوید: «خودش سبز شده، درخت جون سختی است که تو کویر خشک سبز می‌شه و سبز می‌مونه. این بزرگ‌ترین درخت گز کویره. مردم این جا عقیده دارن که یک روز پیرمرد خوب و مهربونی این جا، زیر این درخت بوده، یکهو غیب می‌شه. این جا زیارتگاه می‌شه و اسمش می‌شه، پیر غیب».

شب درخت گز غول سیاه و خوابیده‌ای است. باد که تویش می‌پیچد، هوهو صدا می‌کند.

قصه‌ی آغ‌بابا را باور کرده‌ام می‌روم جایی که کسی مرا نبیند، غیب می‌شوم. آرزوی پیر شدن، مهربان شدن، رفتن زیر درخت و غیب شدن، با من همه جا آمده است. درخت بزرگ که انگار از آسمان افتاده میان کویر، با شاخه‌هاش، دست‌هاش، زمین را چسبیده به شن‌ها چنگ زده توی ذهنم مانده.

درخت عجیب و غریب جادویی، با آن لانه‌ها و پرنده‌ها و رشته‌ها و نخ‌های رنگارنگ پارچه‌های آرزو و شاخه‌های پیچ و اپیچ و درهم، مثل سرو سیرج در خواب و خیالم جا خوش کرده، با آن قصه.

درخت سرو، بلندبالا، بلندترین و پیرترین درخت آبادی ماست.
درست پشت خانه‌ی ماست. پشت دیوار باغ کوچکمان.

شب‌ها که روی بام می‌خوابیم با آسمان و با سرو، عالمی دارم. سرو
مثل غول بزرگی است که با باد، نرم می‌جنبد، سرش را به ستاره‌ها
می‌زند. پاهایش به زمین چسبیده. من کنار آغ‌بابا می‌خوابم:

– بابا نصرالله، این سرو رو کی کاشته؟

– نمی‌دونم، لابد آباء و اجداد ما کاشتن.

– چند سال داره؟

– نمی‌دونم، هزار سال، دو هزار سال. تا وقتی یادم می‌آد، بوده.

– چرا کسی او رو نبریده؟ چرا خشک نشده؟

– اگر بیرندش، از جای بریده شده خون درمی‌آد. اگر خشک بشه

سیرچ خراب می‌شه. همه می‌میرن.

دلم می‌خواهد یک شب بروم زیر درخت و از پایین نگاهش کنم.

– هوشو، یه وقت شب نری زیر درخت، سایه‌اش سنگینه، رو آدم

که بیفته دیوونه می‌شه. هرکی شب رفته زیر سرو دیوونه شده.

از کوه‌های دور آبادی صدای زوزه‌ی شغال می‌آید. صدای گرگ‌ها می‌آید

که سگ‌ها را صدا می‌زنند. صدای سگ‌ها هم هست که جواب می‌دهند.

دره‌ای است بغل آبادی و از خانه‌ی ما دور نیست. از درّه، صدای جیغ و ناله‌ی زنی را می‌شنوم. هر شب می‌شنوم.

– زنی تو آبادی بود که زن خوبی نبوده. پشت سر همه حرف می‌زده وقتی پیر شد، مریض شد. تمام بدنش ورم کرد تا دل زده بود. تا دل‌ها می‌ترکید و بوی بدی ازش می‌آمد. ناله می‌کرد، از درد ناله می‌کرد و نمی‌مُرد، نمی‌تونست تکون بخوره. اهالی آبادی از ناله‌هاش به تنگ او آمدن. دردش دوا نداشت کسی همت کرد صورتش را با دستمال بست. گذاشتش توی چادرشبی و برد و گذاشت تو درّه. تا مردم از شر ناله‌هاش راحت بشن. تا چند روز صدای ناله‌هاش می‌آمد کم‌کم ناله‌هاش یواش شد و یواش شد، تا مُرد.

این قصه بدجوری روی من اثر گذاشته بود. هر شب صدای ناله‌ی زن را می‌شنیدم.

– همه‌ی پیرها این جوری می‌شن؟

– نه، پیرها بیشتر شون خوبن یکهو غیب می‌شن.

«پیرِ مراد» آن سوی آبادی است. زیارتگاه است پایین‌اش قبرستان است. آن‌ها که آن طرف رودخانه هستند مرده‌هایشان را کنار «پیرِ مراد» خاک می‌کنند.

– پیرِ مراد کی بوده؟

– پیرِ مراد، پیر خوبی بوده، مهربان بوده، باخدا بوده، عزیز بوده، غیب شده... ول کن هوشو بگذار بخوابم چه قدر سؤال می‌کنی؟

– بابا نصرالله، همین یکی رو می‌پرسم، بعد می‌خوابم خوبه؟ تو کی می‌میری؟ کی غیب می‌شی؟ تو مهربونی باید غیب بشی.

بابا نصرالله جواب نمی‌دهد، می‌غلند. پشتش را می‌کند به من و می‌خوابد. من به پیرهای مهربان و باخدا فکر می‌کنم. اولین پیری که خیلی دوستش دارم به یاد می‌آورم. «قربون شاه». پیر مردی عجیب با

موهای بلند سفید که تا پشت کمرش می‌رسید، ریش سفید بلندش تا روی سینه‌اش می‌آمد. لب‌های داغمه بسته، چشم‌های درشت و صورت آفتاب‌سوخته، پیشانی بلند. پیراهنی بلند و سفید که تا پشت پایش می‌رسید. لاغر و فرزند چابک بود. چند وقت یکبار به روستای ما می‌آمد، یک راست می‌آمد خانه‌ی ما پیش بابا نصرالله. کشکول داشت که در آن خرما و انجیر و مویز و ثقل بود. به همه تعارف می‌کرد. خوب نی می‌زد. شعر می‌خواند، آواز می‌خواند. وقتی سنگول بود پا می‌شد و می‌رقصید. کسی نمی‌دانست از کجا آمده و به کجا می‌رود. مثل تکه‌های ابر بود، مثل آدم‌های قصه‌ها بود. می‌رفت زیر سایه‌ی سرو می‌نشست و ما بچه‌ها دورش جمع می‌شدیم. پیاده از این آبادی به آن آبادی می‌رفت و هر جا می‌رفت مهمان می‌شد. همه می‌شناختنش.

«سکینه سه کوشی» پیرزن ترسناک آبادی بود. اتاقش نزدیک رودخانه بود. هر چه دم دستش بود می‌پوشید. هر جور لباس و کفش که بتواند بپوشد، زنانه و مردانه، فرق نمی‌کرد. همیشه‌ی خدا یک لنگه کفش دستش بود. هر وقت یکی از لنگه‌های کفشش گم می‌شد یا آب می‌برد، لنگه‌ای که دستش بود می‌کرد پاش و می‌رفت. لب رودخانه می‌نشست و قوطی زنگ‌زده، سبد چوبی و ظرف شکسته و هر چه آب می‌آورد می‌گرفت و می‌برد اتاقش. ما بچه‌ها، چند تا چند تا جمع می‌شدیم و با ترس و لرز به اتاقش سرک می‌کشیدیم. اتاقش پر بود از چیزهای شکسته پکسته و پاره پوره به درد نخور، که گربه‌ها تویشان می‌لولیدند. خودش هم میان آن‌ها می‌خوابید. چشمش که به ما می‌افتاد، چوب را بر می‌داشت و دنبال‌مان می‌دوید و فحش می‌داد.

همه‌ی پیرهای آبادی را به یاد می‌آورم و با انگشت‌هام می‌شمارم سیدعبدالله، حاجی بگ، کل حسن، کل کبری، مش مریم، سکینه ماما. فکر می‌کردم «آغ‌بابا» و «ننه‌بابا» هم از همان اول پیر بوده‌اند و پیر به دنیا

آمده‌اند و یک روز غیب می‌شوند و من تنها می‌مانم. گریه‌ام می‌گرفت.
زیر لحاف حق‌حق می‌کنم. آغ‌بابا می‌گوید: «چته، چرا گریه می‌کنی؟. بن خواب!»

«احمدو» پسرِ عمو ابرام آمده دنبال من که با هم برویم بازی. احمدو برادر شیر من است. مادرش «ننو سکینه» است:

— مادرش حالش خوب نبود. رفتم پیشش دامنم را گرفت پیچید دور دستش و گفت: «مش سکینه من زنده نمی مونم. هوشورو می سپارم دست تو. می ترسم مرض منو بگیره. ببر بزرگش کن» من بغلت کردم و آوردمت خونه، فاطو دخترم شیر می خورد. از شیر اون به تو دادم، تر و خشکت کردم. در حقت مادری کردم.

بیشتر وقت ها توی خانه ی آنها بودم با احمدو و فاطو بازی می کردم. آنها خواهر و برادر شیریم هستند. دو تا برادرشان هم همین جور. محمود و محمد. که به محمود «قشنگو» می گفتند از بس بچگی اش قشنگ بود و نصرالله خان اسمش را «قشنگو» گذاشته بود. محمد یا «ململو» که هشت نه سال از من بزرگ تر است. وقتی بچه بودم مرا بغل می کرد. خانه ی آنها برایم جای خوبی بود با آنها بزرگ شدم. با احمدو می روم باغشان که بازی کنم. پدرش «عمو ابرام» هم آدم نازنینی بود. گرچه همیشه از مزاحمت ها و شیطنت های من دل پر خونی داشت. اوقاتش که تلخ بود می گفت: «برو خونه تون» ننه بابا تعریف می کرد که: «وقتی مادرش از دنیا رفت هم سکینه بهات شیر داد،

هم زن‌های دیگه. پدرت بغلت می‌کرد و تو آبادی می‌چرخاند و هر زنی را می‌دید که بچه‌ی شیرخوره داره، می‌گفت یه میک از شیرت بده این بچه بخوره.»

توی هر کوچه یک مادر داشتم. گرچه شیر ننو سکینه را بیشتر خورده بودم.

با احمد و می‌رویم بازی و میوه خوری. درخت‌ها غرق میوه‌اند. عموابرام سر می‌رسد و داربست انگور را می‌بیند سرش را بالا می‌گیرد و خوشه‌های انگور را نگاه می‌کند، می‌فهمد که از آن‌ها چیده شده. روی زمین را نگاه می‌کند می‌بیند دانه‌های انگور ریخته، می‌فهمد کار ماست. چوبی بر می‌دارد و دنبال مان می‌کند و به من می‌گوید: «برو خونه تون، از جون ما چه می‌خوای؟».

حق دارد همه‌ی درآمدش همین میوه‌هاست که باید بفروشد و زندگی‌اش را بچرخاند.

باغ و میوه‌ها به جان عموابرام بسته است. برایش درآورده‌اند که هر جای آبادی تنگش بگیرد به مستراح نمی‌رود، می‌آید توی باغش، پای یکی از درخت‌ها را چاله می‌کند و توی آن خودش را سبک می‌کند و رویش خاک می‌ریزد تا زور درخت بیشتر شود و میوه‌ی بهتری بدهد. عموابرام، که پسر عموی پدرم است قد بلند دارد، دست‌های بزرگ پینه بسته و هیكلی ورزیده. پوست کف دست‌هایش کلفت و سفت و قاچ‌قاچ است از بس بیل و کلنگ زده. زمین و کوه را کنده. چپق می‌کشد. آتش چپق را کف دستش می‌گذارد، نمی‌سوزد. از بس پوستش کلفت و سفت است. بیلش از همه‌ی بیل‌های آبادی بزرگتر است.

هر وقت خانه‌شان می‌روم. می‌روم سراغ بیلش که به دیوار دم اتاقشان تکیه‌اش داده. نگاهش می‌کنم خوب نگاهش می‌کنم، بهش دست می‌زنم یاد گرز رستم می‌افتم که عموقاسم تعریف می‌کرد

خیلی خیلی بزرگ است، کله‌ی گرز رستم به اندازه‌ی یک بام قبه‌ای است. قد گرز همقد درخت سرو است.

عمو ابرام شب خانه‌مان می‌آید، هر شب می‌آید که حال «عمو خان» و «زن عمو» را بپرسد. هی چپق می‌کشد و از آبادی و بی‌آبی تابستان و خشک شدن درخت‌هاش می‌گوید.

عمو ابرام می‌نشیند کنار اتاق، پاچه‌های شلوار سیاه و گشادش را می‌تکاند، به چپقش هُف هُف پک می‌زند و دودش را از دهان و دماغش بیرون می‌دهد و قصه‌های جن و پری می‌گوید. قصه‌هایی که خودش با آن‌ها درگیر بوده و سر خودش آمده. با چشم‌های خودش جن و آل و «من دُزما» دیده.

من در سایه روشن چراغ لامپا، چهره‌ی عمو ابرام را نگاه می‌کنم، گوش می‌دهم. با آب و تاب حرف می‌زند.

دندانم درد می‌کند. ناله می‌کنم. ننه‌بابا توی «مرفشو» که کیسه‌ی بزرگی است پر از دارو دوا‌ی گیاهی، می‌گردد. حَبِ تریاکی پیدا می‌کند خُرد می‌کند یکی از خرده‌هایش را می‌گذارد روی دندان‌ی که درد می‌کند و می‌گوید: «قورتش نده دندون بالای رو بگذار روش. طاقت بیار تا تریاک آب بشه».

آب تریاک تلخ است. دهانم تلخ شده طاقت می‌آورم. کم‌کم درد می‌خوابد سرم گیج می‌رود خوابم گرفته است. گردنم شُل شده است. پلک‌هایم رو هم می‌افتد.

روز بعد، ننه‌بابا مریض دارد. از بالای ده بچه‌ای که هی قی می‌کند و رنگش پاک زرد شده، آورده‌اند پیشش. ننه‌بابا دوا می‌جوشاند و به بچه‌ی بی‌حال که زرزر می‌کند، به زور دوا می‌دهد. باز بچه بالا می‌آورد مادرش دستپاچه شده:

— بی‌بی، باز بالا آورد، خوب می‌شه؟

— دست خداست، صبر داشته باش. ان شاء الله خوب می‌شه.

و باز دارویی دیگر توی کماجدان می‌ریزد و می‌جوشاند.

از مریض‌های ننه‌بابا دل خوشی ندارم. همه‌اش گریه و زاری و ناله. بوهای بد. بوی شاش و قی و اسهال. اما بوی داروهای گیاهی خوب بود

که همیشه توی کماجدان و دیگ می جوشید و بخار می کرد. بوی روغن بادام، بوی گردو هم خوب بود. که بادام و گردو و چیزهای دیگر را توی هاون می کوبیدند و ننه بابا کله و شکم و گردن و پیشانی مریض را چرب می کرد. ولی داغ کردن خوب نبود. فتیله پارچه‌ای آب ندیده یا مهره‌ای را داغ می کرد و روی پیشانی بچه‌ها می گذاشت که باد از کله‌اش بیرون برود. صدای جیغ بچه‌ها خانه را بر می داشت. چهار دست و پای بچه را می گرفتند و بی بی داغش می کرد.

می نشستیم و همه‌ی این چیزها را می دیدم. خودم هم چند بار این جوری معالجه شده بودم.

از پایین ده، از بالای ده، از روستاهای نزدیک، از پشت کوه و کمر، روستایی‌ها، مرد و زن و بچه‌های بیمار را کول می کردند یا می گذاشتند روی الاغ و می آوردند پیش ننه بابا.

از عمواسدالله نامه‌ای آمده بود با کیسه‌ای قند و چای. و نوشته بود که از کاظم خبر نداریم. گویا حالش خوب نیست و می خواهد به سیرچ برگردد. بیاید پیش پسرش.

ننه بابا برای بچه‌هاش دعا می کرد، و دلش برای پدرم می سوخت. گرچه می گفت: «هیچ وقت نتوانسته گلیمش را از آب بکشد. دست مارو بگیره. فکر نمی‌کنه بچه‌اش نون می‌خواد، لباس می‌خواد. همین جور انداخته و رفته به امون خدا». آغ بابا سیگاری آتش می‌زد و می‌گفت:

— زن این قدر بی تاب‌ی نکن. این بچه هم رزق و روزیش می‌رسه.
— با اون کارات بدبختمون کردی. بچه‌هام را آواره کردی. عیاشی و مهمون بازیست...

دعوا می‌شد. یکی آغ بابا می‌گفت و یکی ننه بابا.
می‌گذاشتم از در می‌زدم بیرون. دنبال یدالله می‌رفتم که هر صبح می‌آمد و گاومان را می‌برد لب رودخانه با گاوهای دیگر می‌چراند.

یدالله برایم «فیقو» درست می‌کند. برگ نی‌های تازه جوانه زده را می‌کند. برگ‌های به هم پیچیده را با دقت باز می‌کند. برگ نازک تویی را در می‌آورد. حالا میان برگ خالی است. میانش خالی است. مثل نی شده است. لب‌هایم را به ته‌اش می‌چسبانم، تویش فوت می‌کنم، نفسم توی برگ می‌رود و صدایی می‌کند، صدایی کشیده «ف...ق. ف...ق» می‌خندم. فیق فیق می‌کنم و در حاشیه‌ی رودخانه از میان پونه‌ها، در گِل و شل و سنگ و ریگ می‌دوم.

از شهداد، ولایت مادرم، برای مان خرما می آورند. از نخل های مادرم. خرماهای نرم و زرد که توی قابلمه جا داده اند و برگ پرتقال و نارنج روی شان گذاشته اند. برگ را که از سر قابلمه برمی داریم، از شان شیر می چکد؛ شیر می خورم. عاشق لیس زدن برگ ها و خوردن شیرهای شیرین خرما هستم. آن قدر می لیسمشان که نازک می شوند و نزدیک است سوراخ شوند. لب ها و گونه ها و نوک دماغ حتی پیشانی ام شیرین و چسبناک می شود. زنبورها دور سر و صورتم می چرخند و وزوز می کنند. از زنبورها می ترسم. چند بار به حسابم رسیده اند. چند جور زنبور داریم. زنبور زرد ریز، زنبور درشت و زرد و سیاه، که به آن «زنبور هلوکی» می گوئیم. به زنبورهای زرد «زنبور زارو» می گوئیم. زنبورهای دیگر هم هستند که اسمشان را نمی دانم. یک بار «زنبور زارویی» روی برگ شیر می انگور نشست و من از حرص لیس زدن به برگ، به او لیس زدم. زنبور رفت روی زبانم و گزید. آتش گرفتم. دهانم را باز کردم، زنبور در رفت.

برگ پرتقال را می اندازم. دور حیاط می دوم و جیغ می زنم. بالا و پایین می برم. آغ بابا که خرما می نرمی تو دهانش است می گوید:

— چی شد، هوشو؟

نمی توانم حرف بزnm. هی زبانم می سوزد. هی باد می کند، بیشتر باد می کند، کرخ می شود. راه گلویم را می بندد. نمی توانم نفس بکشم. ننه بابا می آید. همچنان دور حیاط می دوم و به جای جیغ زدن خُرخر می کنم. آغ بابا و ننه بابا نمی دانند چه کنند. آغ بابا می گوید سوزن بزnm به زبانش تا زهر زنبور دربیاید. ننه بابا می گوید: «این کار رو نکنی، می کشیش. خدایا چه کار کنیم، دستم به دامنِت». آغ بابا می گوید: «تو که دکتری، بگو چه کار کنیم؟»

ننه بابا می رود و شیر می آورد. آغ بابا کله ی مرا می گیرد تو بغلش. دهانم را باز می کند. شیر را می ریزند روی زبانم یک خرده خنک می شود. شیر از پشت و پناه زبان باد کرده می رود توی حلقم. بعد ختمی - گل بنفشه - آب می زنند و می گویند: «بگیر تو دهانت» می گیرم.

تا دو روز عذاب می کشم. نمی توانم حرف بزnm. آغ بابا و ننه بابا از شر پر حرفی ها و سؤال های ریز و درشت و فضولی هایم نفس راحتی می کشند. اما دلشان هم برای من می سوزد. هرچه «خنکی» است به من می دهند. تا کم کم باد زبانم می خوابد و الحمدلله خوب می شوم.

تابستان ها زنبورها کلافه مان می کنند. مستراح که می رویم، زنبورها دور پر و پا و بساط لُخت مان هی می چرخند و وزوز می کنند. با دلهره کارمان را می کنیم و نمی کنیم بیرون می آییم. از ترس نفس مان سر دماغ مان می آید. وقتی آن جا نشسته ایم و صدای وزوز زنبورها را از زیرمان می شنویم دل تو دل مان نیست جرأت کوچک ترین صدا و حرکتی نداریم همه اش فکر می کنیم که الان یکی شان علاقه مند می شود، هوس می کند. می چسبد به جای ناجورمان، می گزد و روی مان نمی شود به کسی بگوییم. فقط باید درد بکشیم. خون دل بخوریم تا بادش بخوابد و آرام شویم. روی همین حساب زود بساطمان را جمع

می‌کنیم و راه می‌افتیم. توی هر کوچه و پس کوچه و لای ترک‌های دیوارهای قدیمی پر از لانه زنبور است، که ما به آن «کت زنبور» می‌گوییم. میوه‌ها رسیده و شیرین شده‌اند. خوشه‌های رسیده و زرد انگور پر از زنبور است. همین جور انجیرها و هلوهای که روی پشت‌بام‌ها آفتاب می‌کنیم روی‌شان زنبور می‌نشیند. سور و سات زنبورها حسابی جور است.

یکی از کارهای ناباب ما بچه‌ها این است که چوبی بکنیم تو سوراخ زنبورها و در برویم، زنبورها عصبانی بشوند و بریزند بیرون. هرکس رد شود بریزند سرش. کسی جرأت نکند از کوچه رد شود. کوچه بند بیاید و ما بخندیم.

روستاییان که از دست زنبورها و لانه‌شان به تنگ می‌آمدند. شب وقتی زنبورها خواب بودند کهنه‌ای می‌بستند به سر چوبی و می‌کردند توی نفت و آتش می‌زدند، می‌رفتند دم لانه‌ی زنبور که معمولاً توی شکاف دیوار گلی و قدیمی بود. یکی با کلنگ شکاف دیوار را می‌کند و آن که مشعل دستش بود می‌کرد توی لانه‌ی زنبور و در می‌رفت. زنبورها تا می‌آمدند از خواب بیدار شوند و بپرند بیرون، شعله‌های آتش پدرشان را در می‌آورد.

هر روز توی کوچه پس کوچه‌های روستا، جا به جا دیوارها را می‌دیدیم که کنده و سیاه شده. جای دودها و کهنه‌ها و چوب‌های نیمه سوخته داد می‌زد که شب و شب‌های پیش به حساب زنبورها رسیده‌اند. ما بچه‌ها شرط‌بندی بدی داشتیم. اگر لانه‌ی زنبوری پایین و بیخ دیوار بود، می‌ایستادیم و ادرار می‌کردیم تو لانه و در می‌رفتیم. یک روز با چند تا از بچه‌های همسن و سال، پسر و دختر، رفتیم که لانه‌ی زنبوری پیدا کنیم و تویش ادرار کنیم. یکی خواست بنشیند و با حوصله و دقیق، بهتر از همه سوراخ زنبور را نشانه‌گیری کند، که یکهو

زنهورها ریختند بیرون. طفلک دستپاچه شد و آمد فرار کند پایش تو پاچه‌ی شلوار گیر کرد و دمر افتاد روی زمین، زنهورها چسبیدند به پشتش و هی نیش زدند و او جیغ زد. مادرش آمد نجاتش داد. مادر رفتیم. پشتش باد کرده بود و تا چند روز نمی توانست بنشیند.

مادرش آمد پیش ننه بابا و شکایت کرد. ننه بابا به آغ بابا گفت:
- این روزگار مار و سیاه کرده و هر روز الم شنگه‌ای درست می‌کنه. آدمش کن.

آغ بابا هم مرا بلند کرد و انداخت تو خمره‌ی بزرگ و خالی و درش را گذاشت. پایین خمره سوراخ بود. از آن جا هوا می‌آمد و خفه نمی‌شدم خمره‌ی سوراخ مال گردو بود، پاییز که گردوها را می‌تکاندند، پوست می‌کنند، خشک که می‌شدند می‌ریختند تو خمره. کهنه‌ای هم می‌تپاندند توی سوراخ پایین‌اش. هر وقت گردو می‌خواستیم، کهنه را در می‌آوردیم. گردوها از سوراخ بیرون می‌آمدند. هر قدر می‌خواستیم بر می‌داشتیم و دوباره کهنه را می‌گذاشتیم سر جایش.

توی خمره سر و ته می‌شوم و دنیا را از سوراخ پایین خمره نگاه می‌کنم. از آن جا پاهای آغ بابا را می‌بینم. کفش‌هایش را می‌بینم لعلخ‌کنان دور می‌شود. در انباری را می‌بندد. تاریک می‌شود، از لای در مرغ و خروس‌ها را می‌بینم که دارند می‌آیند تو. چه بازی قشنگی است. یاد مار می‌افتم. می‌ترسم، جیغ می‌زنم. آغ بابا که پشت در انباری ایستاده، می‌آید و مرا از خمره در می‌آورد:

- دیگه نبینم از اون کارها بکنی، قول می‌دی؟

پاییز فصل گردو تکانی است. «ماش‌لشو» می‌آید که برود توی درخت گردو، گردوها را بتکاند و بریزد پایین. آدم لاغر و فرزی است. چوب بلندی دارد. به قول آغ بابا مثل کلاغ شاخه به شاخه‌ی درخت بزرگ گردو را می‌گردد. گردوهای سبز را سر شاخه‌ها و لابه‌لای

برگ‌های درخت پیدا می‌کند، با سر چوب می‌زند روی‌شان. گردوها از شاخه جدا می‌شوند، می‌ریزند، می‌افتند پایین، توی علف‌ها و توی جوی آب. جلوی جوی، دم سوراخی که راه آب است و زیر دیوار است و آب به خانه‌ی همسایه می‌رود آبکش یا سرند می‌گذاریم که گردوها را بگیرد. گردوها را از این جا و آن جا جمع می‌کنیم، می‌ریزیم روی هم و روی‌شان برگ می‌ریزیم. تا چند روز که پوستشان چروک شود و ور بیاید.

پاییز از همه‌ی باغ‌ها صدای چوب می‌آید. چوب‌هایی که روی گردوها می‌خورد.

گردوها را که می‌تکانند و جمع می‌کنند. کار ما بچه‌ها شروع می‌شود. با احمدمی‌رویم به «پاچینی» یعنی جمع کردن گردو‌هایی که لای علف‌ها و بغل جوی‌ها، ندیده مانده‌اند. جمع می‌کنیم. پوستشان را می‌کنیم. دست‌ها مان تا آخر پاییز سیاه است. پوست گردو دست‌ها مان را سیاه می‌کند. گردوها را می‌شماریم و می‌فروشیم به «خادمی» که دکان بقالی دارد. ازش پول می‌گیریم یا حلوا ارده. حلوا ارده را با سر کارد از پیت برمی‌دارد و روی تکه‌ی کاغذی می‌گذارد، لیس می‌زنیم، طعم شیرین و خوش حلوا روی زبانمان می‌نشیند. کیف دارد. از بس گردو شمرده‌ایم، حسابمان خوب شده. حالا می‌توانم تا ۱۵ بشمارم.

بعد از ما نوبت کلاغ‌ها می‌رسد که گردو‌های قایم شده‌ی پشت برگ‌ها و سر درخت‌ها را، که گردو تکان ندیده، بکنند و ببرند تو دامنه‌ی کوه‌ها پنهان کنند تا زمستان بخورند. رد کلاغ‌ها را تو آسمان می‌گیریم. می‌رویم و می‌بینیم کجا آن‌ها را چال می‌کنند. گردوها را از زیر خاک درمی‌آوریم. گاهی کلاغ‌ها سرمان شیره می‌مالند. جایی را می‌کنند و گردو را جای دیگر چال می‌کنند. وقتی جای خاک تازه کنده را پیدا می‌کنیم و می‌بینیم گردویی نیست. کلاغ که روی شاخه یا سر سنگی

نشسته قارقار به ما مي خندد و مستخره مان مي كند. عالمي داريم با اين گردوها و كلاغها.

آغبابا گردوهاي از پوست درآمده را تقسيم مي كند: اين مال رخساره، اين مال اسدالله، اين مال قاسم و اين مال كاظم كه پسرش هوشو مي خورد.

عمو قاسم در اتاقش را بسته است. گردو نمي خواهد مي گويد: «مال خودتان».

عمو قاسم از خانه ي ما رفته است. رفته خانه ي عمويش «كل علي». كل علي سال هاست كه مرده و زنش و پسرش حسين جان با هم زندگي مي كنند. خانه شان آن بالا است. بالاي آبادي چسبيده به كوه. جاي ساكت و آرامي است. عمو عاشق خانه ي كل علي است. مي گويد آتش سالم است. آب كوه زلال و سالم و دست نخورده است و خوش طعم است. صبح هاي زود بلند مي شود و ورزش مي كند تفنگش را برمي دارد و مي زند به كوه. چه قدر دلم مي خواهد همراهش بروم. كتاب هايش را هم برده است. مي خواست كه از سيرچ برود جاي ديگر درس بدهد. چند ماه است كه مدرسه ها باز شده و عمو به مدرسه ي روستاي ديگري كه نزديك روستاي ماست، مي رود.

قرار است كه در روستاي ما، مدرسه اي بسازند. من هنوز به مدرسه نمي روم. من و احمد و مي رويم كه مدرسه ي تازه را ببينيم. زميني پايين قبرستان «پير مراد» گرفته اند و مدرسه مي سازند. مدرسه هاي قبلي، مدرسه نبود، خانه هايي بود بزرگ و پراز اتاق، خرابه. قرار است تا يك سال ديگر مدرسه ساخته شود. آن وقت مي توانم به مدرسه ي تازه بروم. شش سالم تمام مي شود.

زمستان برف سنگینی آمده. شاخه‌های درخت‌ها را شکسته و چغوک‌ها^۱ اگرسنه و آواره شده‌اند. عمو قاسم می‌آید. توی سینی بزرگی ارزن می‌ریزد و می‌گذارد روی برف‌ها توی حیاط. گنجشک‌های اگرسنه می‌ریزند توی سینی روی ارزن‌ها، عمو با تفنگ پشت در اتاق کمین می‌کند و ناگهان تفنگش گرمبی صدا می‌کند و گنجشک‌ها توی سینی و دور و بر آن، میان ارزن‌ها بال بال می‌زنند و زمین می‌خورند. می‌افتند. من و عمو و آغ‌بابا می‌دویم و جمع‌شان می‌کنیم. ظهر «آبگوشت چغوک» داریم.

آغ‌بابا که خودش شکارچی بوده می‌گوید:

— آبگوشت چغوک قوت داره.

ننه بابا حرص می‌خورد و می‌گوید:

— قاسم نکن، خوب نیست، نفرین می‌کنن. زبون بسته‌ها گشنه‌ان.

و یواشکی ارزن و جو می‌برد و می‌ریخت پشت دیوار حیاط که زبان بسته‌ها بخورند.

زمستان سختی است. برف سنگینی روی سیرچ خوابیده. من کنار آغ بابا خوابیده‌ام. خوابِ خوابم که صداهاى بلندى بیدارم مى‌کند. آغ بابا و ننه بابا باکسى حرف مى‌زنند. با او دعوا مى‌کنند. بلند مى‌شوم و توى جایم مى‌نشینم. در روشنائى چراغ لامپا مردى را مى‌بینم که پالتوى زرد سربازى پوشیده. ریش نتراشیده و کثیفى دارد. کلاه سربازى دارد، جوان است چشم‌هایش از حدقه بیرون زده لب‌هایش داغمه بسته، تو دماغى حرف مى‌زند. داد مى‌کشد: «اگه منو نمى‌خوانین، مى‌رم». بچه‌ای که تویش چیزى است پرت مى‌کند طرف آغ بابا.

مى‌ترسم، دراز مى‌کشم. سرم را زیر لحاف مى‌کنم و به حرف‌هایشان گوش مى‌دهم. مرد نعره مى‌زند:

– بچه‌ی من کجاست، چه کارش کردین؟

– اون جاست. چه کارش داری؟ از جونس چه مى‌خوای؟

کناره‌ی لحاف را بالا مى‌گیرم و بار دیگر مرد را نگاه مى‌کنم.

پوتین‌های پاره پوره و پر از گِل و شُلش را مى‌کند و به طرف من مى‌آید.

ننه بابا مى‌گوید:

– بیدارش نکن، خوابیده. تو خواب مى‌ترسه. وقتى بیدار شد برو

سراغش. بعد چند سال که او مدی نذار ازت بترسه.

مرد پیش می‌آید، لحاف را کنار می‌زند. می‌افتد روی من. مرا بغل می‌گیرد. سرش را می‌گذارد روی گردنم و گریه می‌کند. دهانش بوی بدی دارد. و موهای زیر صورتش گونه‌ها و گردنم را می‌خراشد. اشک‌هایش گردن و صورتم را خیس می‌کند. وحشت کرده‌ام، می‌لرزم، می‌خواهم خودم را از دستش بکنم، نمی‌توانم.

آغ‌بابا بغض کرده است، می‌گوید:

— هوشو، باباته. نترس.

اولین دیدار من با پدرم این جور بود. تا آن وقت ندیده بودمش. اگر هم دیده بودم یادم نبود. گویا در کودکی، وقتی خیلی بچه بودم و حال او خوب بود، مرا بغل کرده بود و دور حیاط و سیرج گردانده بود و ماهی‌های حوض خانه را نشانم داده بود. گل‌های اطلسی را کنده بود و داده بود دستم. یادم نبود.

آغ‌بابا گفت: «تو بچه‌ات رو دوست نداری، اگر داشتی این همه سال به فکرش بودی». پدرم بلند شد و به طرف مستراح رفت که مدفوع مرا بخورد تا ثابت کند که مرا خیلی دوست دارد. آغ‌بابا جلوی من را گرفت و التماسش کرد که دست بردارد. اما او همچنان لج کرده بود و می‌خواست دستش را از دست آغ‌بابا، بکند.

توی بقیچه‌اش قند بود و چای و قوطی حلوا ارده که عمو اسدالله داده بود. فکر می‌کنم آب‌نبات هم برای من فرستاده بود. نان سنگک هم بود. که پدرم همه‌اش را با نصف قوطی حلوا ارده بین راه خورده بود، و به خانه نرسانده بود.

آغ‌بابا حیرت زده به بابام نگاه می‌کرد. چشم‌های بابام، نگاه بابام جور خاصی بود. یک جور نگاه می‌کرد. سیاهی چشم‌هاش هی تکان می‌خورد، بی‌تاب بود. رنگش زرد شده بود. از سرما می‌لرزید. آغ‌بابا

بردش جلوی بخاری هیز می، هیزم‌ها تمام شده بود. ننه‌بابا هیزم تازه‌ای توی بخاری انداخت، به پسرش نگاه کرد و گفت:

– تویی کاظم، پسر عزیز دردونه‌ی من!

بابام مادرش را بغل گرفت. شب تلخی بود. آغ‌بابا جوراب‌های پاره و کثیف بابام را کند. پاهاش سرخ شده بود و باد کرده بود. ننه‌بابا آب گرم کرد و پاهای بابام را کرد تو آب گرم. بابا کلاهش را برداشت و گذاشت سر من. لبخند زد.

برف سنگینی تمام راه‌های کوه را بسته بود. راه روستای ما راه مالرویی بود تنگ که مثل مار پیچ می‌خورد و فقط یک الاغ می‌توانست از آن رد شود. ما به آن «گذار» می‌گفتیم. وقتی برف می‌آمد و زمستان می‌شد، تا چند ماه بسته بود و کسی جرأت نداشت از آن رد شود. هم لیز و خطرناک بود و هم پر از گرگ و پلنگ و حیوان‌های درنده‌ای که زمستان به آدم و خر و قاطر رحم نمی‌کردند. هرکس می‌خواست شهر برود، می‌بایست از راه دورتری که «راه درختنگان» می‌گفتند و کمتر برف داشت، می‌رفتند.

وقتی ننه‌بابا توی زمستان سخت بیمار شده بود و نمی‌توانست خود را روی الاغ تا کرمان نگه دارد. عمو ابرام او را توی چادر شب گذاشته بود و کول گرفته بود و از راه درختنگان برده بود کرمان پیش دکتر.

بابام پای پیاده، تو آن برف، از همان راه گذار آمده بود. از میان گرگ‌ها و پلنگ‌ها. آدم باید دیوانه باشد که بتواند بدون ترس، تک و تنها از آن راه بیاید. یک شبانه روز توی راه بود.

توی بقیچه‌اش یک شماره مجله‌ی «اطلاعات هفتگی» هم بود که من نمی‌توانستم بخوانم. عکس‌هایش را می‌دیدم، یکی از عکس‌هایش شکل مادرم بود. پدرم گفت: «اینم عکس مادرت، عین همین بود».

پدرم سواد داشت. نمی‌دانم چه قدر، ولی حافظ و قرآن را می‌خواند.

مجله و کتاب هم می خواند. عمو اسدالله قند و چای و حلوا ارده و آب نبات و مجله داده بود. توی کاغذ نوشته بود که «کاظم از بس توی اداره‌ی امنیه آبروریزی کرده اخراجش کرده اند. سابقه اش کم بود می خواستند زندانش کنند، چون به رئیس هایش فحش داده بود.» عمو قاسم نبود. رفته بود به مدرسه‌ی روستای نزدیک سیرچ که به آن «سعدآباد» می گویند.

روستای ما قهوه‌خانه نداشت، عوضش بازار داشت که میان ده بود. چند تادکان بقالی و آهنگری و قصابی دم حمام و مسجد بود که ما به آن بازار می‌گفتیم. صبح‌ها و عصرها پیرمردها دم دکان‌ها گوش تا گوش می‌نشستند و باب کیف از زمین و زمان و آسمان حرف می‌زدند و شعر می‌خواندند. کسانی که شعر گفته بودند، شعرشان را آن جا با صدای بلند می‌خواندند. شعرها بیشتر مذهبی بود و یا شوخی و دست انداختن یکدیگر. شاعرهای آبادی‌های دور و بر توی شعرشان نیشی به آن‌ها می‌زدند و آن‌ها هم توی شعرشان جواب دندان‌شکنی حواله‌شان می‌کردند.

آغ‌بابا صبح‌ها می‌رود دم دکان «دژند» که پسر خواهرش است، در جمع پیرمردها می‌نشیند. تسبیح می‌گرداند و سیگار می‌کشد و حرف می‌زند. آغ‌بابا خیلی شیرین زبان است، حرف‌هایی می‌زند و شعرهایی می‌خواند که همه می‌خندند. پر از قصه و خاطره است. کوچک‌ترین اتفاقی که سال‌ها پیش در روستا افتاده چنان شاخ و برگ می‌دهد و شیرینش می‌کند که اگر صد بار هم شنیده باشند باز هم شنیدنی است. به قول معروف دهن گرمی دارد. اما سواد ندارد. وقتی حرف می‌زند، روبه رویش می‌نشینم و به دهانش نگاه می‌کنم. ساکت که می‌شود، یکی

می‌گوید:

– نصرالله خان از «توره»^۱ بگو، که باش حرف می‌زدی.
 آغ‌بابا تسبیحش را تو دستش می‌چرخاند و مثل معرکه گیرها، حرف می‌زند. چشم و ابرو و دست و پا و شانه‌ها و گردن و زبانش را به کار می‌گیرد و یک نمایش جذاب تک نفره اجرا می‌کند.
 آغ‌بابا در گذشته شغالی داشته که تربیتش کرده بوده. یک روز مهمانی مهم از کرمان می‌آید و وارد خانه‌ی کدخدایی اش می‌شود. آغ‌بابای شوخ و شیطان لنگه‌ی چکمه‌ی او را جایی پنهان می‌کند و به شغال می‌گوید: «برو و چکمه‌های آقا رو که دزدیدی، بیار.» شغال می‌رود لنگه‌ی چکمه را به دهان می‌گیرد و می‌آورد. مهمان تعجب می‌کند و آغ‌بابا می‌گوید من نه تنها کدخدای مردم این روستا بلکه کدخدای شغال‌های آبادی هم هستم و همه تحت فرمان من‌اند.
 این موضوع بی‌مزه را آغ‌بابام دو ساعت تعریف می‌کند و آب و تاب می‌دهد. البته وقتی مشتری می‌آید، خصوصاً اگر مشتری زن باشد. می‌رود گوشه‌ای و سیگار می‌کشد تا مشتری خجالت نکشد و نپزد.
 آن روز، روزی که شبش پسرش کاظم با آن حال و روز آمده بود، دل و دماغ نداشت. تا صبح فکر کرده بود و روز بعد آمده بود پیش «دژند» که:

– دایی دلم می‌خواد برام کاغذی بنویسی برای ملکه‌ی ایران.
 من نشسته‌ام و گوش می‌دهم. آغ‌بابا می‌گوید و دژند می‌نویسد:
 علیا حضرت ملکه‌ی ایران.

پس از سلام و دعا به جان اعلی حضرت، به عرض می‌رساند پسر من در اداره‌ی امنیت و در دولت شاهنشاهی ایران خدمت می‌کرده است.

از بس اذیتش می‌کنند دچار بیماری می‌شود و اخراجش می‌کنند. بدون هیچ گونه حقوق و مخارجی. او پسری دارد که از مادر وامانده، و در بیست سالگی عمرش را داده است به خاک پای شما. حالا او و پسرش که ۶ سال دارد، سربار من پیرمرد و از کار افتاده شده. نمی‌دانم با این پدر و پسر چه کنم؟ دستم تنگ است. به اعلیٰ حضرت بفرمایند اگر چیزی به خودش نمی‌دهند، حقوقی برای پسرش که بی‌سرپرست است، برقرار کنند. تا یک عمر دعاگوی آن علیاحضرت و خاندان جلیل سلطنتی باشد.

شب آغ‌بابا قصه‌ی شاهزاده‌ای را تعریف می‌کند که کره‌اسبی داشت: - این شاهزاده که آدم خوبی بود. نامادری داشت که دوستش نمی‌داشت. شاهزاده کره‌اسبش رو خیلی دوست داشت. نامادری می‌خواست کره‌اسب او را بکشد. خودش رو به مریضی می‌زنه و به دکترش می‌گه به شاه بگو که دواي درد ملکه جگر کره‌اسب سیاهی است که در این قصره. شاه دستور می‌ده که کره‌اسب شاهزاده رو بکشن و جگرش رو بدن به ملکه بخوره تا خوب بشه. شاهزاده که حقه‌ی نامادری شو می‌فهمه، می‌گه: آرزو دارم فقط یک بار سوار اون بشم و بعد شما اون رو بکشین. شاه راضی می‌شه و شاهزاده سوار کره‌اسبش می‌شه، یک دور دور قصر می‌تازه و یکهو از در قصر می‌زنه بیرون و در رو. چهار نعل می‌ره و فرار می‌کنه و هیچ کس به گردش نمی‌رسه. آغ‌بابا این قصه را یک هفته، هر شب دو ساعت، کِش می‌دهد و برایم تعریف می‌کند.

روزها می‌روم لب رودخانه می‌نشینم و فکر می‌کنم و باقی قصه را برای خودم تعریف می‌کنم:

«شاهزاده با اسبش می‌تازه و می‌تازه و می‌ره، از قصر دور می‌شه و می‌ره به بیابون. از دشت‌ها می‌گذره، می‌آد توی کویر، از کویر رد می‌شه

و به روستایی می‌رسد که اسمش سیرچه. اون جا و امی ایسته که به اسبش آب بده. دست می‌کنه تو خورجینش که تکه‌ای نون ورداره بزنه تو آب بخوره. می‌بینه کاغذی روی نون گذاشتن. وقتی می‌خواسته از توی قصر نون ورداره که تو راه بخوره، کاغذ رو هم ورمی‌داره، کاغذ به نون چسبیده بوده. شاهزاده کاغذ رو می‌خونه و می‌بینه اون رو برای ملکه نوشتن. توی کاغذ نوشتن که پسری پدرش دیوانه شده و حقوق می‌خواد. دنبال اون پسر می‌گرده و پایین ده لب رودخونه پیداش می‌کنه. می‌بینه خودشه. اونو پشت کره اسبش سوار می‌کنه و می‌بره پیش پادشاه و می‌گه: «پدرجان، این بچه حقوق می‌خواد». و شاه می‌گه: «من از کجا حقوق بیارم به این بدم. هزار جور گرفتاری دارم. خودمون نون نداریم بخوریم. اون وقت به این حقوق بدم! زود بچه‌ی مردمو ببر بده به آغ‌باباش!» شاهزاده می‌گه: «من این بچه رو دوست دارم، کره اسبم رو می‌فروشم به شما، شما جگرشو بدین به ملکه بخوره، خوب بشه. من با پولم حقوق اونو می‌دم». شاه دست می‌کنه تو کیسه‌اش و دو تومن به شاهزاده می‌ده و کره اسبشو می‌خره».

— کجایی هوشو؟

صدای آغ‌باباست، وقتی می‌بیند جلوی چشمش نیستم صدایم می‌کند. نشسته است دم دکان دژند و لابد خاطراتش را با آب و تاب تعریف می‌کند، یکهو می‌بیند من نیستم. لب رودخانه نشسته‌ام. سنگ‌ها را روی هم چیده‌ام، اتاقی ساختم و برای خودم قصه تعریف می‌کنم. وقتی توی خودم هستم هیچ چیز نمی‌بینم. حتی سنگ‌هایی را که روی هم می‌گذارم. دست‌هام کار می‌کند بی آن که بینمشان.

پدرم رفته است مسجد. بیشتر مواقع‌ها توی مسجد است. همه‌اش نماز می‌خواند و هی وضو می‌گیرد. آن قدر وضو گرفته است که دست‌هایش، ساق‌هایش، زخم شده. به ضرب و زور از مسجد بیرونش

می آوریم. به حرف هیچ کس گوش نمی کند، جز من. وقتی می رود و گم می شود، به کوه ها و روستاهای دور و بر می رود و چند روز پیدایش نیست. مرا می برند که او را بیاورم. صدای مرا که می شنود، می آید. آغ بابا غصه می خورد و هر هفته برای ملکه و شاه و نخست وزیر اعظم نامه می فرستد.

حالا دیگر سیرچی ها به کارهای پدرم عادت کرده اند. گاهی بچه ها دورش جمع می شوند. آواز می خواند. صدای خوبی دارد. گاهی بشکن می زند و می رقصد و ننه بابا خجالت می کشد و غصه می خورد.

آغ بابا آه در بساط ندارد. گاهی عموقاسم به اش پول می دهد که به جایی اش نمی رسد. آغ بابا سوار الاغ می شود و مرا جلوی اش می نشاند. می رویم بالای آبادی پیش یکی از ارباب های ده. با او حرف می زند و بابت نمی دانم چی، کیسه ای گندم می گیرد. می گذاریم پشت الاغ و می آوریم.

روز بعد پدرم کیسه را کول می کند و به آسیا می برد. من هم همراهش می روم. از آن روزهایی است که حالش خوب است. برایم شعر می خواند و بشکن می زند:

می خوام برم به آسیا پیش مرده کی تنبون سیا

بعضی روزها نمی شود با او حرف زد. بیماری اش زیاد می شود. یا خودش بلندبلند حرف می زند. و یا کارهای نابابی می کند که باعث خجالت است. بچه ها اسمم را گذاشته اند: «پسر کاظم دیوونه».

آسیای آبی روستا را دوست دارم. با همه جا فرق می کند. زیرزمین است. همه چیز در آن جا سفید است. روی هر چیزی آرد نشسته. انگار علی آسیابان را ایستاده اند و دو تا کیسه ی آرد روی سر و لباس و ریش و سبیلش خالی کرده اند. فقط سیاهی چشم هاش پیدا است. مژه ها و ابرو هایش سفید است. آسیا تاریک است و فقط نور از سقف آسیا پایین

می آید. نوری که پر از آرد است. وقتی وارد آسیا می شویم هیچ چیز و هیچ کس را نمی بینم. فقط صدای گپ گپ و خرخر سنگ ها را می شنوم. کم کم چشمم به تاریکی عادت می کند و می بینم که زن ها و مرد ها کنار کیسه های کوچک و بزرگ گندم و جو و ارزن و ذرت نشسته اند و در انتظارند. توی نوبت می نشینیم و من غرق فضا و حال و هوای عجیب آسیا می شوم. آسیا مثل قصه ها است. قصه های قدیمی جن و پری. صدای گپ گپ و خرخر ساییدن سنگ ها و نرم کردن گندم و جو. راه رفتن آدم ها توی غبار آرد. آن ها که با کیسه هاشان توی نوبت اند، دور مان جمع می شوند. با پدرم حرف می زنند:

- چطوری آغ کاظم؟

- بد نیستم.

- پسر تم آوردی؟

- کور نیستی، می بینی که.

- می شه برامون آواز بخونی؟

پدرم بنا می کند به آواز خواندن. تصنیف های شهری می خواند. صدایش توی آسیا می پیچد. با صدای گپ گپ و خرخر سنگی، که می چرخد و دانه های گندم و جو را له می کند، قاتی می شود. چشمم به تاریکی عادت کرده است. نگاه های دلسوزانه را می بینم.

علی آسیابان لبخند می زند. کیسه ی ما را می گیرد و توی ظرف قیف مانندی که بالای سنگ چرخان است می ریزد. به دانه های گندم نگاه می کنم که آرام آرام از قیف بزرگ توی سوراخ میان سنگ می ریزند و آرد از زیر دندان های سنگ ها بیرون می زند. دلم می خواهد همه ی گندم های دنیا مال ما باشد تا آغ بابا غصه نخورد. یکی می پرسد:

- آغ کاظم، پسر ت مدرسه نمی ره؟

می‌گوییم:

- امسال می‌رم. تو مدرسه‌ی تازه.

زنی دست می‌کند توی جیبش و مشتی مویز^۱ به من می‌دهد.
می‌ریزم تو جیبم. مویزها را می‌خورم و همراه پدرم می‌روم. پدرم
کیسه‌ی آرد را روی کولش گذاشته و آواز خوانان از جلوی دکان‌ها رد
می‌شود.

- آغ کاظم امروز حالت خوبه، معلوم می‌شه.

حتی وقتی حالش خوب است من باید با او باشم. اگر نباشم ممکن
است با همان کیسه‌ی گندم یا آرد راهش را بگیرد و برود جای دیگر، به
روستاهای دور و بر. من که با اویم رام است و هر جا بگویم می‌آید و
می‌رود. وقتی با او هستم خیال آغ‌بابا و ننه‌بابا راحت است. پدرم مرا
نگاه می‌کند و من جلو جلو می‌روم او پشت سرم می‌آید؛ رام و راحت،
خوشحال.

سکینه می آید که برای مان نان بپزد. صبح زود می آید. دیگ بزرگی می گذارد سر آجاق و آب گرم می کند. سکینه خوب نان می پزد. آغ بابا همیشه از نان هایش تعریف می کند. می گوید: سی سال است که برای مان نان می پزد. آن وقت ها که توی خانه مان برو بیایی بود و آغ بابا هی مهمان داشت و هی مهمان داشت و «نصرالله» شده بود «نصرالله خان». هر روز نان می پخت و تمام می شد. اما حالا که هفتگی نان می پزیم، می رود خانه ی این و آن کار می کند و برای شان نان می پزد. شوهرش را ندیده ام. پسری دارد که می آید و گاوما و چند گاو دیگر را می برد و می چراند. ننه بابا می گوید: زن باوفایی است هنوز ما را ول نکرده است.

سکینه می گوید: برو هیزم جمع کن و بیار تا برات «کلو»^۱ بپزم. می روم توی باغ و از زیر درخت ها شاخه های خشک را جمع می کنم و می آورم. هیزم ها را می ریزم بغل تنور. کنار دُرمه ها و خارهای بیابانی. سکینه تا کمر توی تنور داغ می رود و نان ها را می چسباند به دیواره های تنور. نان های داغ و برشته را از تنور درمی آورد و می گذارد بالای تنور که از شان بخار درمی آید. چه بوی خوبی دارند. کنارش

۱. کلوچه (نان کوچکی که برای بچه ها می پزند).

می ایستم و نگاهش می کنم. خمیر یکی از نان ها خوب به دیواره ی تنور نمی چسبد و می افتد توی تنور. اوقات سکینه تلخ می شود. می توپد به من که:

– چند بار بگم بغل تنور وانه ایستا. «بچه مردینه» که بیاد سر تنور نون «می تره» تو تنور.

منظورش از «بچه مردینه» پسر بچه است و «تریدن» یعنی شل شدن و نجسیدن خمیر به دیواره ی تنور و ریختن توی خاکسترهاست.

– چرا «بچه مردینه» نون ها رو «می ترونه»؟

– چولش که تکون می خوره، نون می تیره.

شاید به خاطر این بود که من هی نان ها را برمی داشتم و تکه پاره می کردم و می خوردم. هر چه هم می خوردم سیر نمی شدم. سکینه «کلویی» برای من می پزد و داغا داغ می دهد دستم و می گوید: «برو پی کارت».

کلو به هیچ جایم نمی رسد. دو تالقمه می شود و دوباره برمی گردم و می گویم: «یه کلوی دیگه بده. اگر ندی خودمو تکون می دم، نونات می تیره».

یکی از چوب های خشکی که خودم آوردم برمی دارد و دنبالم می کند و داد می زند: «زنِ خان، جلوی هوشو رو بگیرین، نذارین بیاد سر تنور. نونا می تره».

ننه بابا با من دعوا می کند که: «بچه مردینه چه کار داره به تنور!» شاید هم سکینه واقعاً اعتقاد داشت که پسر بچه و اصولاً مرد نباید سر تنور بیاید و این کار، کار زن ها و دخترهاست.

وقتی نان می پخت من و «فیلو» سگمان، از دور می ایستادیم و نان ها را نگاه می کردیم. سگ از خمیرهای افتاده توی تنور می خواست و من تهدید می کردم که اگر به من باز هم نان ندهد، خودم را تکان می دهم.

ننه بابا دو تا بیمار دارد. هم بچه مریض است و هم مادرش. بچه بی حال است و زر می زند و مادر که رنگ به چهره ندارد، پیش ننه بابا التماس می کند. بچه را که توی کهنه و پاره پیچیده جلوی ننه بابا می گذارد:

– بی بی، دستم به دو منت. چاقش اکن. خوبش کن.

– خودتم مریضی، رنگ و حالت نشون می ده.

– خودم به درک، بچه ام داره می میره.

توی کماجدان داروی گیاهی می جوشد. ننه بابا دولا دولا راه می رود. توی هونگ مغز بادام می کوبند تا روغنش را بگیرند.

تفاله‌ی مغز بادام خوشمزه است. روغن شان را که می گیرند تفاله‌هاشان را من می خورم. تفاله‌ی مغز گردو خوب نیست. کمی تلخ است. اما من عادت کرده‌ام.

ننه بابا به این چیزها، به این مریض‌ها، به این التماس‌ها عادت کرده است.

– همین سکینه زن ابرام، پنج تا از بچه‌هاش جلوی چشمم از دنیا رفتن. بچه که مریض می شد، وحشت زده می آمد و می گذاشتش جلوی من:

— زن عمو، هر کار می‌کنی، بکن. شاید این یکی زنده بمونه.
و می‌رفت تو زیارتگاه زانو بغل می‌گرفت و گریه می‌کرد. یک بار
«علی پلویی» را نجات داده بود. کسی به «علی پلویی» توی کرمان گفته
بود «دهاتی گدا» و او هم جوابش را داده بود: «من هر سال هر سال
شب‌های عید پلو می‌خورم، گدا نیستم». و این دهان به دهان گشته بود و
اسمش شده بود «علی پلویی». آدم زحمتکشی بود. از بیابان خار می‌کند
و کول می‌کرد و می‌آورد به آبادی و می‌فروخت. علی پلویی در
زمستانی سخت که برف کوه‌ها را پوشانده بود کاری نداشت. نصرالله
خان صدایش می‌کند و میش مُرده‌مان را نشانش می‌دهد و می‌گوید:
«علی چاله‌ای بکن و این رو بذار توش و روشو خاک بریز که بو نکنه».
علی دور از چشم آغبابا، میش را پوست می‌کند. پوست را می‌برد تو
اتاقش، که نزدیک رودخانه زیر درخت بلند و قدیمی چنار بود. بقیه‌اش
را هم می‌ریزد تو چاله.

شب پوست را تکه‌تکه می‌کند. می‌اندازد روی آتش. پشم‌ها که
می‌سوزد و پوست گرم و نیمه پخته می‌شود می‌خورد. تا صبح نصف
پوست را می‌خورد از گرسنگی. روز بعد دلش درد می‌گیرد و به خود
می‌پیچد. می‌آورنش پیش ننه‌بابا که خویش کند:

— شکمش دم کرده بود، مثل طبل شده بود، داشت می‌ترکید. مثل مار
به خودش می‌پیچید. سرش را به زمین می‌زد، از زور درد. به زمین
چنگ می‌زد. پوست‌های نیمه پخته تو روده‌ها و معده‌اش جمع شده
بود. دلم به حالش می‌سوخت. اما نمی‌دانستم چه کار کنم. یکهو به فکر
رسید که چه کار کنم. به نوکرمان گفتم، دست و پاهاش رو با ریسمون
ببند که تکون نخوره، آغبابات هم یه شیشه‌ی بزرگ روغن کرچک
آورد، روغن کرچک را کم‌کم ریختیم تو حلقش، آغبابات رفت و
ساجمه‌هایی که مال تفنگش بود، آورد. گلوله‌های سُرپی ساجمه‌ها رو

می انداخت تو گلوش و من به زور روغن کرچک می ریختم تو حلقش. وقتی همه‌ی ساچمه‌ها و شیشه‌ی روغن کرچک تموم شد شکمش رو حسابی مالش دادن. ریسمون دست‌ها و پاهاش رو وا کردیم. نوکرمون زیر بغلشو گرفت و بلندش کرد و آغ‌بابات گفت: «راه برو» علی گفت: «نمی‌تونم خان، دارم می‌میرم». گفتم: «باید راه بری، بدوی» آغ‌بابات رفت و شلاق آورد. به من که نمی‌تونستم ببینم گفت: «برو تو اتاق». پیراهن بلندی کردن تن علی و شلوارشو درآوردن. با شلاق علی رو دور حیاط خونه دواندن. دواندن، دواندن، علی ناله می‌کرد، داد می‌کشید، نعره می‌زد، التماس می‌کرد و می‌دوید. دور حیاط می‌دوید. بالا و پایین می‌پرید و با دست شکمش را می‌مالید و چنگ می‌زد. گلاب به روت، یکهو بنا کرد به پس دادن پوست‌های خام و نیمه پخته از پایین. ساچمه‌ها و روغن‌های کرچک کار خودشونو کرده بودن. تو حیاط، زیر درخت، پر از ساچمه و روغن کرچک و تکه‌تکه پوست بود. کم‌کم آرام شد. بالاخره افتاد تو باغچه‌ی کنار حیاط. زیر بغلشو گرفتن و آوردن دراز به دراز خوابوندنش کنار جو. بیهوش شد. ناله کرد تا بیهوش شد. همه گفتن «علی پلویی مُرد» ولی نمرد. روز بعد حالش خوب خوب شد.

ننه‌بابا از معالجاتش در آبادی، حکایت‌ها داشت.

من و آغ‌بابا و ننه‌بابا می‌رویم پایین ده به عروسی. پدرم نیست. نمی‌دانم کجاست. می‌رود و بعد از چند روز پیدایش می‌شود. همه می‌شناسنش. نصرالله خان اعتباری دارد که پسرش هر جا باشد گرسنه نمی‌ماند. مردم نمی‌گذارند پسر نصرالله خان که آواره و سرگردان، آوازخوانان کوه و دشت و باغ‌ها را می‌گردد، خیلی سختی بکشد.

وقتی می‌خواهیم به عروسی برویم. ننه‌بابا کت قرمز مخملی‌اش را می‌پوشد و گالش‌هایی که عمو اسدالله از کرمان فرستاده. پاچه‌های شلوارش را لوله می‌کند و می‌کند تو جوراب‌هایش. چارقد سفید و نویش را سرش می‌کند و زیر گلوییش سوزن قفلی می‌زند که دو تا مهره‌ی سبز دارد. دستمال ابریشمی سیاه و سرخی دور سرش می‌بندد و توی آینه نگاه می‌کند. آغ‌بابا که کلاه لبه‌دار نو سرش گذاشته این پا و آن پا می‌کند و می‌گوید:

— خاور بریم. خوشگلی، اگر نبودی که من نمی‌گرفتمت.

من هم پیراهنی که آغ‌بابا از کرمان آورده می‌پوشم. اگر پدرم هم بود نمی‌بردیمش. آبروریزی می‌کند.

روز پیشش ننه‌بابا کماجدان آبی گذاشته بود روی اجاق، مرا نشانده بود روی سنگی و تشتی گذاشته بود جلویم. آب داغ کماجدان را ریخته

بود توی تشت روی دست و پایم. جیغ‌ام درآمده بود. دیده بود که حسابی سوخته‌ام، آب سرد ریخته بود و با کیسه‌ی زیر و سنگ پا افتاده بود به جان دست و پا و گل و گردنم. صورتم را هم مالانده بود. گریه و التماسم را درآورده بود که: «ولم کن، بدبخت شدم».

همچین با کیسه‌ی خشن و پشم شتر گردن و صورتم را می‌سایید که انگار می‌خواست پوستم را غلفتی بکند. هر وقت این جور می‌پاکم می‌کرد تا یک هفته پوست صورت و گل و گردنم می‌سوخت و شب‌ها خواب نمی‌رفتم.

حمام خوب بود. پوست توی حمام نرم و گرم می‌شود و آماده می‌شود برای ساییدن و مالیدن. ننه‌بابا از بیچگی مرا با خود به حمام می‌برد. دنبالش می‌دویدم و می‌رفتم. بزرگ‌تر که شدم توی کاسه و یا ظرفی که کنگره داشت و به‌اش طاس می‌گفت، کتیرا خیس می‌کرد و تخم مرغی هم می‌گذاشت روش و می‌داد دست من که توی حمام سرمان را بشوییم.

حمام زنانه خوب بود. خوراکی بود. زن‌ها انجیر خشک و انار و سایر چیزهای خوشمزه می‌آوردند. به من هم می‌دادند که بخورم. وقتی همه‌شان با هم حرف می‌زدند یا دعوا می‌کردند، یکی دو تا بچه‌ی همسن و سال خودم را می‌بردم گوشه‌ی حمام. «حوض بازی» می‌کردیم. از لنگی خیس دایره‌ای درست می‌کردم، حوض می‌شد، تویش آب می‌ریختم و پوست اناری می‌انداختم تو حوض، ماهی می‌شد. بچه‌ها را دور خودم جمع می‌کردم. سقف خیس گنبدی حمام را نشان‌شان می‌دادم. گچ‌های سقف جا به جا ریخته بود و جای ریختگی‌ها هر کدام حیوانی بود. روی حیوان‌های سقف اسم گذاشته بودم. کاسه پشت، شغال، گرگ، بز، گاو، خر و کره‌خر. هر کدام‌شان قصه‌ای داشتند که تعریف می‌کردم. از لب و لوجه و پر و پای حیوان‌ها

آب چکه می کرد. بخار بالا می رفت و آب می شد و از زیر حیوان ها عین باران می چکید. دست می گرفتیم زیر چکه های سرد، چکه ها تو دستان جمع می شدند.

قرار بود برویم عروسی.

نسنه بابا را که آماده شده بود، روی الاغ سوار کردند و رفتیم. گالش هاش بزرگ و لق بود، پاهاش کوچک و لاغر بود می ترسید گالش ها بیفتند. آغ بابا گالش هاش را از پایش درآورد و گذاشت تو خورجین الاغ.

عروسی خوب است، همه جمع اند. قوم و خویش ها و مردم آبادی. به آغ بابا و ننه بابا احترام می گذارند. تعارف می کنند که بالا بالا بنشینند. یک اتاق مردانه است و یکی زنانه.

آغ بابا شیرین زبانی می کند. با همه شوخی می کند و جماعت می خندند. با داماد شوخی می کند و می گوید: عروس که گفت «بله» کله ی تو می ره تو «تله»!

«اسماعیلی» پدر داماد رادیوی بزرگش را روشن کرد که چیز شادی تو مجلس پیچد: آوازی، سازی، ان شاء الله مبارک بادی. هر کار می کنند، صدای سازی در نمی آید. رادیو همه اش حرف می زند. از پیشرفت کشور می گوید و کوری چشم دشمنان. «جعبه ی آوازی» می آورند که آغ بابا کوکش می کند و زنی می خواند. به گرامافون می گوییم «جعبه ی آواز» من روی جعبه ی آواز می نشینم و به سگ کوچکی که وسط صفحه دو زانو نشسته نگاه می کنم، که می چرخد و می چرخد و زنی چهچه می زند. آغ بابا به زن می گوید: «الهی که شیرجه بزنم تو گлот با اون صدات!» جماعت می خندند. ننه بابا بدجوری نگاهش می کند. همیشه همین طور است. آغ بابا تو جمع شوخی می کند و نمک می پاشد، تا از خانه ی میزبان بیرون می آییم دعا و راه می افتد. هر

وقت مهمانی می‌رویم یا کسانی مهمان‌مان می‌شوند. بعد از رفتن‌شان دعواست. ننه‌بابا اصلاً روحیه‌ی شوخی و نمک‌پاشی‌های آغ‌بابا را نداشت. فقط پز می‌داد که: «آغ‌بابات اولین کسی بود که توی سیرج جعبه‌ی آواز آورد. بیشتر سیرچی‌ها آمده بودند که ببینش، از سر دیوار خانه سرک می‌کشیدند.»

عروسی‌ها شب آبگوشت می‌دهند. هر کس کاسه‌ی آبگوشتی دارد و دو نفری یک کاسه‌ی کوچک ماست.

من گریه می‌کنم که: «ماست تنهایی می‌خوام». از قضای روزگار یکی از کاسه‌های ماست می‌ریزد تو سینی کنگره داری که کاسه‌های ماست را تویش می‌گذارند. آغ‌بابا سینی بزرگ مسی را که ته‌اش ماستی است جلویم می‌گذارد و می‌گوید: «اینم ماست تو، بشین بخور. همه‌اش مال تو.»

سینی خیلی بزرگ که کفش قشر نازک ماست پخش شده، جلویم است و جماعت نگاه می‌کنند و می‌خندند. از رو نمی‌روم، خم می‌شوم و بازبانم ماست‌ها را می‌لیسم.

آغ‌بابا می‌گوید: «پسر کاظمه، باید دیوونگی شو نشون بده». خجالت می‌کشم. از کاری که می‌کنم خجالت می‌کشم. از حرف آغ‌بابا دلخور می‌شوم.

حالا دیگر من همه‌جا «پسر کاظم» هستم. حتی آغ‌بابا و ننه‌بابا هم به من می‌گویند «پسر کاظم» و «کاظم» معنای دیگری غیر از یک «اسم» دارد. «پسر کاظم» بودن سخت است.

آغ بابا می خواهد برود «شهاد» برود شهاد که سهمیهی ارثی که از مادرم به پدرم رسیده بفروشد و خرج من و پدرم بکند، دستش خالی است.

مرا هم با خود می برد. بعد از ظهر راه می افتم. آغ بابا رختخواب را روی الاغ می بندد. مرا می نشاند جلوییش. رختخواب زیر پایمان نرم است، پالان سفت و زمخت اذیتمان نمی کند. پالان تحمل راه طولانی را سخت تر می کند، نشستن ساعت ها روی پالان ران و کفل ها را زخم می کند.

دارم به سرزمین مادری ام می روم. به خانه و نخل هایش. به شهاد که شش هفت فرسخ، چهل و پنج کیلومتر، از سیرچ دور است. غروب که می شود، توی راه هستیم. دو طرفمان کوه است. کوه های بلند و خشک. شنی و سنگی. باران سال ها بر کوه ها باریده است جای سیلاب ها، باران های تند، رگبارهای کویر، پیدا است. کوه ها سوراخ سوراخ است. سوراخ های بزرگ و کوچک که به آن ها «کوه های ملخ خورده» می گویند. شاید به جهت همان سوراخ ها یا چیز دیگر، نمی دانم. از سیرچ خیلی دور نشده ایم.

... آغ بابا، چرا کوه ها این جوری است؟

- چه جور است؟
- سوراخ سوراخن.
- اسمشون «کوه ملخ خورده» است.
- مگر ملخ کوه رو می خوره؟
- لابد خورده.
- ما داریم می ریم پیش مادرم؟
- مادرت نیست. خونه و «مُک»^۱ هاش هستن.
- چي شد که مادرم مُرد.
- مریض شد. هرچه کردیم نتوانستیم خوبش کنیم. تو شش ماهه بودی که مادرت رفت اون دنیا. ما بزرگت کردیم.
- چرا مادرم همون شهادت شوهر نکرد؟
- خب، نکرد. قسمتش این بود که زن پدرت بشه. همین، دیگه چیزی نپرس.
- همراه ما که آقای «مشرفی» و چند نفر دیگر هستند از سؤال ها و پر حرفی های من به تنگ می آیند:
- نصرالله خان، این قدر با این بچه زاده ات^۲ حرف زن. ما هم آدمیم.
- با ما هم حرفی بزنی، آواز بخون. بلدی که بخونی؟
- شب شده است. شب روی کوه های دو سوی راه افتاده، سر کوه ها کنگره کنگره است. کوه ها سیاه اند. فکر می کنم. کوه ها دندان ها هستند. دندان های غول بزرگی که دهانش را باز کرده و ما از میان دهانش می رویم. پاهای الاغ ها توی شن ها می روند، به سنگ های ریز و درشت می خورند. ژپ ژپ صدا می کنند. صدای نفس شان هم می آید، فِر و فِر می کنند. راه همه اش سر پایینی است. ماه بالا آمده. ستاره ها درشت و

پرنورند. تو آسمان پخش و پلایند، این جا و آن جا دور هم جمع شده‌اند، به ردیف‌اند. سرم را بالا گرفته‌ام و آسمان را نگاه می‌کنم. آغ‌بابا آواز می‌خواند. از دره‌ای می‌گذرم که انتهایش به مادرم می‌رسد. صدای آغ‌بابا تو کوه‌ها می‌پیچد.

ستاره در هوا می‌شمارم امشو به بالینم نیا بیمارم امشو
به بالینم نیا ای یار شیرین تموم دشمنون بیدارن امشو
از بس سرم را بالا گرفته‌ام گردنم درد گرفته است.
- آغ‌بابا گردنم درد گرفت.

- خب، نگاه نکن به آسمون.

سرم را پایین می‌اندازم و جلویم را نگاه می‌کنم. راه مثل مار سفیدی جلویمان است. از میان دو گوش الاغ راه را می‌بینم. سنگ‌های سفید تو نور ماه برق برق می‌زنند.

کم‌کم سرم گیج می‌رود و پلک‌هایم سنگین می‌شود. خوابم می‌گیرد. دلم می‌خواهد نخوابم. آغ‌بابا دارد خاطره‌ای تعریف می‌کند، که هم شیرین است و هم ترسناک:

«تنها می‌اومدم شهداد. شبی مثل همین امشب بود. هوا ابری بود. تنها بودم. با اسب می‌رفتم یکهو دیدم یک آدم بلند قد جلوتر از من داره می‌ره. قدش خیلی خیلی بلند بود. صدا کردم «کیستی؟» خندید و مسخره‌ام کرد و گفت «کیستی؟» صدا تو کوه پیچید. هر جا می‌رفتم می‌اومد. هر جا نگاه می‌کردم، بود. با تفنگ به طرفش نشونه رفتم. تیر خالی کردم. به‌اش نخورد. اگر هم خورد، نیفتاد. حسابی ترسیده بودم. پیشش التماس کردم که اذیتم نکنه، به خرجش نرفت. هرچه می‌گفتم، عین خودم جوابمو می‌داد. به تاخت رفتم که ازش جلو بزنم، نتونستم. جلوتر از من می‌دوید. تا سفیده‌ی صبح با اون کلنجار رفتم. دهنم خشک شده بود و رمق نداشتم. هوا که روشن شد دیدم رشته‌ای از

حاشیه‌ی دستمالی که دور سرم بسته بودم، باز شده پایین او مده. او مده درست جلوی چشمم و آدم بلند قدی شده بود، که همه جا جلوی چشمم بود.»

هوا روشن شده. از راه میان کوه‌ها رد می‌شویم، به کویر می‌رسیم. شهداد آن جاست. درخت‌هایش دیده می‌شوند. شهداد مثل باغچه‌ی بزرگی است، تو کویر خوابیده. هرچه جلوتر می‌رویم دلم بیشتر می‌زند. نخل‌ها را بهتر می‌بینم. زادگاه مادرم آن جاست. دلم تاپ تاپ می‌زند، دلم می‌خواهد پرواز کنم و زودتر به خانه و نخل‌های مادرم برسم. به جویی می‌رسیم که دو طرفش نخل است. این جوی مثل نخعی است که به شهداد گره خورده. جوی آب را به شهداد می‌برد. یاد بادبادک می‌افتم. شهداد میان کویر خشک و بزرگ عین بادبادکی سبز افتاده و این جوی هم نخش است. از دیدن نخل‌ها و درخت‌های کوچک پرتقال که پایین نخل‌ها هستند، سیر نمی‌شوم. از خرماهای مادرم زیاد خورده بودم، اما نخل ندیده بودم، تا آن موقع. دلم می‌خواهد از روی الاغ بپریم پایین و به تنه‌ی نخل‌ها دست بکشیم. تنه‌ی نخل‌ها پله پله است. آغ‌بابا نمی‌گذارد. آقای مشرفی از دست من کلافه است:

– نصرالله خان اینو برای چی آوردی؟ عجب بچه‌ی جلفی^۱!

از کوچه‌های شهداد می‌گذریم. دیوارهای بلند و گلی و چینه‌ای ترک ترک که بالای‌شان خار است یا شاخه‌های خشک شده‌ی نخل. از سر دیوارها نخل‌ها را می‌بینم. تا به حال نخل ندیده‌ام، از سر دیوارها نوک درخت‌های پرتقال را می‌بینم:

– آغ‌بابا خانهای مادرم کجاست؟ پس کی می‌رسیم؟

از کنار قلعه‌ای قدیمی که دیوارهای بلند و خشت و گلی دارد رد

۱. شیطان و شلوغ و بازیگوش.

می‌شویم. از پس قلعه را نگاه می‌کنم، گردنم درد می‌گیرد، دلم می‌خواهد بدانم پشت این دیوارهای بلند و جا به جا ریخته، چیست؟ نزدیک است سر کیسه‌ی سیوال‌هام باز شود، که جلوی خانه‌ای می‌رسیم:

- بیه، اینم خونه‌ی مادرت.

می‌خواهم خودم را از روی الاغ بیندازم پایین که آقای مشرفی، زیر بغل‌هایم را می‌گیرد و از جلوی آغ‌بابا برم می‌دارد و می‌گذارد زمین. در خانه نیمه باز است. می‌پریم توی حیاط خانه. نمی‌دانم از کدام طرف بروم. نگاهی به دو اتاق کوچک و خشت و گلی می‌اندازم. حیران و سیرگردان میان حیاط می‌ایستم. شاید انتظار می‌کشم که مادرم از اتفاقی بیرون بیاید و بپریم تو بغلش. اما به جای او صدای پیرمردی می‌آید:

- کیه؟... چی می‌خوای بچه؟

پیرمرد از باغچه‌ی جلوی حیاط، داس به دست پیش می‌آید. ریزه میزه است و کلاه نم‌دی دارد.

- من هوشویم. پسر فاطمه.

پیرمرد حرف نمی‌زند. فقط نگاهم می‌کند و یواش می‌گوید: «خدا فاطمه رو بیامرزه. یادگار اولی، چه بزرگ شدی!».

از کوچکی صدای آغ‌بابا می‌آید و آقای مشرفی که دارند با هم حرف می‌زنند و خداحافظی می‌کنند. می‌پریم طرف نخل‌ها. نخلی را بغل می‌گیریم. پوست سخت و سفت و خشن تنه‌ی نخل، آغوش گرم مادرم می‌شود. صورتم را به تنه‌ی نخل می‌چسبانم. تنه‌ی نخل کلفت است. دسبته‌های من کوتاه، نمی‌توانم درست بغلش بگیرم. می‌چرخم، می‌چرخم. دور نخل می‌چرخم، پوستش می‌کنم، سرم را بالا می‌گیرم و به شاخ و برگ‌های نگاه می‌کنم، باد ملایمی می‌آید، شاخه‌هاش را تکان می‌دهد. فکر می‌کنم باد موهای مادرم را تکان می‌دهد. بلبل خرمایی تو

شاخه‌ها جیک جیک و چکُل چکُل می‌کند. از این شاخه به آن شاخه می‌پرد. فکر می‌کنم مادرم به زبان بلبل با من حرف می‌زند. توی نخل خرمای خشک است، چسبیده به خوشه‌ها. می‌خواهم از نخل بالا بروم. نخل پله دارد. کفش‌هایم را می‌کنم چند پله به سختی بالا می‌روم که صدای آغ‌بابا می‌آید:

— می‌افتی، نرو.

صدای پیرمرد می‌آید:

— این چرا همچین می‌کنه؟

— پسر کاظمه.

همه کاظم و پسرش را می‌شناسند. نمی‌توانم بالاتر بروم. حسرت بالا رفتن و رسیدن به خرما و بلبل دارم. آغ‌بابا زیر بغلم را می‌گیرد و از نخل پایین‌ام می‌آورد. کنار نخل توی علف‌ها، روی پشته می‌نشینم. و باز به بالا، بالای نخل‌ها، به موهای پریشان نخل و به صدای چکُل چکُل بلبل‌ها گوش می‌دهم. پیرمرد برای مان‌چای درست می‌کند. گلیمی و حصیری می‌اندازد توی حیاط. آغ‌بابا روی تشک‌چه‌ای می‌نشیند و تکیه می‌دهد به بالش. سیگاری روشن می‌کند. پیرمرد علف می‌ریزد جلوی الاغ. آغ‌بابا مرا نگاه می‌کند. از درخت‌های نخل و بلبل‌ها دل نمی‌کنم. آغ‌بابا و پیرمرد از پدر و مادرم حرف می‌زنند. صدای چکُل چکُل بلبل‌ها می‌آید.

به بلبل خرمایی می‌گویند «بلبل چکُلی».

پیرمرد تو بشقابی خرما می‌آورد. آغ‌بابا صدایم می‌کند:

— هوشو، بیا از خرماهای مادرت بخور.

نمی‌آیم. خودم زیر درخت خرمایی پیدا کرده‌ام. فوتش می‌کنم و می‌گذارم توی دهانم. چه قدر شیرین است. انگار مادرم دهانم را می‌بوسد. مزه‌اش زیر زبانت است.

پشت خانه‌ی مادری‌ام باغچه‌ای است که مال مادرم بوده و گویا به پدرم رسیده. آغ‌بابا آمده است آن را بفروشد به «ذوق‌علی». ذوق‌علی را می‌شناسم. تابستان‌ها سیرچ می‌آید و روزهای عاشورا «ابوالفضل» می‌شود. چشم‌هایش تاب دارد و ریشش زرد است. وقتی دست او را شمر - محمدحسین آهنگر - با شمشیر قطع می‌کند، صدای جیغ و شیون از زن و مرد بلند می‌شود.

به ذوق‌علی نگاه می‌کنم و به دستش که بریده نیست. توی باغچه‌ی پشت خانه می‌گردیم. چند تا از نخل‌های باغچه بلند نیستند، کوتاهند، همقد خودم. می‌توانم از میان شاخ و برگ‌ها، به خوشه‌هاشان دست بکشم. پیش خودم می‌گویم: «این‌ها بچگی مادرم هستند».

توی کوچه‌های شهداد که می‌رویم، وارد هر خانه‌ای که می‌شویم دخترها و زن‌های شهدادی را نگاه می‌کنم. آن‌هایی که بچه بغل دارند بیشتر نگاه می‌کنم، فکر می‌کنم که خودم توی بغل آن‌ها هستم. بچه‌هاشان را نگاه می‌کنم و خودم را می‌بینم. همه‌ی زن‌های شهدادی با چشم‌های درشت و مشکی. صورت آفتاب خورده و بانمک، با لبخندی غمگین و شیرین، مادرم هستند.

زن‌عموهای مادرم مرا بغل می‌کنند و می‌بوسند. مادرم خواهر و برادر ندارد. عوضش هی عمو دارد. وقتی زن‌عموهای مادرم مرا تنها می‌بینند از خانواده‌ی پدرم بد می‌گویند: «مادر تو کشتن، می‌زدنش. وقتی مریض شد، دکتر نبردنش که بمیره. بیچاره رو به زور دادن به کاظم که ثُل و چُل و بی‌دست و پا بود و هیچ کس زنش نمی‌شد». نمی‌توانستم حرفشان را باور کنم. ننه‌بابا می‌گفت: «هر کار می‌تونستیم برای مادرت کردیم. عمرش به دنیا نبود» یعنی دروغ می‌گفت؟

دو روز شهداد بودیم.

ناهار که خوردیم بار و بندیل مان را بستیم و راه افتادیم طرف سیرچ.

جلوی آغ‌بابا سوار الاغ بودم. پشتمان به شهداد بود. آغ‌بابا شانه‌هاش پهن بود هر چه سرم را برمی‌گرداندم، نمی‌توانستم شهداد را ببینم. کوه‌ها رو به رویم بود. که بلند و خشک بودند و لب‌گویی‌نشسته بودند. بالاشان ابر بود. سرم را که به سختی بترتی‌گرداندم، از زیر دست و بازوی آغ‌بابا می‌دیدم که داریم از شهداد دور می‌شویم. از نخل‌های مادرم دور می‌شویم.

از شهداد که سال‌ها خرماهایش را خنورده بودم و دوست داشتم خانه و نخل‌های مادرم را ببینم، دور می‌شدم. توی خورجین الاغ‌مان خرما بود و پرتقال و نارنگی. اما دلم جور دیگری بود. پُر بود. تا آن موقع کسی به من نگفته بود که ننه‌بابا و عمو و عمه‌ام، مادرم را اذیت کرده‌اند، دکتر نبرده‌اند. شهر نبرده‌اند و او را دستی دستی کشته‌اند. زن‌عموها، پسر‌عموها و دختر‌عموها و عموهای مادرم توی مغزم کرده بودند که جور دیگری به خانواده‌ی پدرم نگاه کنم. گفته بودند: «بیشتر سیرچی‌ها ناخن خشک و ترسویند» آغ‌بابا که مرا پیش قوم و خزیش‌های مادرم گذاشته بود، تا توانسته بودند از سیرچی‌ها بد گفته بودند. به آغ‌بابا می‌گویم:

- شماها مادر مو کشتید که پول‌ها و خانه و زندگیش را بالا بکشید؟
آغ‌بابا ناراحت می‌شود. شمشش خبردار می‌شود که در شهداد مرا پُر کرده‌اند:

- بی‌خود می‌گن، قوم و خویش‌های مادرت دعوایی اند.

و من از این حرف‌ها بدم می‌آمد. توی شهداد هر جا رفتم مرا بغل کردند گریه کردند. من بازمانده‌ی دخترشان بودم. به من پرتقال و لیمو و خرما داده بودند مهربانی کردند. یکی از عموهای مادرم، دو تومان پول به من داد. ندیدم که کسی با کسی دعوا کند. ننه‌بابا هم که همه‌ی مریض‌ها را خوب می‌کرد، چطور از دلش می‌آمد که مادرم را خوب

نکند. دختر غریب و تنهای شهدادی مهمان‌شان بود، زن پسرشان بود. آغ‌بابا که هرچه داشت خرج مهمان‌هایش می‌کرد، آدم خسیس و ناخن خشکی نبود.

شب شده بود، شب خوبی نبود. الاغ سربالا می‌رفت. پاهایش توی شن‌ها و سنگ‌ها فرو می‌رفت و فرو می‌کرد و زور می‌زد و من و آغ‌بابا و خورجین و بند بساط‌مان را می‌کشید و می‌برد. من غرق خیال بودم. انگار خانواده‌های پدر و مادرم، شهدادی‌ها و سیرچی‌ها، از دو طرف دست‌هایم را می‌گرفتند و می‌کشیدند.

وقتی آغ‌بابا از «ذوق‌علی» پول گرفته بود از بازار شهداد برایم کلاهی خریده بود که منگوله‌ی قرمزی داشت. دُم منگوله بلند بود، منگوله دور سرم می‌چرخید و گاهی جلو چشم‌هایم می‌آمد. یاد قصه‌ی آغ‌بابا می‌افتم که نخ از دستمالش آویزان شده بود و خیال کرده بود آدم قد بلندی که قدش به بلندی کوه‌هاست جلو جلوی من می‌رود. نخ‌ی از منگوله‌کندم و گرفتم جلوی چشمم که آدم قد بلند را ببینم.

«زندریشی» به آغبابا می‌گوید:

– نصرالله خان، هوشور و بده من بزرگش می‌کنم.

«زندریشی» ریش بور و زرد و بلندی دارد. همیشه‌ی خدا چند تا تسبیح زرد و سرخ و بزرگ و دانه درشت دارد که با تسبیح‌های آغبابا و آقای دژند و پیرمردهای آبادی تاخت می‌زند. بچه‌دار نشده. پیر شده و دو تا باغ دارد. یکی سیرچ و یکی شهداد. بازنشسته است. تابستان‌ها که هوا در شهداد گرم می‌شود، می‌آید سیرچ. روزها دم دکان آقای دژند می‌نشیند و با آغبابا و پیرمردهای دیگر حرف می‌زند.

شب آغبابا به ننه‌بابا می‌گوید:

– زند می‌خواه هوشور و بیره پیش خودش، بزرگش کنه، به مدرسه بفرسته.

یواش می‌گوید که پدرم نشنود. پدرم گوشه‌ی اتاق زیر چادر شب خوابیده و با خودش بلندبلند حرف می‌زند. ننه‌بابا می‌گوید:

– غلط کرد. خودمون هر جور هست می‌فرستیمش مدرسه.

عموهای کمکش می‌کنن. پس فردا مردم برامون حرف در می‌آرن.

من به باغ‌ها و خانه و زندگی زند فکر می‌کنم. می‌گویم:

– آغبابا، اگر من بچه‌ی زند بشم، باغ‌ها و خونه‌اش می‌شه مال من؟

آغ بابا می خندد:

– این بچه از حالا به فکر ملک و املاکه. آخرش ارباب می شه.

ننه بابا می گوید:

– چشمم آب نمی خوره این چیزی بشه.

ننه بابا آبگوشتی درست کرده بود که تویش گوجه فرنگی بود.

گوجه فرنگی دوست نداشتم. قهر کردم و سر ظهر از خانه رفتم. رفتم پیش زندریشی. با زنش ایران خانم نشسته بودند و داشتند انار می خوردند:

– من او دمدم که پسر شما بشم. اون جا همه اش به من گوجه فرنگی

می دن.

و بعد به خانه و باغ شان نگاه کردم. اندازه ی باغ و خانه و قد و بالای

درخت ها را دیدم، ایران خانم خندید و گفت:

– خوش اومدی. اول برو دماغتو پاک کن، دست و روتو بشور. من

بچه ی پچل^۱ و دماغو نمی خوام.

رفتم دماغم را پاک کردم و سر و صورتم را شستم.

ایران خانم تکه ای نان و کاسه ای ماست گذاشت جلوم. نگاهم کرد و

آه کشید.

نان و ماست می خورم و به در و دیوار و اسباب و اثاث اتاق نگاه

می کنم و فکر می کنم همه ی این ها مال من است. وقتی آن ها مُردند به

من می رسد.

ایران خانم می گوید:

– کی قراره بری مدرسه؟

– امسال، امسال می رم مدرسه.

زند داشت درخت زردآلورا می‌پرید. جگرم آتش گرفت. داد زدم:

– چرا همچین می‌کنی بابا؟

– بار نمی‌آره، سایه‌اش هم به درخت‌های دیگه ضرر می‌زنه.

درخت افتاد، توی درخت لانه بود.

مدرسه باز شده؛ مدرسه‌ی نو و تازه‌ساز. روز اوّل مدرسه است. روز اوّل رفتن من به مدرسه. مدرسه چهار اتاق دارد. بچه‌های بزرگ و پدرها میز و نیمکت‌ها و اسباب و اثاث مدرسه را از «خانه‌ی منصور»، که جای مدرسه‌ی قبلی بود، آورده‌اند. دو تا از اتاق‌ها کلاس‌اند. یکی‌اش دفتر و یکی‌اش هم اتاق معلم. حیاط مدرسه، حیاط نیست. بیابانی است پر از چاله چوله؛ خار و سنگ. یک طرف مدرسه دیوار ندارد و یک طرفش هم چینه‌ی گلی دیوار باغ ماشاءالله است. درخت بزرگ انجیر ماشاءالله از روی چینه به مدرسه آمده. انجیرهاش رسیده‌اند. بچه‌ها می‌کنند و می‌خورند.

نمی‌دانم، یادم نیست که چه کسی اسم مرا توی مدرسه نوشته است. فکر می‌کنم آغ‌بابا بوده که حالا نیست. رفته است شهر، پیش عمو اسدالله. بچه‌های بزرگ و چند تا از پدرها با بیل و کلنگ افتاده‌اند به جان حیاط. سنگ‌های بزرگ را می‌کنند توی زنبه می‌گذارند و می‌برند بیرون. تپه‌های کوچک را با کلنگ می‌کنند و خاکشان را می‌ریزند توی چاله‌ها. خارها را می‌کنند، می‌اندازند بیرون. همه‌ی بچه‌ها را می‌شناسم با بیشترشان قوم و خویشم. روی هم رفته ۳۵ نفر هستیم. سعدالله، جلال، علی آقا منصوری، ایرج هوشمند، طباحی، تقی‌زاده، باقر نعمتی

و... ما بچه‌های کوچک، کلاس اولی‌ها و دومی‌ها را به ردیف نشانده‌اند. سرپا نشسته‌ایم، سنگ‌های ریز را جمع می‌کنیم می‌ریزیم تو دامن پیراهنمان و می‌بریم می‌ریزیم تو گودال بیرون مدرسه. خارهای کوچک و علف‌های خودرو را هم می‌کنیم.

صبح که آمده‌ام ننه‌بابا پیراهن خوبم را تنم کرده. دفترچه‌ی چهل برگی دارم و مدادی. نمی‌خواهم پیراهنم خراب شود. دو تا معلم داریم که یکی شان مدیر است. چوبی به دست دارد و می‌گوید: «زود، زود، این سنگ را بکنید، آن کپه‌ی خاک را بردارید. سنگ‌ریزه‌ها را جمع کنید.»

اولین بار تو این مدرسه تور والیبال دیدم. بچه‌ها دو تا چوب دو طرف حیاط کار گذاشتند و تور والیبال نویی به آن‌ها بستند. دور تا دور حیاط را باغچه باغچه کردند. هر باغچه را دادند به چند بچه که از خانه گل و درختچه بیاورند. تخم گل بیاورند، کود بیاورند و قرار بود هر که باغچه‌اش رو به راه‌تر و با طراوت‌تر باشد، جایزه بگیرد. من و باقر نعمتی باغچه‌ای کنار پله‌ی کلاس‌ها داشتیم. آن‌ها باغ خوبی داشتند. گل داشتند، کود داشتند. پدر باقر نجار قابلی بود، روی تابلویی اسم هر دومان را روی تخته‌ای نوشت زدیم بالای باغچه. باغچه‌مان از همه بهتر شد. باقر واقعاً زحمت کشید. من هم از خانه لویا آوردم و توی باغچه کاشتم. اولین جایزه را بابت رسیدگی به باغچه‌ی شاداب گرفتم. به من و باقر سر صف یک مداد دادند و بچه‌ها برای مان کف زدند. تا خانه دویدم و مدادم را به «ننه‌بابا» نشان دادم. پدرم هم بود. مدادم را که دیدم از گرفت. روی صفحه‌ی اول کتابم نوشت: «این کتاب از مال هوشنگ مرادی است.» معلم کلاس اولمان آقای رثوفی بود. خدمتگزار مدرسه بود. آدم نازنینی بود. کوره سواد داشت. به جای معلم می‌آمد سر کلاسمان. گوش هاش سنگین بود. می‌بایست داد بزیم تا صدایمان را بشنود. پدرم آن روز خوب بود. هر وقت حالش خوب بود، خوب بود،

خوب حرف می‌زد، کمتر با صدای بلند با خودش حرف می‌زد. می‌نشست تو آفتاب و کتاب و روزنامه‌ها و مجله‌های باطله‌ی به جا مانده‌ی عموقاسم را می‌خواند. وسط خواندن بود که یکهو سرش را به آسمان بلند می‌کرد. زل می‌زد به خورشید، آن قدر زل می‌زد به خورشید تا عطسه کند. چند تا عطسه‌ی بلند می‌زد و حالش بد می‌شد و بنا می‌کرد با کسی حرف زدن. کسی که مانمی دیدیمش. اما او می‌دیدش. حتی صبر می‌کرد تا حرف‌های طرفش را بشنود. بعد، جوابش را می‌داد.

- کاظم باکی حرف می‌زنی؟

- هیچ‌کس، هیچ‌کس.

گاهی با طرفش دعوا می‌کرد. دست‌هایش را تو هوا تکان می‌داد و فحشش می‌داد. انگار او را می‌زد. «... به تو مربوط نیست... دلم می‌خواد... غلط کردی... گه خوردی. نمی‌آم... نمی‌آم... ولم کن... از جونم چی می‌خوای... دیوونه!» دلم می‌خواست کسی را که با او حرف می‌زند و دعوا می‌کند، ببینم. می‌رفتم پشت سرش و از چشم او نگاه می‌کردم. نمی‌دیدمش. اما او حسش می‌کرد. می‌دیدش.

- بابا، کی بود؟ کیه که باش دعوا می‌کردی؟

- هیچی، هیچ‌کس. برو پی بازیّت. برو کتابتو بخون، مشق‌هاتو بنویس.

بیشتر وقت‌ها سرش را می‌انداخت پایین و می‌آمد مدرسه. صاف می‌آمد تو. میان حیاط کنار تور والیبال می‌ایستاد و رو می‌کرد به خورشید، دهانش را باز می‌کرد، انگار می‌خواست قرص خورشید را بلعد. معلم و بچه‌ها از پنجره‌ی کلاس نگاهش می‌کردند:

- کاظم دیوونه او مد. آقا به پسرش بگین بترش بیرون. الان عطسه

می‌کنه.

صدای بلند عطسه‌اش تو حیاط می‌پیچد. پشت هم عطسه می‌کند، چه عطسه‌هایی، بلند، که صدایش تا ته باغ ماشاءالله، تا پای درخت

بزرگ چنار جلوی خانه‌شان، شنیده می‌شود. همه به عطسه‌هاش عادت کرده‌اند و می‌دانند بعد از عطسه‌ها حالش چه جور می‌شود. عطسه که می‌زد، بچه‌ها سر کلاس می‌شمرند: یک، دو، سه، چهار، پنج، شش... هفت... هشت... نه، ده... یازده. الان حالش بد می‌شه.

از کلاس می‌دوم بیرون و می‌روم پیشش:

– بابا، برو خونه. من می‌خوام درس بخونم. چرا اذیتم می‌کنی، این جا مدرسه است.

– خب بخون، کسی جلوتو نگرفته.

با خودش حرف می‌زند و می‌رود طرف خمره‌ی آب که کنار حیاط مدرسه است، می‌آب می‌خورد و می‌آب می‌خورد. کاری ندارد. همه‌اش دنبال من است. از بچه‌ها خجالت می‌کشم. از معلم خجالت می‌کشم. سر کلاس نزدیک در می‌نشینم تا می‌بینم سر و کله‌ی پدرم پیدا می‌شود، بی‌اجازه از کلاس می‌زنم بیرون و ازش می‌خواهم برود خانه. بچه‌ها اسمم را گذاشته‌اند: «پسر کاظم دیوونه». مایه‌ی تفریح و شیطنتشان شده‌ام. از مدرسه بدم می‌آید.

به دنبال پدرم از مدرسه در می‌روم. کتاب و دفتر و قلمم را برمی‌دارم و در می‌روم. می‌روم توی تنه‌ی خالی درخت بزرگ چناری که لب رودخانه است. تنه‌ی درخت خالی است. سیاه است. اتاقکی کوچک است و ته‌اش برگ خشک است. روی برگ‌ها می‌نشینم به رودخانه و گاو و گوسفندها و آدم‌هایی که از لب رودخانه رد می‌شوند، یا از روی سنگ‌هایش می‌پرند، نگاه می‌کنم و برای خودم نقاشی می‌کشم. خرچنگ قورباغه می‌کشم. هرچه می‌گردند پیدایم نمی‌کنند. ننه‌بابا دلوپس می‌شود. عموابرام و بچه‌هایش دنبالم می‌گردند. عاقبت «ململو ابرام» که برادر بزرگ شیرام می‌شود پیدایم می‌کند. کول می‌کند و می‌برد خانه. ململو هشت سال از من بزرگ‌تر است. مهربان است. به

خانه‌شان می‌روم و با احمدو توی باغشان بازی می‌کنم.
 باغ عموایرام تو دامنه‌ی کوه بود، همه جور میوه‌ای داشت زردآلو،
 هلو، گردو، انگور و انجیر. انجیرهایش زودتر از انجیرهای میان درّه،
 نزدیک رودخانه، می‌رسید. میان باغ عموایرام طویله بود.

من و احمدو و قشنگو روزها می‌رفتیم تو طویله، نی بلندی
 برمی‌داشتیم و می‌زدیم تو سقف تیرچوبی، شب کورها، خفاش‌ها را
 می‌تاراندیم. سر نی که به خفاش‌ها می‌خورد از کنار تیرهای سیاه
 چوبی، از لای نی‌های سقف می‌پریدند بیرون. خوابشان آشفته می‌شد.
 به در و دیوار می‌خوردند، از در طویله می‌زدند بیرون. می‌خوردند به
 تنه و شاخ و برگ درخت‌ها، می‌افتادند. تو نور تو روشنی روز کور
 بودند. می‌پریدیم و می‌گرفتیمشان. به زور بال‌های گوستی‌شان را باز
 می‌کردیم. چه قدر بلند بود بال‌هاشان.

چشم‌های خفاش را نگاه می‌کنم، چشم‌هایش باز است. اما نمی‌بیند.
 دست روی سینه‌اش می‌گذارم. قلبش می‌زند. وحشت زده است.
 بی‌تاب است. رگ‌های سیاه میان بال‌هایش را نگاه می‌کنم. خفاش
 تکه‌ای گوشت سیاه جنبنده و تپنده است، با سری کوچک و دهانی که نه
 دهان است و نه منقار. سر بال‌هایش را با نخ می‌بندم، سر نخ را به دو تا
 شاخه می‌بندم و آویزان می‌کنم. خفاش تاب می‌خورد، در لرزشی
 زجرآور تاب می‌خورد. پاهایش را تکان می‌دهد. چنگالش تیز و
 چسبنده است. دست‌هایم را زخم می‌کند وقتی به پشت دست‌هایم
 چنگ می‌زند، قشنگو داد می‌کشد: «هوشو سر تو جلو نبر، یکهو نوک
 می‌زنه تو صورتت، تو چشم‌هات». خفاش در تلاطم و هیجان و
 بی‌خوابی، بال‌هایش را از نخ‌ها می‌کند و می‌افتد و تو علف‌ها گم و
 گور می‌شود.

باغ به کوه چسبیده است. من و احمدو به کوه می‌رویم تا از میان

درّه‌ها و زیر صخره‌ها «کُت سیخور»^۱ و خرگوش پیدا کنیم. شعر می‌خوانیم و زیر صخره‌ها و سنگ‌های چسبیده به کوه را نگاه می‌کنیم: بچا بیایین و رَزَد من من «کُت سیخور» بلدم.

(بچه‌ها دنبال من بیایید، من لانه‌ی جوجه تیغی را بلدم) به نفرین پرنده‌ها و حیوان‌ها زیاد اعتقاد داریم. هنوز گریه‌ای که نفرینم کرده به یاد دارم.

گریه‌ای می‌آمد خانه‌ی ما. مال ما نبود. ولگرد بود. اذیت می‌کرد. جوجه‌هامان را می‌خورد. کاسه‌ی چینی را از بالای تاقچه انداخت پایین و شکست. ننه‌بابا گفت: «هوشو بگیرش، بکنش تو کیسه‌ای و ببر بالای ده و لش کن که دیگه این جا پیدااش نشه».

من و احمدو به هزار مکافات گرفتیمش، کردیمش تو کیسه‌ای. حالا چه قدر به دست و بالمان چنگ زد و چه قدر گازمان گرفت، همانند. چند تا مشت زدم تو سرش و انداختمش تو کیسه، سر کیسه را بستم و برده‌مش بالای ده زیر درخت بزرگ چنار سوخته و لش کردم. خیالم تخت بود که دیگر برنمی‌گردد.

روز دُوم پیدااش شد. باز گرفتم و برده‌مش پایین ده و لش کردم. روز بعد سر و کله‌اش پیدا شد. احمدو را صدا کردم. وقتی ننه‌بابا خانه نبود. گریه را کردیم زیر سبد چوبی، دمش را از زیر سبد درآوردیم و با کارد دُمش را از بیخ بریدیم. دُم توی دستم تکان تکان می‌خورد، هنوز زنده بود، از جای بریده خون بیرون می‌زد. گریه را ول کردیم. بدون دُم، در رفت. کمی که می‌دوید، می‌ایستاد، پشت سرش را نگاه می‌کرد و به من و دُمش که توی دستم بود. میو میو می‌کرد. ناله می‌کرد. دنبالش دویدیم و گفتم: «بیا دمبتو بگیر». در رفت. رفت و دیگر پیدااش نشد.

۱. لانه‌ی جوجه تیغی.

سیرچ زمستان‌های سرد و پر از برفی داشت. سر کلاس می‌لرزیدیم. بخاری هیز می‌داشتیم. می‌بایست هر دانش‌آموزی از باغش هیزم بیاورد برای بخاری کلاس. صبح به صبح چند تا از بچه‌ها کُنده‌ی خشکیده درخت «انجیر کِرم‌بُر»^۱ می‌گذاشتند روی شانه‌شان و می‌آوردند مدرسه.

بچه‌های بزرگ‌تر با تبر و ارّه می‌افتند به جان کُنده‌ها، خُردشان می‌کنند و می‌ریزند تو بخاری.

هر بچه‌ای که باغ بزرگ‌تری دارد، می‌باید هیزم بیشتری بیاورد. مدیر و معلم‌ها که غریبه‌اند اوّل که می‌آیند نمی‌دانند باغ کی بزرگ‌تر است. کم‌کم یاد می‌گیرند. همان هفته‌ی اوّل بچه‌ها همه‌ی جیک و پوک هم‌کلاسی‌ها را می‌ریزند روی دایره؛ لو می‌دهند.

معلم‌ها که از کرمان می‌آیند، غریب‌اند و تنها. زمستان‌ها توی روستا گیر می‌افتند. برف راه سیرچ به کرمان را می‌بندد. آمد و رفت‌ها کم می‌شود. روستایی‌ها می‌خزند توی خانه‌شان. روستا خلوت است. معلم‌ها روزها و شب‌های بد و خسته کننده‌ای می‌گذرانند. محمود پسر

۱. کُنده و تنه‌ی درخت انجیری که بر اثر کرم‌خوردگی خشک شود و بشکند.

اکبر دلاک که شب‌ها پیش یکی‌شان می‌ماند تا تنها نباشد. تعریف می‌کند: «آقا دیشب گریه می‌کرد. دلش برای پدر و مادرش تنگ شده بود» روز بعد، ما بچه‌ها می‌دانیم که آقا شب پیش گریه کرده است.

«عبدل» که بچه‌ی زحمتکشی است، سر بزرگی دارد، گردنی کوتاه، چهار شانه و پرزور است. بیشتر از همه هیزم می‌آورد از پایین آبادی، از «تیغ‌بندو» می‌آید. که چند خانه دارد و روستای بسیار کوچکی است، کنده‌ی انجیر یا زردآلویی می‌گذارد روی شانه‌اش و گاهی پای برهنه می‌آید مدرسه. از راه باریک دامنه‌ی کوه‌ها و یا از حاشیه‌ی رودخانه، صبح کله‌ی سحر راه می‌افتد و خودش را به مدرسه می‌رساند. چه زوری دارد. از بس پیاده راه می‌رود پاهایش گنده شده. قدش کوتاه است و سنش معلوم نمی‌شود. سنش زیاد است. هر سال رد می‌شود. تو هر کلاس سه سال مانده است. دست راست و جلاط معلم‌هاست. هر بچه‌ای که شلوغ کند می‌بایست جلوی کلاس یا سر صف بایستد، سرش را خم کند، گردنش را آماده کند و عبدل با دست‌های کوتاه و خپل و پینه‌بسته شتلق بخواباند پس گردنش. همیشه آماده است که بزنند. با کیف و لذت می‌زنند. پیش از زدن، پای راستش را می‌گذارد پشت پای دانش‌آموز محکوم که جلو و عقب نرود. کف دستش را می‌لیسد، تف می‌مالد، که خوب بچسبد. وقتی می‌زنند، صدای «شِتَلَق» پس گردنی‌اش تا قبرستان که پشت مدرسه است، می‌رود. مُرده‌ها هم صدا را می‌شنوند! سر کلاس روی نیمکت عین مجسمه می‌نشیند، با کلاه کهنه و پشمی‌اش بازی بازی می‌کند و چشم‌های ریزش را به معلم و تخته می‌دوزد. انگار تو این عالم نیست. چیزی از حرف‌های معلم و نوشته‌های روی تخته دستگیرش نمی‌شود. کم حرف است. همه‌ی بچه‌ها ازش می‌ترسند و او از هیچ کس نمی‌ترسد. از گرگ و سگ و پلنگ و مار و زنبور هم نمی‌ترسد. از معلم‌ها هم نمی‌ترسد. یک بار

معلمی که از دست خننگ‌بازی‌ها و مشق نوشتنش به تنگ آمده بود، گرفتش زیر چوب و مشت و لگد. انگار به گونی کاه مشت و لگد می‌زد. عبدل خودش را عین جوجه تیغی گلوله کرد و وقتی معلم خسته شد، ایستاد و هر و هر خندید و رقصید. ما هم برایش کف زدیم و هورا کشیدیم که اوقات آقا تلخ شد: «خفه شین!».

بچه‌ها مسخره‌ام می‌کنند. کارهای پدرم را به رخ می‌کشند. اسماعیل می‌ایستد میان حیاط، سرش را بالا می‌گیرد و خورشید را نگاه می‌کند. دهانش را باز می‌کند و هی عطسه می‌کند. به زور عطسه می‌کند و بچه‌ها می‌خندند. جلو می‌روم و هلش می‌دهم، می‌افتد و سرش می‌خورد به میله‌ی تور والیبال. مدیر می‌بیند. به صف‌مان می‌کند و من و اسماعیل را از صف می‌کشد بیرون. جلوی صف می‌ایستیم، سرمان را پایین می‌گیریم. پس گردنمان آماده می‌شود. آماده برای ضربه‌های کاری عبدل. عبدل اول می‌رود سراغ اسماعیل، زبانش را می‌کشد کف دستش. خوب خیسش می‌کند و چنان ضربه‌ای به پس گردن طرف می‌زند که برق از چشمش می‌پرد. کله معلق می‌شود و می‌خورد زمین. عبدل بلندش می‌کند که ضربه‌ی دوم را بزند. اسماعیل که ریزه‌میزه و ترسو است. شلوارش را خیس می‌کند. مدیر او را به خانه می‌فرستد.

عبدل می‌آید سراغ من. مثل جوجه می‌لرزم. عبدل پای راستش را می‌گذارد پشت پای من. دارد کف دستش را تف‌مالی می‌کند که یواش زیر گوشش می‌گویم:

— اگر سفت بزنی، به بابام می‌گم بیاد درِ خونه‌تون و حساب همه‌تونو برسه. اون دیوونه است و چیزی حالیش نیست.

عبدل حساب کار را می‌کند و سفت نمی‌زند. از دیوونه‌ها می‌ترسد. اگر سفت می‌زد برق از پیش چشمم می‌پرید و تا چند روز رد دستش پس گردنم می‌ماند، سرخ می‌شد و می‌سوخت.

عبدل زمستان و پاییز از کنار رودخانه نمی آید. می ترسد. یک بار افتاده بود توی رودخانه و آب پرزور برده بودش. تا چند قدم غلتانده بودش و عاقبت دست گرفته بود به تنه‌ی درخت بیدی و خودش را نجات داده بود. پاییز و زمستان و گاهی تا آخر بهار، آب رودخانه پرزور می شد. سیل هم می آمد.

سیل می آید، آب گل آلود و بدبویی از بالای آبادی هوهو صدا می کند و سنگ ها را می غلتاند و به هم می زند، دیوار باغ ها و خانه ها را می گند، پل های چوبی را می گند و می آید. ما بچه های این ور رودخانه کیف می کنیم. مدرسه آن ور رودخانه است. تا یک هفته هیچ کس نمی تواند به محله‌ی آن طرف رودخانه برود. ما نمی رویم. نمی توانیم به مدرسه برویم. تعطیل ایم. بچه های آن سوی رودخانه به مدرسه می روند. حرص می خورند و از دست ما لجشان می گیرد. حسادت می کنند.

سیل کمی فروکش می کند، سیل خاک و گِل و لای دور ریشه‌ی درخت ها را برده است. درخت های کوچک بید و سنجد را کنده است. نتوانسته چنار بزرگ را بکند. ما بچه های محله این ور رودخانه، روی ریشه های لخت می ایستیم. دست همدیگر را می گیریم که نیفتیم. بچه های آن سوی رودخانه را که مجبورند به مدرسه بروند، مسخره می کنیم و پز می دهیم. آن ها هم برای مان سنگ پرتاب می کنند که از فاصله‌ی زیاد به ما نمی خورد. هوشان می کنیم.

روزهای بعد که سیل کم و کمتر می شود، کارمان این است که پاچه های شلوارمان را بالا بزنیم و چوبی به دست بگیریم و تو لجن ها بگردیم. کفش و لباس و کلاه و دیگ و سه پایه و مشک پیدا کنیم. گاهی هم گوسفند و گوساله و الاغ مُرده. که بزرگ ترها می آیند و چالشان می کنند. بوی بدی دارند و شکمشان باد کرده است. وقتی سیل می آید،

آن‌ها که خانه‌شان نزدیک رودخانه است، چیزهای دم‌دستی‌شان را برمی‌دارند و پیرها و بچه‌ها و بیمارهاشان را کول می‌کنند و می‌روند تو دامنه‌ی کوه. ننه‌بابا از روت‌هایی که دیده بوده تعریف‌ها می‌کند.

— یک بار که روت او مد. تو خونه‌ی اکبر مولا، عروسی بود. تا او مدن به خودشون بجنبن، سیل همه‌شونو برد. چند روز بعد نعش عروس و دو ماد رو پایین ده پیدا کردن.

سیل که می‌آمد، پدرم می‌رفت روی بام و اذان می‌گفت. پیش خدا التماس می‌کرد. همه در می‌رفتند ولی او می‌ماند. خانه‌ی ما با رودخانه فقط یک خانه فاصله داشت. خانه‌ی اکبر مولا که ننه‌بابا از شان تعریف می‌کرد همسایه‌ی ما بودند. خانه‌شان بین خانه‌ی ما و رودخانه بود.

همه همدیگر را می‌شناسیم. آن قدر می‌شناسیم که وقتی کفشی و لباسی و دیگ و کاسه و گهواری بچه‌ای را در گِل و لای سیل پیدا می‌کنیم، می‌دانیم مال کیست. می‌بریم و بهشان می‌دهیم.

هر روز که به مدرسه می‌روم. مشتی خرما، خشک، از سبدی که به گل میخ کنار اتاق آویزان است، با خودم می‌برم. فقط یک مشت. پنج شش تا خرما، که از شهداد از نخل‌های مادرم فرستاده‌اند. قوم و خویش‌های مادرم هر سال خرماها را می‌فرستند. بعضی هاشان خوب نیست. به آن‌ها «علانو» می‌گوییم. هسته‌های بزرگ دارند و پوستی نازک که دور هسته چسبیده. تمام زمستان و بهار را با خرماهای مادرم سر می‌کنم. هر وقت می‌خواهم دو تا مشت خرما از سبد بردارم ننه‌بابا دعوا می‌کند: - هوشو، فقط یه مشت. بهار یادت باشه. روزای بلند و سیاه بهاری

که از گشنگی غش می‌کنی و هیچی نداری بخوری.
می‌توانم داستان‌ها و شعرهای کتاب درسی‌ام را بخوانم. آغ‌بابا می‌نشیند کنارم و می‌گوید:
- شعر بخون.

و من برایش شعرهای بابایی و داستان‌های چوپان دروغگو و خرسی که زیر گوش کسی گفته بود با آدم نامرد دوست نشو را می‌خوانم:

بابای خوب پیرم دستش را من می‌گیرم.

یا:

بز به صحرا رود و بزغاله کسند از دوری مادر ناله
 دم به دم ناله و فریاد کند مادرش را به صدا یاد کند
 آغ بابا از شعر خواندندم کیف می کند. مرا بغل می کند و می بوسد.
 می خوانم:

جوجه جوجه طلایی	نوکت سرخ و حنایی
تخم خودت شکستی	چگونه بیرون جستی
گفتی جایم تنگ بود	دیوارش از سنگ بود
نه پنجره نه در داشت	نه از کسی خبر داشت.

دلم می خواهد کیف داشته باشم. بچه های بزرگ مدرسه دارند.
 «کیف حلبی» که ماشاءالله درست کرده. یک نفر یا دو نفر هم کیف
 چمدانی دارند که از کرمان برای شان آورده اند. خیلی دلم می خواهد
 کیفی مثل آن ها داشته باشم. دو تا از آن هایی که کیف چمدانی دارند،
 پسر و دختر آقای «کرامت» هستند که هر روز با الاغ سواری و پالان نو
 به مدرسه می آیند. نوکرشان افسار الاغ را می گیرد. خواهر و برادر را به
 مدرسه می آورد. بطری آب تمیز هم می گیرد دستش که از آب خمیره
 نخورند. بچه های یکی از ارباب های آبادی هستند. دو تا دختر تو
 مدرسه داریم، که یکی اش همین است. روی بطری شان نقش خوشه ی
 انگور است. بطری شان را توی دفتر می گذارند تا زنگ تفریح آبش را
 بنخورند. ما بچه ها توی دفتر سرک می کشیم تا آب خوردنشان را از آن
 بطری تماشا کنیم.

آغ بابا می رود توی انبار و پیت حلبی خوب و نویی پیدا می کند.
 دست مرا می گیرد و می برد پیش ماشاءالله.

– دلم می خواد به کیف خوشگل برای هوشو درست کنی.

– ای به چشم خان. فرمایشی باشه.

ماشاءالله که همان «ماش لشو» ی گردو تکان است قیچی بزرگی

بر می دارد و می افتد به جان پیت، می چیند، پاره اش می کند. کارش را خوب بلد است. با چکش صاف و صوفش می کند، تخته ی حلبی خوبی ازش در می آورد. تخته را با مهارت و سرعت دور چوبی می پیچاند. من و آغ بابا ایستاده ایم و کارش را نگاه می کنیم.

— بی خودی و انایستین. معطل می شین. خیلی کار داره. فردا بیاین بگیرین.

آغ بابا می رود. من می مانم، روبه روی ماشاء الله سرپا می نشینم و دست و انگشت های کاری و فرزند و چابکش را نگاه می کنم. چکش زدن، خم و راست کردن صفحه ی حلبی براق، لحیم کردن و دسته گذاشتن کیف را تماشا می کنم.

روز بعد کیف دارم. تویش کتاب و دفترم را می گذارم. مشتی خرما می ریزم تو جیبم و دی برو مدرسه. بچه هایی که کیف نو می آورند، جنگ کیف می کنند. کیف های قدیمی حلبی را می زنند به کیف نو، دارق دورق کیف ها در می آید. می خواهند ببینند کیف کی محکم تر است.

کیف من خوب درست شده، کمی غر می شود. اما لحیمش و نم می رود و دسته اش کنده نمی شود. خدا به ماشاء الله خیر بدهد. یک طرف کیف بر اثر ضربه ی کیف ادهمی کج و غر شده. روی غر شدگی اش دست می کشم. ادهمی با فشار پا کمی درستش می کند. خدا خدا می کنم که آغ بابا نبیند کیف چه جوری شده.

شب چراغ موشی^۱ را می گذاریم جلومان، فتیله اش را روشن می کنیم. دود سیاه رنگی از سر فتیله بلند می شود و بوی نفت تو دماغ می پیچد. ننه بابا با انبر بشقاب مسی می گیرد روی دود فتیله. دوده ها توی بشقاب جمع می شود. دوده ها را می ریزد تو دوات. دوات قدیمی

۱. چراغ فقیرانه و کوچکی است که فتیله ای سرش گذاشته اند و تویش نفت می ریزند. چیزی مثل چراغ جادویی علاءالدین.

خوبی داریم. یادگار عموقاسم است. آغ‌بابا روی دوده‌ها کمی آب جوش می‌ریزد. می‌ریزد تو دوات. به هم می‌زند مرکب می‌شود. ماشاءالله برایم قلمی از حلبی درست کرده، قلم را می‌زنم توی مرکب. سر قلم پر از مرکب می‌شود می‌ریزد روی شلوار و دست و بالم. پدرم گوشه‌ی اتاق مثل همیشه، زیر چادر شب خوابیده و با خودش حرف می‌زند. ننه‌بابا سرش داد می‌زند:

– بیا ببین بچه‌ات چه کار کرد؟

شلوار مرا در می‌آورد که خجالت می‌کشم و می‌روم پشت پرده. پرده را دور پر و پایم می‌گیرم. پدرم که سواد دارد می‌داند که چه جور سر قلم را توی دوات می‌زنند. حالش خوب است:

– این مرکب لایقه می‌خواد.

ننه‌بابا پارچه‌ای ابریشمی می‌آورد و کمی ازش قیچی می‌کند و پدرم از آن لایقه درست می‌کند. لایقه که از نخ‌های ابریشمی است می‌تپاند توی مرکب‌ها.

آن شب برای اولین بار با قلم حلبی و مرکب مشق می‌نویسم. مشق که نه، خرچنگ قورباغه‌هایی می‌نویسم. جا به جای خط‌ها و کلمه‌ها، قلمبه‌قلمبه، مرکب ریخته. دست‌ها و صورت و رخت و لباسم سیاه شده. می‌بایست ده خط این شعر را بنویسم:

دولت دنیا چه تمنا کند بر که وفا کرد که بر ما کند.

معنی شعر را نمی‌دانم. از پدرم معنی‌اش را می‌پرسم. حوصله ندارد جواب سرسری می‌دهد: «دولت دنیا به ما وفا نمی‌کنه» و می‌رود و می‌خوابد.

– آغ‌بابا «دولت دنیا» یعنی چه؟

– هر کشوری برای خودش دولتی داره. مثل ایران دولت داره. دنیا هم دولت داره.

باز هم نمی‌فهمم.

– دولت یعنی چی؟ دنیا دولت داره یعنی چی داره؟

ننه بابا دخالت می‌کند:

– دولت یعنی پول، مال و منال دنیا. که بر کسی وفانمی‌کنه. مثل ما که

وفانکرد و به این روز نشستیم.

ننه بابا از حافظ خواندن‌ها و فال گرفتن‌ها و تعریف‌های عموقاسم،

چیزهایی یاد گرفته است. آغ بابا، اهل سیاست است. شب‌ها دست مرا

می‌گیرد و چراغ دستی را برمی‌دارد. می‌رویم خانه‌ی آقای دژند که

رادیوی بزرگی دارد. می‌نشیند پای رادیو. سیگاری آتش می‌زند،

تسبیحش را می‌چرخاند به حرف‌های رادیو گوش می‌دهد. گاهی

حرص می‌خورد. گاهی هم خوشحال می‌شود. نه دلیل حرص و جوش

خوردنش را می‌فهمم و نه دلیل خوشحال شدنش را. انتظار می‌کشم که

خدیجه زن آقای دژند، خوراکی، چیزی بگذارد جلومان. چایی را با ده

تا قند می‌خورم. که آغ بابا چپ چپ نگاهم می‌کند. خدیجه قندان را از

جلویم برمی‌دارد.

توی خانه هم همین جورم. قندان را ازم قایم می‌کنند. اگر دستم بهش

برسد تو یک چشم به هم زدن ته قندان را بالا می‌آورم. قند و چای گران

است و کمیاب. خیلی‌ها چای‌شان را با خرما و انجیر و مویز می‌خورند.

تابستان با آغ‌بابا می‌روم پیش سرهنگ. سرهنگ یکی از ارباب‌های آبادی است. آدم خشن و تلخ و ترسناکی است، همه ازش می‌ترسند. روی بام انبار بزرگش قدم می‌زند. زن‌ها ردیف به ردیف نشسته‌اند هلوها را نصف می‌کنند، هسته‌شان را درمی‌آورند و می‌چینند کنار هم. روی بام، تو آفتاب که خشک شوند. پشت بام انبار سنگ‌کاری است. آب هلوها روی سنگ‌ها می‌چکد، راه می‌کشد. جوی‌های کوچکی می‌شود و توی درز سنگ‌ها راه می‌افتد. زن‌ها دست‌های گنده و چروکیده و سیاه دارند. شوهران و پسران‌شان، سبدهای بزرگ هلو را کول می‌کنند و از نردبان بالا می‌آورند و می‌گذارند جلوی زن‌ها. سرهنگ قدم می‌زند. چوب کوتاهی به دست دارد که به رانش می‌زند. صدا از هیچ کس در نمی‌آید. آغ‌بابا گوشه‌ی بام سرپا نشسته و سیگار می‌کشد.

از آن بالا، از روی بام باغ‌ها و مزرعه‌ها را نگاه می‌کنم و سرو بزرگ سیرج را که پشت خانه‌مان است و یک سر و گردن از همه‌ی درخت‌ها بلندتر است. دو تا کارگر می‌بینم که به هم کمک می‌کنند و پشته‌ی گرت درست می‌کنند. وسیله‌ای دارند که تا آن موقع ندیده‌ام تخته‌ای بزرگ که دسته‌ای دارد، یکی دسته را گرفته است، می‌زند زیر خاک‌ها و دیگری

ریسمانی را که به دو طرف تخته بسته شده، می‌کشد. خاک‌ها با زور دیواره‌ای می‌سازند که ما به آن «بازه» یا «پشته» می‌گوییم. کارشان عین «لودر»‌های امروزی است. پیش می‌روم و چوب سرهنگ را می‌گیرم. حواسش نیست. فقط می‌داند که چوبش جایی گیر کرده. برمی‌گردد و مرا می‌بیند. سرهنگ که صدایش تن و بدن همه را می‌لرزاند می‌بیند که آدمی مثل من چوبش را گرفته است و می‌کشد. زن‌ها زیر چشمی نگاهم می‌کنند لبخند می‌زنند. سرهنگ ترش می‌کند:

— چیه بچه؟

دو کارگری که دارند پشته درست می‌کنند نشانش می‌دهم و بدون ترس می‌پرسم:

— کدوم یکی از اونا بیشتر زور می‌زنه، اون که تخته رو هل می‌ده جلوی اون که ریسمان رو می‌کشه؟

سرهنگ، هم حیرت می‌کند از کار من و هم خنده‌اش می‌گیرد. چوبش را از دست من می‌کشد. لحظه‌ی خطرناکی است. زن‌ها و آغ‌بابا تو دلشان می‌گویند: «الان با همان چوب می‌زند تو سر هوشو». اما نمی‌زند. تا به حال فکر نکرده بود که کدامیک از دو کارگر بیشتر زور می‌زنند. توی جواب می‌ماند. از خودم می‌پرسد:

— به نظر تو کدو مشون بیشتر زور می‌زنه؟

و آغ‌بابا را صدا می‌کند که:

— بیا جواب اینو بده.

آغ‌بابا که از فضولی و نترسی من تعجب کرده پیش می‌آید و کارگرها را نگاه می‌کند که همچنان توی زمین پشت انبار مشغول کارند. پس گردنش را می‌خاراند:

— والله، چی بگم؟ به نظرم اون که ریسمون رو می‌کشه، بیشتر زور

می‌زنه.

نه سرهنگ قانع می شود و نه من. از کجا معلوم آن یکی بیشتر زور نزنند.

کم کم زن ها و مردهایی که روی بام اند، به صرافت می افتند که ببینند کدام بیشتر زور می زند. حال و هوای ترس و سکوت و کار می شکند. همه با هم حرف می زنند و می خندند. ناگهان سرهنگ چوب کلفت و کوتاهش را می زند به رانش و داد می زند:

– یعنی چه، کارتونو بکنین.

و بعد روی می کند به آغ بابا که:

– خان، بچه ی کاظم رو از این جا ببر، تا نزد من تو کله اش.

همه می روند سر کارشان. من و آغ بابا از نردبان می آییم پایین.

– آغ بابا بریم از خودشون پرسیم کدومشون بیشتر زور می زنن.

دستش را می گیرم و با التماس می برم پیش آن ها. آغ بابا باهاشان

چاق سلامتی می کند و می پرسد:

– کدومتون بیشتر زور می زنین؟

یکی شان می گوید: «من، کمرم می شکنه وقتی تخته رو هل می دم.

صد من خاک جلوی تخته جمع می شه». دیگری می گوید: «حالی ش

نیست. اگر جای من بود می فهمید که من چیه زوری می زنم موقع

کشیدن ریسمون. شونه هام از زور درد می ترکه».

یواش یواش حرفشان می شود. صداشان را بالا می برند. کارشان را

ول می کنند نزدیک است دست به یقه بشوند و همدیگر را بزنند. آغ بابا

آشتی شان می دهد. دست مرا می گیرد و می آورد خانه. می زند پس

گردنم:

– نزدیک بود دعوا راه بندازی با این فضولی هات! به توجه که کی

بیشتر زور می زنه.

روز جمعه به خانه‌ی عمه می‌رویم. عمه زاییده است. من و ننه‌بابا توی خانه‌ی عمه هستیم. ننه‌بابا خوشحال است. دخترش پسر زاییده، اسمش را گذاشته‌اند «ابوالقاسم» که هم اسم عمویش است. عمو اسدالله کاغذ داده و قند و چای و کاکائو و جعبه‌ای پشمک. توی کاغزش نوشته که عمو قاسم می‌خواهد زن بگیرد. زنی شهری از کرمان. زن عمو اسدالله هر روز دختری می‌بیند و برای عمو قاسم به خواستگاری می‌رود.

ننه‌بابا جعبه‌ی پشمک و چند تخم‌مرغ برمی‌دارد. مرا می‌اندازد دنبالش. می‌رویم خانه‌ی عمه. آغ‌بابا نمی‌آید. پدرم هم چند روزی است که سرش را انداخته پایین و رفته است. خبر آورده‌اند که او را در راه «جوشون» که روستایی پشت کوه‌های روستای ماست، دیده‌اند. آواز می‌خوانده و همین‌جور می‌رفته است. حالا دیگر عادت کرده‌ایم که برود و بعد از چند روز برگردد. اولش آغ‌بابا و ننه‌بابا ناراحت بودند ولی کم‌کم عادت کرده‌اند. وقتی خیالشان تخت می‌شود که عیب نمی‌کند و مردم هوايش را دارند خیلی غصه نمی‌خورند.

عمه توی رختخواب خوابیده از درد به خودش می‌پیچد. نمی‌دانم چرا عمه این قدر ناله می‌کند و به خودش می‌پیچد. ننه‌بابا هی داروی

گیاهی «دوای خودمونی» توی کاسه و کماجدان می جوشاند. از این اتاق به آن اتاق می رود. ابوالقاسم کوچولو کنار عمه خواب است. من و مهینو دختر عمه سراغش می رویم و روی دماغش انگشت می کشیم که بخندد. به جای خنده گریه می کند. ننه بابا من و مهینو را از اتاق بیرون می کند. شوهر عمه ام، مصادق، در دکانش است. عمه از درم فریاد می کشد. ننه بابا به سینه و زانوهایش مشت می زند:

– نمی دونم دیگه چه کنم. بچه ام داره جلوم پرپر می زنه.

او که همه ی زن ها و بچه های آبادی را معالجه می کرد توی معالجه و آرام کردن عمه مانده است. یکهو فکری به ذهنش می رسد. کلی تجربه دارد. با «جان بی بی» مادر شوهر عمه، زیر بغل عمه را می گیرند و به سختی می آورند تو حیاط. سرِ باغچه کنار حوض می نشاندند. به مهینو که سه چهار ساله است می گویند: «بیا».

مهینو را می نشانند جلوی مادرش. مهینو بی تابی مادرش را می بیند می ترسد. بلند می شود و در می رود.
ننه بابا مرا صدا می کند:

– هوشو، بیا!

دستم را می گیرد و می نشانند جلوی عمه. به عمه می گوید: «طاعت بیار. هوشو خوبه. بزرگتره. چونه و نفشش برای این کارها خوبه. چون همیشه ی خدا یا داره می خوره و یا داره حرف می زنه.» و سینه های عمه را به من نشان می دهد و می گوید: «بگیر، قایم شیرهاشو بمک و تف کن. نخوری آ». سینه های عمه را نگاه می کنم که دارند می ترکند. فک های ابوالقاسم کوچولو بی جان است. نمی تواند خوب مک بزند. شیر عمه آمده است و توی پستان ها جمع شده. سینه های عمه سیاه و آبی شده ورم کرده. دست که بهشان می خورد نعره اش به هوا می رود. بلند می شوم:

— نه، کار من نیست.

ننه بابا پیشم التماس می کند و می گوید: «اگر می خواهی عمه ات آروم بشه و بخوابه، مک بز!»

دلم برای عمه ام می سوزد. ولی می ترسم به سینه های دردناکش دست بزنم. لب بز نم. سینه ها بوی بد دارند، از بس ننه بابا روغن های جور و اجور بهشان مالیده.

سرانجام در برابر پول و سوسه می شوم. قرار می شود دو قران بگیرم و بمکم.

مک می زنم و عمه ناله می کند، جیغ می زند و به خود می پیچد. ننه بابا به اش می گوید: «طاقت بیار».

دهانم پر از شیر ترشیده و بدمزه می شود. تف می کنم. رگه های خون توی شیر هاست. شیر قهوه ای است. انگار شیر کاکائو. مک می زنم و تف می کنم. عمه بالا و پایین می پرد. اشک می ریزد. مادر شوهرش که زن خوب و دلسوزی است می گوید: «الان راحت می شی».

یکی از سینه ها را خالی می کنم. حالم دارد به هم می خورد. مهینو از دور ایستاده است و نگاه می کند. ننه بابا به من می گوید:

— حالا اون یکی.

آن قدر از مکیدن و قورت دادن و تف کردن شیرهای ترش و بدبو زجر کشیده ام که حاضر نیستم آن یکی را بمکم. بوی شیر ترشیده دماغم را پز کرده است. عمه که کمی دردش فروکش کرده باناله و لبخند کمرنگی می گوید:

— هوشو، بیا عمه، خودم به شلوار خوشگل برات می دوزم.

کارم را دوباره شروع می کنم.

عمه راحت می شود. از حال می رود. راحت می خوابد. ننه بابا که

راحتی دخترش را می‌بیند. می‌نشیند و خستگی در می‌کند و چای می‌خورد. من و مهینو می‌رویم توی باغ بازی کنیم. نخودچی کشمش می‌خوریم و دور درخت‌ها می‌دویم. از درخت‌ها بالا می‌رویم. خوشیم. یکهو مهینو پاش به کنده‌ی درختی گیر می‌کند و می‌افتد. نمی‌دانم لبش به کجا می‌خورد، که غرق خون می‌شود. هر کار می‌کنم خونش بند نمی‌آید. لبش باد می‌کند. می‌آورمش خانه. خدا می‌داند که ننه‌بابا چه قدر حرص و جوش می‌خورد.

– هر بار این بچه رو می‌بینی بلایی سرش می‌آری.

ظاهر شوهر عمه می‌آید. نگاهش به لب و لوجه‌ی دختر عزیز دردانه‌اش می‌افتد. مرا می‌کشد کنار، پنهان از ننه‌بابا، سیلی جانانه‌ای مهمانم می‌کند:

– برو خونه‌تون. دیگه‌ام این جاها پیداات نشه.

چشم‌هام پر از اشک می‌شود دلم می‌شکند. سرم را می‌اندازم پایین و از خانه‌ی عمه بی‌خدا حافظی می‌روم. به هیچ کس چیزی نمی‌گویم. روز بعد، وقتی از جلوی دکان شوهر عمه‌ام رد می‌شوم که به مدرسه بروم. صدایم می‌کند. دستی به سر و گردنم می‌کشد:

– ببخش، دیروز عصبانی بودم. کار بدی کردم. مهینو گفت: «خودم زمین خوردم» دیشب مادر تو خواب دیدم. گفت: «چرا بچه‌ی منو زدی؟»

مدادی و چهار ورق کاغذ امتحانی به من می‌دهد و مستی نقل.

شوهر عمه با من خوب می‌شود. وقتی سیاه‌سرفه می‌گیرم، روی تکه‌ای از پوست خشک کدوی میراثی^۱ دعا می‌نویسد. پوست را با نخ به گردنم آویزان می‌کند. خوب می‌شوم.

۱. کدوی کهنه که به کسی ارث رسیده باشد.

برای اولین بار ماشین می‌بینم. جیبی را با هزار سختی آورده‌اند جلوی مدرسه. مدرسه را تعطیل می‌کنیم و دورش جمع می‌شویم. یکی زیرش را نگاه می‌کند، یکی تویش را می‌بیند، یکی دست به چرخ‌هایش می‌کشد. راننده چوبی به دست دارد دور جیب می‌چرخد و می‌زند روی دست بچه‌هایی که به جیب‌ور می‌روند. جیب را از روی کوهی که کوتاه‌تر از بقیه است آورده‌اند. روستاهای دور و بر را دور زده، از روستاها و آبادی‌های کویر گذشته و حالا آمده است به روستای ما. چند تا از روستایی‌ها با بیل و کلنگ جلوی ماشین دویده‌اند، چاله‌ها را پر کرده‌اند. سنگ‌های بزرگ را برداشته‌اند تا توانسته‌اند آن را بیاورند دم مدرسه‌ی ما. روشنش که می‌کنند از لوله‌ی زیرش دود بدبو و سیاهی بیرون می‌زند. تویش سرک می‌کشم. حلقه‌ی آهنی بزرگی می‌بینم که میانش میله‌ای است. میله به ته ماشین، جلوی صندلی چسبیده. عبداللہی می‌گوید:

— این فرمون ماشینہ. وقتی می‌خوان دور بزنن و برگردن، می‌چرخوننش.

عبداللہی چند وقت شهر بوده و ماشین زیاد دیده. دور جیب می‌چرخد و برای ما بچه‌ها می‌گوید که کجای ماشین به چه کاری

می آید.

روی باربند چیپ قیف بزرگی گذاشته‌اند. راننده می‌رود توی چیپ و چیزی که شکل سُم الاغ است دست می‌گیرد. ته سُم الاغ سیم است، یک سر سیم رفته و چسبیده به قیف بزرگ که آن بالا روی اتاق جیب است. صدای بلند و کلفتی از قیف بزرگ توی آبادی می‌پیچد:

«اهالی محترم روستا، امشب در مدرسه سینما است. بیایید سینما ببینید.»

نمی‌دانم سینما چیست. خیلی‌ها نمی‌دانند.

شب همه‌ی بچه‌ها با پدر و مادر و خواهر و برادرشان جمع می‌شوند. توی حیاط چهار زانو می‌نشینیم. همه هستند، عموابرام هم هست. چپ‌ش را چاق می‌کند و می‌رود نزدیک پرده‌ای سفید رنگ که روی پایه‌هایی است می‌نشیند. مدیر مدرسه با ترکه بچه‌های شلوغ کن را می‌زند و از اهالی می‌خواهد که عقب‌تر بنشینند. جعبه‌ای می‌آورند و با فاصله‌ای دورتر، روبه‌روی پرده، روی چهارپایه‌ای می‌گذارند. اهالی روستا و قوم و خویش‌ها که حالا یک جا جمع شده‌اند با هم حرف می‌زنند. چاق سلامتی می‌کنند. گله‌گذاری می‌کنند. آغ‌بابا هم هست. ننه‌بابا نیامده. نمی‌تواند از سر بالایی کوچه مدرسه بالا بیاید. دل و دماغش را هم ندارد. توی مشهد سینما دیده. آغ‌بابا را هم عمو اسدالله در کرمان به سینما برده. من هنوز سینما ندیده‌ام.

هوا که تاریک می‌شود. حلقه‌ی بالای جعبه می‌چرخد. نوری از پشت حلقه به پرده می‌تابد. از قیف بزرگ، صدا درمی‌آید. روی پرده عکس مردی است که روپوش سفید دارد. مرد شیشه‌ای به دست دارد. دهن شیشه‌گشاد است.

مرد لباس سفید تپاله تازه‌ی گاوی می‌ریزد توی شیشه، درش را می‌بندد. یکهو تپاله‌ی توی شیشه پر از کرم و مگس می‌شود. صدای

مردی از قیف می‌آید:

«فضولات حیوان و انسان تولید مگس و حشرات می‌کنند.»

مردی روستایی که کلاه نم‌دی دارد و شلوار سیاه و گل گشاد، روی پرده می‌آید. مریض احوال است سرش را با دستمال بسته. توی کوچه گشاد گشاد راه می‌رود و به در و دیوار می‌خورد و سرفه می‌کند. نوشته‌ای روی پرده می‌آید: «علیمراد مستراح...» تا می‌آیم علیمراد و مستراح را هجی کنم و بخوانم، نوشته از روی پرده می‌رود. مدیر بلند می‌خواند: «علیمراد مستراح می‌سازد» که همه بفهمند. خیلی‌ها سواد ندارند. قیف می‌گوید:

– این مرد روستایی اسمش علیمراد است. او در خانه‌اش مستراح ندارد.

علیمراد به خانه‌اش می‌رود. زن و بچه‌هایش همگی بیمارند. مگس و کثافت از سر و روی‌شان بالا می‌رود. مگسی می‌رود توی دماغ دختر کوچکش اذیتش می‌کند. هی می‌خواهد مگس را ببراند، نمی‌تواند. باز مگس می‌نشیند روی دماغش می‌نشیند پشت لب و زیر دماغش که سفیدک زده و آبش قیماقی بسته. ما می‌خندیم. قیف می‌گوید:

– علیمراد فهمیده است که مستراح در زندگی لازم است.

علیمراد روی پرده بیل و کلنگی برمی‌دارد و به بیابان نزدیک خانه‌اش می‌رود. چند تا کلنگ به زمین می‌زند که ناگهان یک چاله‌ی دو متری کنده می‌شود. صدای عمو ابرام در می‌آید:

– یعنی چه، این دروغه.

همه‌می‌افتد توی تماشاگران:

– مگه می‌شه با دو تا نیش کلنگ چاله‌ای این قدری کنده بشه؟

– ما پدرمون در می‌آد تا دو وجب چاله بکنیم.

– دروغه، دروغه. حقه بازیه. کندن این چاله یه روز کاره.

مردی که روی پرده نور می اندازد عکس علیمراد را، کلنگ به دست، روی پرده می ایستاند و می گوید:

— این سینماست. کارش سرعت داره. نمی شه که دو روز فیلم نشون بدیم تا چالهی به این بزرگی ذره ذره کنده بشه.

بعد، پیچ بغل جعبه را می پیچاند علیمراد را راه می اندازد. علیمراد روی پرده، دو تا خشت که نمی دانیم از کجا می آورد، می گذارد روی هم. یکهو چهار دیواری بلندی ساخته می شود. صدای همه در می آید. می خندند:

— درست کردن این دیوار چند روز کار می بره. اونم دست تنهایی.
— چه آدم مزخرف و حقه بازیه این علیمراد. جادو جنبل می کنه عوض مستراح ساختن.

علیمراد بی خیال حرف های تماشاگران، آفتابه ای آب می کند و پرده ای را که نمی بینیم کی و چه جوری جلوی چهار دیواری آویخته شده، بالا می زند. می رود تو، پرده را می اندازد. صدای شکمش از بلندگو شنیده می شود و توی مدرسه می پیچد.

همه می خندیم. روی پرده نوشته می شود: «پایان»

از سینما خیلی خوشم آمد. روز بعد توی مدرسه ادای علیمراد را در می آورم و بچه ها می خندند.

آخرهای پاییز است. آغ‌بابا می‌خواهد برود شهر پیش عمو اسدالله. می‌خواهد پدرم را هم ببرد. ننه‌بابا با وسواس کله و پاچه‌ی بره‌ای را تمیز کرده و بار گذاشته است. کماجدان کله پاچه را از صبح می‌گذارد زیر «خدم»^۱ تا ذره ذره خوب بپزد. خُدم کم‌کم می‌سوزد و کله پاچه آرام آرام زیر خُلواره‌های آتش می‌پزد.

همه دور هم هستیم. من، آغ‌بابا، ننه‌بابا و پدرم. قرار است آغ‌بابا صبح زود، هوا تاریک، راه بیفتد. پدرم را هم می‌خواهد ببرد که در کرمان نشان دکتر بدهد. در کرمان دکترها و مریضخانه‌هایی هستند که هر جور بیماری را درمان می‌کنند. همه‌مان خوشحالیم. پدرم فال حافظ گرفته و دارد با صدای بلند غزلی از حافظ می‌خواند:

دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت

دایماً یکسان نباشد حال دوران غم مخور

شیرین زبانی می‌کنم و می‌گویم:

— بابا خان می‌خواد بابامو ببره مریضخونه. اون جا مغز بابامو ور

می‌دارن جاش مغز خرگوش می‌گذارن که باهوش بشه. بشه بابای

۱. تپاله‌ی خشک گاو که برای سوخت مناسب می‌شود.

درست و حسابی. این طوری نیست، آغ بابا؟

آغ بابا می خندد.

پدرم کتاب حافظ را پرت می کند طرف آغ بابا. کتاب کلفت و جلد چرمی می خورد تو صورت پیرمرد. به ضرب می خورد و کلاه آغ بابا می افتد جلوش. آغ بابا زود کلاهش را برمی دارد و حمله می کند به پدرم. پدر و پسر با هم درگیر می شوند. پدرم روی آغ بابا دست بلند می کند. من و ننه بابا جلو می رویم که سواشان کنیم. نمی توانیم. عاقبت همدیگر را رها می کنند. پدرم می رود گوشه ای اتاق زیر چادر شب می خوابد. چشم های آغ بابا پر از اشک می شود. قوز می کند و تو خودش می شکند. پشیمان شده ام. از حرفی که زدم و دعوا راه انداختم. مثل سنگ پشیمانم. گریه می کنم، دست می اندازم گردن آغ بابا، صورتم را می چسبانم به گونه های زیر و ریش نتراشیده اش و حق و حق گریه می کنم:

- ببخش، نفهمیدم.

آغ بابا آرام می کند. دستی به سر و گردنم می کشد و می خواهد حرف را عوض کند:

- هوشو، چی می خوای از کرمان برات بیارم؟

- یه کیف بیار. کیف چمدونی، مثل اون که پسر کرامت داره.

آن شب کله پاچه را در سکوت می خوریم. شب بدی است. پدرم شام نمی خورد. حالش بد می شود و بلند بلند با خودش حرف می زند. صبح زود، آغ بابا بار و بندیل می بندد. سوار الاغ می شود. پدرم زیر چادر شب خوابیده همراه او نمی رود. با پدرش هم حرف نمی زند. اما من تا سر کوچه دنبال الاغش می روم. بابت حرف بی ربطی که زدم خودم را نمی بخشم.

ننه بابا با سینی آینه قرآن تو درگاه اتاق می نشیند و به رفتن آغ بابا فکر

می‌کند و غصه می‌خورد. می‌خواهم صبحانه نخورده به مدرسه بروم. ننه بابا مشتی خرما توی جیبم می‌ریزد. برعکس همیشه تو راه به خرماها ناخنک نمی‌زنم. از پدرم دلخورم. کار بدی کرد. توی مدرسه دل و دماغ ندارم. «دکتر باخدا» آمده است که بچه‌های مدرسه را معاینه کند. چند وقت یکبار می‌آید.

من و بچه‌های دیگر سر کلاس می‌ایستیم. مدیر با چوبی جلوی تخته می‌ایستد و نگاه‌مان می‌کند که تکان نخوریم. دکتر باخدا می‌آید. به دست چپ ظرف کوچکی دارد. نمی‌دانیم تویش چیست. دکتر دو انگشت دست راستش توی ظرف می‌زند، زیر پلک‌ها و توی چشم‌ها مان را نگاه می‌کند. پلک‌ها را رها می‌کند. می‌رود سراغ چشم‌های دیگری. نمی‌دانم چی تو آن کاسه‌ی کوچولوست که انگشت‌های تر دکتر چشم‌هایم را می‌سوزاند. وقتی پلک را ول می‌کند، کور شده‌ام. پلک‌هام را به هم می‌زنم و اشک‌هام روی گونه‌هام راه می‌افتد. دکتر باخدا چنان تند و تند این کار را می‌کند که در ظرف نیم ساعت سی چهل بچه معاینه می‌شوند. و بعد چند تا از بچه‌ها را به دفتر می‌برد و دارو می‌دهد که توی چشم‌هاشان بریزند. می‌گویند: «آن‌ها تراخم دارند».

چند تا غریبه به در و دیوار سیرچ شعار می‌نویسند. اول به سختی می‌خوانم. اما کم‌کم خواندنشان راحت می‌شود:

«آب‌های را کد را به جریان بیندازید».

«پس از مستراح رفتن دست‌های خود را با صابون بشوید».

سمپاش‌ها می‌آیند. دهان خود را می‌بندند، توی هر اتاق و طویله و انباری سرک می‌کشند. سم می‌پاشند. بوی بد سم تا چند روز خانه‌ها و کوچه‌ها را برمی‌دارد. ما بچه‌ها همه جا دنبالشان هستیم.

— بچه‌ها، این طویله مال کیه که درس بسته است؟

... مال دادخدا.

... برو بگو بیاد در شو واکنه.

می دویم که دادخدا را پیدا کنیم. هرچه می گردیم پیدااش نمی کنیم. سمپاش ها روی در می نویسند: «بسته است». هر جا را که سم پاشیده اند روی دیوارش می نویسند: دیلدرین ۷۵٪ یا د.د.ت ۸۵٪.

این برای ما بچه ها تفریحی است. بعضی زن ها می آیند و گرد د.د.ت می گیرند که به موهای خود و دخترشان بزنند یا به رخت ها و رخت خواب هاشان بپاشند. تا شیش نگذارند. وقتی سمپاش ها می روند، تا مدت ها زن ها و دخترها بوی د.د.ت می دهند. بعضی از گاو و گوسفند ها مریض می شوند. چون علوفه هاشان سمی شده که به آن ها می آب می دهند که سم از تنشان در بیاید.

مالاریا بیداد می کند. آن ها که مالاریا دارند تب می کنند. می لرزند، ساعت و ساعت هایی می خوابند ناله می کنند، عرق می کنند. کم کم حالشان خوب می شود، راه می افتند.

چار و ادار ها که با الاغ به کرمان می روند و میوه و خشکبار می برند و قند و چای و نفت و نمک و حلوا ارده می آورند، بین راه، نرسیده به «گدار» به رفیق شان می گویند: «حالم خوش نیست. تو خرها رو پرون برو، من می خوابم تبم رو می کنم و پشت سرت می آیم».

چار و ادار، کنار راه، بغل سنگی می خوابد، تو خودش گلوله می شود، می لرزد می لرزد، ناله می کند، سر و گردن و تن و بدنش خیس عرق می شود، عرق از پیشانی و دور گوش هایش می چکد، کم کم سبک می شود. بلند می شود تلوتلو می خورد. راه را می گیرد و می رود تا به خر هایش برسد.

آغ بابا را از شهر می آورند. چه حال و روزی دارد! پاهاش را زیر شکم الاغ بسته اند که نیفتد. قوز کرده، روی الاغ خم شده، جوری که

صورتش، پیشانی‌ش، می‌خورد به گردن الاغ. لاغر و زرد و تکیده شده. هیچ وقت آغ‌بابا را آن جور ندیده‌ام. دماغش تیر کشیده. چشم‌های سیاه و درشتش سرخ شده. لب‌هایش داغمه بسته. به زور لبخند می‌زند. کسی که افسار الاغش را گرفته و آورده، طناب پاهای آغ‌بابا را باز می‌کند. ننه‌بابا که چشمش به شوهرش می‌افتد. دو دستش را بلند می‌کند و می‌زند تو سرش:

– وای، خدا مرگم بده. چت شده، نصرالله!
من مات و سرگردان آغ‌بابا را نگاه می‌کنم. یخ زده‌ام.
ننه‌بابا صدایش را بلند می‌کند:
– او هوی... کاظم... کاظم بیا ببین بابات چه شده؟
آغ‌بابا ناله می‌کند:

– جوش زن. مریضم. خوب می‌شم. به اسدو گفتم منو برسون به مادرت، به او برسم خوبم می‌کنه.
مرد همراه، آغ‌بابا را بغل می‌کند از روی الاغ پایین می‌آورد. آغ‌بابا را که کوچک و سبک شده روی پا می‌ایستاند. سر آغ‌بابا گیج می‌خورد. پدرم از اتاق بیرون می‌آید. می‌پرد و پدرش را می‌گیرد که نیفتد. آغ‌بابا سرش را می‌گذارد روی شانه‌ی پدرم، دست می‌اندازد دور گردنش: «بخشیدمت پسر».

یاد دعوای آن شب می‌افتم که پدرم به آغ‌بابا پریده بود.
پدرم زیر بغل آغ‌بابا را می‌گیرد. می‌برد تو اتاق. ننه‌بابا زود رختخواب او را می‌اندازد. آغ‌بابا را می‌نشانیم. کفش‌هایش را درمی‌آوریم. وای چه پاهایی. ورم کرده. پوست پاهاش سیاه شده، ترک ترک شده.

صورت و دست‌های آغ‌بابا را می‌بوسم صورت داغ و زبرش را دست می‌کشم. مرد خورجین و تشکی که روی الاغ زیر پای آغ‌بابا

بوده، می آورد و می گذارد گوشه‌ی اتاق. آغ‌بابا می گوید:

– هوشو برات کیف چمدونی آوردم. همونی که می خواستی!

اشاره می کند به خورجین. توی خورجین کیف است. همان که می خواستم. چمدانی کوچک و جمع و جور. زرشکی و خوشگل با دسته‌ای که فلزی است و برق می زند. از کیف فرخ پسر کرامت هم قشنگ تر است. با وسواس و احتیاط به چفت و بستش دست می زنم، سر انگشتم را می زنم زیر چفت فلزی اش، کمی فشار می دهم، زبانه‌ی چفت می پرد بالا، تق صدا می کند. در کیف باز می شود تویش چیزی نیست. به آستری پارچه‌ای گل منگلی اش دست می کشم. چه نرم است. کاش تویش دفترچه‌ی نقاشی و جعبه‌ی مداد رنگی بود.

عاشق مداد رنگی بودم. عبداللهی داشت. جعبه‌ی شش تایی مداد رنگی داشت. زرد و سرخ و سبز و نارنجی، که از پنجره‌ی درز جعبه معلوم می شد.

روز بعد کیف سوغاتی آغ‌بابا را به مدرسه می برم. بچه‌ها دورم جمع می شوند. کیف را به سینه‌ام می چسبانم. نمی گذارم کسی به اش دست بزند. بچه‌ها شیطنت می کنند، یکی به اش انگشت می زند و سر انگشتش را می زند به زبانش و می گوید: «چه قدر خوشمزه است!» همه می خندند. هم خوشحالم و هم غمگین. خوشحالم که کیف آنچنانی دارم و غمگینم که حال آغ‌بابا خوش نیست. آغ‌بابا را خیلی دوست دارم. فکر می کنم در تمام عمرم کسی را نداشته‌ام که آن قدر مرا دوست داشته باشد. پیرمرد شیرین و خوش سر و زبان و شوخ و بانمکی بود. وقتی مریض شده بود و از شهر آمده بود، خانه پر از مهمان شد. خیلی‌ها به عیادتش می آمدند و من از این که مهمان داشتیم کیف می کردم. بیشتر آدم‌هایی که چند سال بود پا توی خانه‌ی ما نگذاشته بودند، می آمدند عیادتش. امین الله هم آمده بود که قوم و خویش نزدیکمان بود. قهر

کرده بود. آغ‌بابا که کدخدای بود لوش داده بود. سربازی نمی‌رفت. رفته بود توی درخت قايم شده بود. از سربازی که آمد دیگر خانه‌ی ما نیامد. حالا آمده بود داییش را ببیند. دست آغ‌بابا و ننه‌بابا تنگ بود. از پیچ‌پیچ‌های‌شان فهمیدم که خیلی بهشان سخت می‌گذرد. دلم می‌خواست آن قدر پول داشتم که می‌توانستم قند و چای و شیرینی بخرم و بگذاریم جلوی مهمان‌ها و نهار و شام نگه‌شان داریم تا آغ‌بابا و ننه‌بابا خوشحال باشند.

کیخسرو تو بازار کرمان پارچه‌فروشی دارد. زرتشتی است. می‌آید، می‌نشیند کنار رختخواب آغ‌بابا، حال و روز دوستش را که می‌بیند، پقی می‌زند زیر گریه، دستمال سفید و گنده‌اش را از جیبش درمی‌آورد، می‌گیرد روی صورتش، های‌های گریه می‌کند: «به چه روزی افتادی، خان!» ننه‌بابا هم به گریه می‌افتد. حالا کیخسرو گریه بکن، ننه‌بابا گریه بکن. آغ‌بابا همین جور نگاهشان می‌کند، لبخند می‌زند، بالب‌های ترک و خشکیده‌اش، زیر لب نرم نرمک آواز می‌خواند، کیخسرو می‌خندد: «دست وردار نیستی بنام به این روحیه!»

وقتی ارباب کیخسرو می‌رود، ننه‌بابا استکان و نعلبکی و قندان و بشقاب او را آب می‌کشد، تو حوض آب می‌کشد و کُر می‌دهد: «آغ‌بابات همه جور دوستی داره.» کیخسرو برای آغ‌بابا از باغش انار آورده است.

قند و چایی که آغ‌بابا از شهر آورده دارد ته می‌کشد. دیگر قند نمی‌خورم چایی‌ام را تلخ می‌خورم.

آقای افروز یکی دیگر از دوستان قدیمی آغ‌بابا آمده است به عیادت. عینک دارد، سواد دارد. کتاب و روزنامه می‌خواند و هر وقت خانه‌ی ما می‌آید چند تا مجله‌ی کهنه برای من می‌آورد که عکس‌های‌شان را تماشا کنم. حالا که کمی سواد دارم می‌توانم زیر عکس‌ها را بخوانم و

همین جور داستان‌های کوتاه و لطیفه‌ها را: «بچه‌ی بی تربیتی دست می‌برد وسط سفره که چیزی بردارد. پدرش می‌گوید: مگر زبان نداری؟ بچه می‌گوید زبان دارم ولی کوتاه است و به وسط سفره نمی‌رسد!» که آغ‌بابا قاه قاه می‌خندد. از این که من سواددار شده‌ام کلی کیف می‌کند. این آقای افروز یک عیب بزرگ دارد. تریاکی است.

صبح امتحان ریاضی دارم. خیلی خوانده‌ام. اما انگار نه انگار. مثلاً کلاس سومم. هنوز نه جمع یاد گرفته‌ام و نه تفریق. می‌خواهم بروم سر امتحان. دیرم شده. ننه بابام صدام می‌کند، آن هم درست دم رفتن که مثل همیشه دیرم شده:

– هوشو ببر برو دم دکان دژند نیم منقال تریاک بخر و زود بیار. این بیچاره داره از خماری می‌میره.

خرید و فروش تریاک آزاد است. هر چه می‌گویم امتحان دارم، دیرم شده. به خرجش نمی‌رود. کیفم را می‌گذارم توی درگاه اتاق و می‌دوم. تا دم دکان دژند می‌دوم. دژند حب‌های تریاک را می‌پیچد توی کاغذی و می‌دهد دستم. می‌دوم. کاغذ مچاله شده را تو مشتم می‌گیرم و می‌دوم. از کنار رودخانه، از میان پونه‌ها و سنگ‌ها می‌دوم. با خودم حرف می‌زنم. عددها را توی ذهنم می‌آورم. هی جمع و تفریق و ضرب می‌کنم و تا خانه می‌دوم. کاغذ مچاله را به ننه بابام می‌دهم. می‌پریم که کیفم را بردارم و ببرم و بروم مدرسه که آه از سینه‌ی ننه بابا درمی‌آید. نگو که حب‌های تریاک را از لای کاغذ دانه دانه ریخته‌ام توی راه و حالیم نبوده. آقای افروز دارد می‌لرزد. پیشانی‌اش عرق نشسته و بی تاب می‌کند. نزدیک است گریه‌ی ننه بابا درآید. التماس می‌کند:

– هوشو، برو بگرد و ببین کجا انداختیشون؟

کارم در آمده است. برمی‌گردم. تمام راهی که آمده‌ام، دویده‌ام. نگاه می‌کنم. پشت و پناه سنگ‌های ریز و درشت، لای پونه‌ها و علف‌ها را

می‌گردم. هر جا چیزی مثل تریاک است چشمم را می‌گیرد. خم می‌شوم. حب‌های تریاک شکل پوشک گوسفند است. هر جا پوشکلی می‌بینم، برمی‌دارم نگاه می‌کنم. زبان می‌زنم. می‌بینم تلخ نیست. طعم بدی دارد، می‌اندازم و می‌روم سر پوشک دیگر. امتحان بی‌امتحان. دلم شور تریاک‌ها را می‌زند و بی‌پولی و خماری و حال و روز مهمان‌مان آقای افروز. هی از کناره‌ی رودخانه می‌روم تا دکان دژند و برمی‌گردم. سرانجام چند تا حب تریاک پیدا می‌کنم. به خانه می‌آیم:

— همین‌ها رو پیدا کردم.

ننه‌بابا چپ‌چپ نگاهم می‌کند. آقای افروز آن‌ها را می‌گیرد. می‌نشیند کنار منقل که خودش را بسازد. دارد ظهر می‌شود. سر امتحان نرفته‌ام.

شب آغ‌بابا نفس‌نفس می‌زند. حالش بدتر شده. با این حال از زبان نمی‌افتد:

— روز عاشورا اسب کرامت رو گرفته بودن که شمر سوار بشه. اسب سواری نمی‌داد. سم به زمین می‌کوفت. دست‌هاش رو بالا می‌برد و شیهه می‌کشید. چشمش که به جماعت افتاده بود و وحشی شده بود. رَم می‌کرد. شمر آماده بود که سوار اسب بشه. اسب رکاب نمی‌داد. جفتک می‌انداخت. شمر بیچاره می‌ترسید به اسب سرکش نزدیک بشه. می‌ترسید سوار بشه. جماعت مونده بودن که چه کنن. شمر رفته بود و پشت درخت قایم شده بود و سیگار می‌کشید. گفتم باید اسب خسته بشه تا رکاب بده. پیش رفتم دهنه‌اش رو گرفتم پریدم روش. اسب دست‌هاشو برد بالا، شیهه کشید و خواست منو بندازه. پاهام رو چسبوندم به شکم و پهلوهاش، نهیب زدم که «برو». جماعت نگاهم می‌کردن. خاور جیغ کشید که: «نصرالله اسب می‌کشیت». اسب بالا و پایین می‌پريد. یال‌هاشو چسبیدم و گفتم «برو، زبون بسته» اسب پرید،

چهار نعل تاخت از رودخانه رد شد و از کوچه‌ی پشت باغ منصوری رفت طرف کوه. سربالایی می‌تاخت. زن‌ها از لای درها و پشت بام‌ها نگام می‌کردن. مثل گربه روی اسب قوز کرده بودم. راستش ترسیده بودم ولی به روی خودم نمی‌آوردم. چند بار نزدیک بود بیفتم، خودمو گرفتم یال‌هاشو چسبیدم. چهار دور دور سیرچ گشتم. هم من و هم اسب خسته شده بودیم، رسیدیم به جماعت، به شمر. عرق از سر و روی جفت‌مان می‌چکید. از سر و روی من و اسب. زبون بسته خسته و رام شده بود. جمعیت صلوات فرستاد.

دهان آغ‌بابا خشک می‌شود. سرفه می‌کند.

ننه‌بابا می‌گوید:

– این قدر حرف نزن، مَرَد. مریضی.

آغ‌بابا لبخند می‌زند و جوشانده‌ای که ننه‌بابام برایش آورده سر می‌کشد.



روز به روز حال آغ‌بابا بدتر می‌شود. دیگر نمی‌تواند خاطره‌های بلند و شجاعانه و بامزه‌اش را تعریف کند. آخرین خاطره‌اش نیمه‌کاره ماند: «یه روز داشتم می‌رفتم به...»

نفسش بند آمد. سرفه‌های ناجور کرد. خاله ماهرخ که آمده بود عیادت، رو کرد به من: «پاتو که تو این خونه گذاشتی فقر و بیچارگی و مرگ آوردی، با اون پیشونیت».

از مدرسه می‌آیم. از دور می‌بینم جماعت زیادی توی قبرستان زیارتگاه جمع شده‌اند. دلم می‌ریزد پایین. تا خانه می‌دوم. آغ‌بابام نیست. پدرم هست. دور حیاط پابرهنه راه می‌رود و بلند بلند حرف می‌زند، با کسی دعوا می‌کند که نمی‌دانیم کیست. هرچه کرده‌اند هرچه گفته‌اند که: «تو پسر بزرگ نصرالله خانی، باید موقع خاک کردنش باشی». نرفته است. در خانه را کنده‌اند. در روی جوی میان خانه است. خیس است. می‌فهمم، می‌دانم که آغ‌بابا را روی آن شسته‌اند.

شب روی در شمع روشن می‌کنند. خانه در ندارد. «فیلو» سگمان دور حیاط می‌دود، عوعو می‌کند، آرام و خفه عوعو می‌کند. خِر و خِر می‌کند، سوت می‌زند. انگار گریه می‌کند.

عمو قاسم می‌آید. روز بعد می‌آید. شب تا صبح توی راه بوده؛ خسته و کوفته. لب‌هایش خشک است. ننه‌بابا را بغل می‌گیرد. قوم و خویش‌ها می‌ریزند دورش. می‌برنش سر خاک آغ‌بابا. تا ظهر وضع همین است. گریه و جیغ و تو سر زدن. هیچ کس به فکر خوردن چیزی نیست. عمو قاسم صدایش را بلند می‌کند:

— اون خدا بیمارز که مُرد. ما هم داریم از گشنگی می‌میریم. یه چیزی بیارین بخوریم. از قدیم گفتند: «مُرده باید مُردگیشو بکنه، زنده هم باید

زندگیشو.» هر کسی رو برای کاری ساختن.

بعضی ها ترش می کنند و یکی از میان جماعت می زند زیر خنده:

– راست گفتی قاسم. ما هم همین جوریم.

هیچ کس به فکر من نیست. هیچ کس نمی داند که هوشو چه حالی دارد. البته یکی دو نفر زیرچشمی نگاهم می کنند. معنی نگاهشان را می دانم. می گویند «سرخوری». سکینه که برای مان نان می پخت، می گوید: «اون از مادرش، اون از پدرش، اینم از آغ باباش، دیگه سر چه کسی رو می خوای بخوری؟ بد پیشونی!»

جلوی آینه می روم. پیشانی ام را نگاه می کنم. به اش دست می کشم:

– با پیشونی دیگرون فرقی نمی کنه. لابد پشتش مشکلی هست که

من خبر ندارم.

آغ بابا که نیست عمو قاسم روزی دو تومان به ما خرجی می دهد. از حقوق معلمی اش می زند، می دهد به ننه بابا. می رویم از دکان دژند خرید می کنیم. عمو ماه به ماه پول می دهد به دژند. عمو اسدالله چند وقت به چند وقت برای مان قند و چای و شکر می فرستد. حالا دیگر باید گاومان را ببرم لب رودخانه بچرانم. از مدرسه که می آیم افسار گاو را می گیرم و می برم سر رودخانه می چرانم. گاو را ول می کنم توی پونه ها و علف های کناره ی رودخانه و خودم می خوابم روی سنگ ها، لای پونه ها، و آسمان را نگاه می کنم و خیال می یافم. برای خودم قصه می گویم. شعرهای کتابم را می خوانم. هر روز می روم بالای آبادی ببینم «علی مریم» که چاروادار است و از شهر می آید چه برای مان آورده، عمو اسدالله چیزی فرستاده یا نه؟

روح شوخ و بانمک آغ بابا هر شب سراغ ننه بابا می آید. می نشیند لب باغچه ی گل های لاله عباسی، گردن کج می کند و چیزی می خواهد، هوسی می کند؛ انگور ریش بابا، کماج^۱، روغن جوشی^۲، آبگوشت با

۱. نان روغنی که میانش خرما می گذارند.

۲. نانی که به جای پختن در تنور توی روغن سرخ می کنند.

برگه‌ی به، چنگمال^۱، رشته پلو، عدس پلو، حلوا و ...

ننه بابا روی او را زمین نمی‌اندازد، هر جور هست، به سختی دستورهای آغ بابا را انجام می‌دهد. آماده می‌کند. به همسایه‌ها می‌دهد. خیرات می‌کند. اول می‌دهد به من و پدرم بخوریم: «بچه‌هاش بخورند، زودتر به روحش می‌رسه». برای عمه هم می‌برم: «بابات خواسته، تو و بچه‌ها و شوهرت که بخورین، به دلش می‌چسبه». عاقبت به تنگ می‌آید، شب توی خواب می‌توپد به آغ باباکه: «چته هر روز هوسی می‌کنی، مگر از زندگی ما خبر نداری، از کجا بیارم؟». باز دلش به رحم می‌آید و می‌گوید: «خوب نیست دلشو بشکنم. دستش از دنیا کوتاهه، خب هوس می‌کنه دیگه. چهل سال با هم بودیم. اخلاقش دستمه.» و روز بعد باز خودش رایه زحمت می‌اندازد.

ملخ می‌آید. آسمان روستا از ملخ سیاه می‌شود. پرده‌ی کلفتی از ملخ زرد و سیاه روی آبادی را گرفته است. ملخ‌ها روی درخت‌ها می‌نشینند. برگ‌های تازه در آمده و میوه‌های کال و نرسیده را می‌خورند. من می‌روم باغ عموابرام کمک. من و احمدو و قشنگو و ململو و فاطو، پیت‌های خالی حلبی را برمی‌داریم بغل می‌کنیم. روی‌شان چوب می‌زنیم. دانگ دانگ می‌کنیم، جیغ می‌کشیم، هو هو می‌کنیم، که ملخ‌ها را از روی درخت‌ها بپرانیم. زیر هر درخت که دانگ و دونگ می‌کنیم و هو هو می‌کنیم، ملخ‌ها می‌ترسند و دسته‌جمعی از درخت بلند می‌شوند و روی درخت دیگر می‌نشینند. درخت‌های هلو و انجیر و به و انار با نشستن هر دسته‌ی ملخ لخت می‌شوند. عموابرام پابرهنه می‌دود توی باغ. ننو سکینه زنش هم همین‌جور. صدای دانگ و دونگ و جیغ و فریاد و هو هو آبادی را پر کرده است. همه ریخته‌اند توی باغ‌ها. از بس

۱. مخلوطی از خرما و نان نرم و روغن که با چنگ می‌مالند.

جیغ می کشیم و روی پیت ها می زنیم، گلو مان می سوزد. گوش هامان چیزی نمی شنود. دیوانه وار این طرف و آن طرف توی باغ، زیر درخت ها، می دویم، که ملخ ها را بپرانیم، بتارانیم. عمو ابرام با چوب بلندی به شاخه های میوه می زند. وقتی می زند نگاهش می کنم. انگار که به سر و سینه خود چوب می زند. میوه ها و برگ هایی که ملخ ها جا گذاشته اند، با چوب عمو ابرام می ریزند زیر درخت، توی علف ها. ملخ ها آن قدر برگ و میوه ی ریز و کال می جووند می خورند که شکمشان باد می کند و می افتند، می میرند.

خودم را بالای درخت بلند گردو می کشانم و از آن بالا روستا را نگاه می کنم. صدای دانه و دانه چوب زدن به پیت ها و طبل را از زیر درخت ها، از توی باغ ها، می شنوم و صدای جیغ و های و هوی زن و مرد را، بالای سرم دسته های بزرگ ملخ، توی آسمان می پرند، از آسمان، از تکه های ابر، از بالای کوه ها ملخ می ریزد. روستا زیر پر و بال و دندان ملخ ها جان می کند، می سوزد. درخت ها می لرزند، کلاغ ها جیغ می کشند و گسنگشک ها آرام و قرار ندارند، دارکوب ها به تنه ی درخت ها نوک نمی زنند و شانه به سرها گم شده اند.

روز بعد، درخت ها لخت اند، انگار زمستان. توی جوی ها و زیر درخت ها، توی کربت ها و روی پشته ها پر از ملخ زرد و سیاه و مرده است. دم پل ها و سر شاخه ی علف ها و پونه هایی که لب جو در آمده اند ملخ مرده ی فراوانی جمع شده.

باغ و درخت انگور جلوی خانه مان بی برگ و بارند. باغ های سینه ی کوه بیشتر خوراک ملخ ها شده اند. ملخ ها از کوه ها آمده بودند.

چوپانی را دوست دارم. صدای دلنگ دولنگ زنگوله‌ی گوسفندها را که توی کوه و دشت می‌پیچد دوست دارم. دلشین است.

هر وقت مدرسه نداشتم و کاری نداشتم، همراه قشنگو، پسر عموابرام، برادر شیری‌ام، می‌رفتم به چوپانی. قشنگو چوپانی می‌کند. چند تا گوسفند مال خودشان است و چند تا گوسفند هم مال این و آن، صبح‌های زود، تاریک و روشن، گوسفندها را هی می‌کند سینه‌ی کوه. من هم که شب توی خانه‌شان خوابیده‌ام، همراهش می‌روم. توبره‌ی کوچولویی پشتم می‌اندازم و دنبال گوسفندها می‌دوم. چوبی هم دارم. باران که می‌آید گوسفندها را می‌کشانیم به بالای کوه که اگر سیل آمد، نبردشان. خودمان زیر سنگ بزرگی می‌نشینیم و گوسفندها را که زیر باران خیس می‌شوند و بی‌اعتنا به باران از پشت و پناه سنگ‌ها علف بیابانی می‌خورند، نگاه می‌کنیم. آتش درست می‌کنیم. کتری سیاه و دودزده‌ی مان را روی آتش می‌گذاریم و با چوپان‌های دیگر جای می‌خوریم. باران که بند می‌آید مه نازکی دره‌ها را می‌گیرد. بوی گیاهان کوهی را نسیم می‌آورد. بزغاله‌ها و بره‌های کوچک دنبال مادرشان می‌دوند. کیسه‌های کوچکی داریم. پستان مادرها را توی کیسه می‌کنیم و بند پستان‌ها را به پشت گوسفند می‌بندیم

تا بچه‌ها شیرشان را نخورند. بوی پشگل تازه، بوی علف و گیاهان کوهی، بوی باران، بوی صخره‌های خیس و براق از باران، توی کوه می‌پیچد بینی و تنم را پر می‌کند. صدای دلنگ دولنگ زنگوله‌ها را می‌شنوم.

قشنگو خوب نی لبک می‌زند. نی هم می‌زند. اما نی لبک را بیشتر دوست دارم، بهتر می‌زند. نی غمگین است. دلم می‌گیرد. یاد آغ‌بابام، پدرم، ننه‌بابام، مادرم و تنهایی‌ام می‌افتم. نمی‌خواهم به آن‌ها فکر کنم. نی لبک که می‌زند همه چیز شاد است. بزغاله‌ها و بره‌های کوچولو شیطان و بازیگوش‌اند، از روی این سنگ روی آن سنگ می‌پرند. بی خودی یعب و مع‌مع می‌کنند، با صدای نی لبک می‌رقصند. روی سر و گردن مادرشان می‌پرند، به کیسه‌ای که توی پستان مادر است کله می‌زنند و من نگاهشان می‌کنم. یکی از بزغاله‌ها که مادرش مرده است، غمگین دنبال گله می‌دود و نمی‌داند به کدام کیسه کله بزند، مواظبم که عقب نماند و گرگ نخوردش.

گله سر به «زه» می‌کند. گوسفندها، بزها بنا می‌کنند به زاییدن. زاییدن دسته‌جمعی، باید بزغاله‌ها را زود به جای گرم و نرمی برسانیم تا نمیرند. قشنگو سه بزغاله‌ی کوچولو می‌کند توی توبره. توبره را می‌بندد به پشت من که «زود برسو نشون به آبادی».

من توبره به پشت می‌دوم. از راه‌های باریک و بز رو می‌دوم که بزغاله‌های تازه به دنیا آمده را به روستا و طویله برسانم. از گرگ‌ها می‌ترسم. تفت نفس گرم گرگ‌ها را پس گردنم، حس می‌کنم. گرگ‌ها نیستند، نفس گرم بزغاله‌اند و من خیال می‌کنم، گرگند. پوزه‌ی ترشان را پس گردنم می‌مالند و می‌روم، می‌دوم. بزغاله را به «ننو سکینه» می‌رسانم. ننو سکینه آن‌ها را از توبره درمی‌آورد. با پارچه‌ای تنشان را خشک می‌کند و با پستونک شیرشان می‌دهد. توی علف‌ها و کهنه‌ها

می خواباند تا جان بگیرند. صدای مع مع ریز و بامزه‌شان را از میان کهنه‌ها می شنوم.

«کله گرگی»^۱ می آید و چیزی می خواهد. گله‌ی ما کم است. فقیریم، فقط به او کاسه‌ای شیر می دهیم.

توی گوسفندها مرض می افتد. گوسفندها لاغر می شوند، پشم‌هاشان می ریزد. پوست زردشان از استخوان‌ها بیرون می زند. حال و حوصله‌ی راه رفتن و علف خوردن ندارند. «کون ریقک» می گیرند، اسهال می شوند ریق می زنند و می افتند و می میرند. شب توی آغل به تن‌شان «روغن مندو» می مالیم. چرب و چیلی‌شان می کنیم. چه بوی بدی دارد این «روغن مندو».

گوسفندی پایش از روی سنگی می خزد و پرت می شود ته دره، استخوان‌های کتف و گردنش می شکند. باید فوری کشته شود. وگرنه «حرام» می شود. قشنگو کاردی از توبره درمی آورد و سر گوسفند را می بُرد.

۱. کسی که گرگی را می‌کشد و کله‌اش را به چوپان‌ها نشان می‌دهد و از آنان مزدگانی می‌خواهد: پول، گوسفند، کره، کشک و...

روزی که کارنامه‌ی ثلث دوم را می‌گیرم. رویم نمی‌شود به ننه‌بابام نشان دهم. نمره‌ها بد است. از مدرسه و درس و کلاس خوشم نمی‌آید، گریزانم. دلم می‌خواهد چوپان بشوم. از وقتی آغ‌بابا مرده، پدرم مدرسه را ول نمی‌کند، هر روز پشت سرم به مدرسه می‌آید و بچه‌ها دورش جمع می‌شوند. پیشش التماس می‌کنم که برود خانه. نمی‌دانم چه‌ام شده که زبانم لکنت پیدا کرده. «ز» را «ژ» می‌گویم. به جای «بز» «بژ» می‌گویم و بچه‌ها می‌خندند. وقتی می‌خواهم «ز» بگویم نوک زبانم تا می‌شود می‌چسبید به پشت دندان‌های بالایم و به جای «ز»، «ژ» از گلویم در می‌آید. معلم خیال می‌کند عمداً این کار را می‌کنم که کلاس را به هم بریزم و خوشمزگی می‌کنم. با چوب می‌افتد به جانم و می‌گوید «بگو بز» می‌گویم «بژ» می‌گوید «بگو زنبور» می‌گویم «ژنبور» بچه‌ها می‌خندند و او می‌زند. می‌خواهم از مدرسه فرار کنم. پشت سرم می‌آید و از پشت یقه‌ام را می‌گیرد. توی انباری مدرسه که پر از هیزم و گچ است زندانی‌ام می‌کنند. هر روز یکی دو تا از بچه‌های شلوغ‌کن را می‌اندازند تو انباری و درس را می‌بندند و نمی‌گذارند برای ناهار خانه برود. امروز نوبت من است.

توی انباری، روی هیزم‌ها می‌نشینم. از لای در حیاط مدرسه را نگاه

می‌کنم. بچه‌ها به صف خانه می‌روند. پدرم برایم کاسه‌ای ماست و چند دانه‌ی خرما و تکه‌ای نان می‌آورد. آقای رئوفی در انباری را باز می‌کند و من نان و ماست می‌خورم. پدرم در انباری می‌نشیند. آواز می‌خواند و بلند بلند با خودش حرف می‌زند.

سبو^۱ را بغل می‌کنم و می‌روم که از باغ هاشم آب بیاورم.
 آب جویی که از میان باغ هاشم رد می‌شود، تمیز و دست نخورده
 است. ننه‌بابا فقط از آن «آب» می‌خورد.

سبوی خالی را ول می‌کنم تو آب. بالای جو، آن دورها می‌ایستم.
 نگاهش می‌کنم. آب پرزور سبو را می‌غلطانند. با خودش می‌برد. سبو
 روی آب شنا می‌کند. همراه موج‌ها و ضرب و زور آب بالا و پایین
 می‌رود. گاه پایین می‌رود، کمی آب می‌خورد. حبابی از گل‌ویش
 درمی‌آید، که می‌ترکد. سبو روی آب شنا می‌کند، می‌رود، می‌چرخد و
 به علف‌های کنار جوی گیر می‌کند. آب پشتش کف می‌کند و زور
 می‌زند. علف و لش می‌کند. سبو می‌چرخد و می‌رود. من از کنار جوی
 دنبالش می‌دوم. سبو به پل نزدیک می‌شود. تا می‌خواهد برود زیر پل،
 زود خم می‌شوم و می‌گیرمش. و باز می‌برم می‌گذارمش، آن دورها،
 توی جو، و باز دنبالش می‌دوم تا دم پل پهن، که روی کوچه است. بازی
 شیرین و پرهیجانی است. با سبو و آب مسابقه می‌دهم.

گاهی سبو جلو می‌افتد و گاهی من. از روی سبوی شناکنان می‌پریم

۱. به «کوزه» می‌گوییم «سبو».

آن ور جو، می پرم این ور جو. سبو نمی تواند از من جلو بزند. درست وقتی می خواهد برود زیر پل، گلویش را می گیرم. غرور و اطمینان از به موقع گرفتن سبو، کار خودش را می کند، غفلت می کنم و آب سبو را می کشاند زیر پل.

می دوم آن سوی پل که سبو را بگیرم. نمی آید. هرچه انتظار می کشم، نمی آید. صدای آبی را که زیر پل قُل قُل می کند، می شنوم. صدای آب خوردن سبو. خم می شوم. می بینمش. زیر پل گیر کرده. چوب بلندی برمی دارم می زنم به سبو، که ول شود. سبو گیر کرده. قایم می زنم چند بار می زنم و انتظار می کشم. تکه های سبو را آب می آورد حالا چه کار کنم؟ در خیال تکه ها را به هم می چسبانم. سبو درست می شود. آبش می کنم بغلش می کنم و تا خانه می روم. دست خالی.

- سبو کو؟

- شکست.

- شکست؟

ناله و نفرین ننه بابا درمی آید. از خانه بیرون می زنم. صدای ننه بابا تا کمر کوچه پشت سرم می آید:

- خدا ذلیلت بکنه، سبو رو شکستی؟ کجا می ری جو و نمرگ شده.

کناره ی رودخانه جای خوبی است برای قدم زدن و خیال بافتن. گاو مان توی پونه ها و علف ها و سنگ های کناره ی رودخانه می چرد. صبح و لش کرده ام. شکمش باد کرده. آبستن است.

گاوشب توی طویله پابه پامی شود. بی تاب است. سرش را به دیوار می زند. گردنش را با پوزه اش می خارانند. ننه بابا «دشتی»^۱ دود می کند. دعا می خواند. مرا از طویله بیرون می کند.

۱. به «اسفند» می گویم «دشتی».

— خوب نیست بچه مردینه این جا باشه. زبون بسته می‌خواد بزاد از تو خجالت می‌کشه.

از لای درز درِ طویله دزدکی نگاه می‌کنم. گاو پاهایش را باز می‌کند، ناله می‌کند، ماغ می‌کشد. ناله‌اش بلند است. انگار دارند خفه‌اش می‌کنند. خُر خُر می‌کند. دمش را بلند می‌کند گوساله از زیر دمش در می‌آید. گوساله دست‌هایش را تو شکمش جمع کرده. می‌افتد روی علف‌ها و گاه‌هایی که کف طویله ریخته‌ایم. مادرش برمی‌گردد و گوساله را می‌لیسد. ننه‌بابا در طویله را باز می‌کند. می‌روم تو. تن گوساله زیر نور چراغ برق می‌زند. تر است. تلاش می‌کند، برمی‌خیزد، نمی‌تواند سرپا بایستد. می‌افتد باز تلاش می‌کند. ننه‌بابا دستی به سر گوساله می‌کشد. جلو می‌روم پوزه‌ی نرم و تر گوساله را تو دستم می‌گیرم، چه نرم است. چه گرم است. نفسش به دستم می‌خورد. چشم‌هایش را باز می‌کند، چه چشم‌های درشتی دارد. ننه‌بابا دولا دولا راه می‌رود. اما، فرزند و چابک است.

چراغ دستی را بالا می‌گیرم. ننه‌بابا پتوی کهنه‌ای می‌آورد و می‌اندازد روی گوساله. جو و مویز به گاو می‌دهد، که قوت بگیرد.

روزهای بعد، شیر داریم. گاو مان زاییده است.

کاسه‌ای «آغوز»^۱ می‌برم برای عمه‌ام. تو راه شعر می‌گویم. به آواز می‌خوانم.

الا هوشنگ تو یک گوساله داری سه تا خاله و یک عمه داری
عمه کاسه را می‌گیرد. یک خرده قند و چای و چهار تانان، که
خودش پخته است، برای مادرش، ننه‌بابا، می‌دهد:

— بزنی از تو باغ‌ها ببر خونه. اگر مصادق ببینه بد می‌شه.

۱. شیر گاو و گوسفند تازه زاییده.

هر وقت می خواست چیزی به ما بدهد پنهان از شوهرش می داد. می ترسید مصادق دعوا کند. مصادق نم پس نمی داد و از خانواده ی زنش دل خوشی نداشت. عمه می گوید:

– به مادرم بگو، این ها مال حروم نیست. مصادق گفته هرچی می خواهی به مادرت بدی، بده. ولی من نبینم. این ها سهمیه ی خودمه که نخوردم. آخه منم حقی دارم. از صبح تا شب تو این خونه و باغ جون می کنم. دلم می خواد چیزی به مادر و برادرم بدم. حیف دستم خالیه. یک قران و دو تا انار هم به من می دهد. بغلم می کند، می بوسد: – تند برو. تا مصادق نیومده، برو.

انارها را به زور توی جیب های کُتم می چپانم. بزرگانند، نزدیک است بغل جیب هام پاره شود. نان و چای و قند را بغل می زنم و می دوم. از کوچه با دلهره می گذرم. سر هر پیچ می ایستم و سرک می کشم که شوهر عمه ام نبیند. هر که را از دور می بینم، می ترسم. سر ظهر است و مصادق دکانش را می بندد و به خانه می آید. اگر مرا با آن وضع و حال ببیند و اوایلا در کمرکش کوچه، از چینه ی کوتاه و جابه جاریخته ی «باغ گنزوی» می پریم آن ور. از زیر درخت ها و از میان کشت و کار مثل تیر می دوم. از جلوی خانه ی «سکینه سه کوشی» رد می شوم. جوری رد می شوم که مرا نبیند. اگر ببیند یکی از نان هایم را می خواهد یا پیله می کند که از قند و چای به او هم بدهم. خدا خدا می کنم که مرا نبیند.

نان کمیاب است. گرسنگی توی آبادی بیداد می کند. دیگر کسی توی خانه مان نان نمی پزد. هر روز می روم بالای آبادی از «دایی زاده» نان می خرم. دایی زاده نانوائی باز کرده. نان های گرم و خوش بوی گندم را می گذارم تو سفره، بغلم می گیرم و از کناره ی رودخانه می دوم و به خانه می آیم. دلم ضعیف می رود. نان ها را بو می کنم. گرمی و نرمی شان را روی قفسه ی سینه ام حس می کنم. یواشکی تکه ای از نان می کنم و

می خورم. پیش خودم التماس می کنم می گویم: «فقط همین یک لقمه.» اما دلم طاقت نمی آورد مزه ی نان تازه روی زبان و لای دندان هایم می ماند. تو دلم می گویم: «یک لقمه می خورم دیگه نمی خورم، فقط یک لقمه!» تکه ی بزرگی از نان می کنم، لای انگشت هایم می پیچانم. لقمه ی بعدی را هم می لنبانم. و لقمه ی بعدی، می بینم نصف نان بزرگ را تا خانه خورده ام، که با اخم و تخم و چشم غره ی ننه بابا روبه رو می شوم: - سهم تو خوردی. نمی توانستی تا خونه طاقت بیاری که نونت رو با چیزی بخوری؟ نون خالی که سیرت نمی کنه.

در مدرسه هر کس تکه ای نان توی کیفش دارد. باید مواظبش باشد که بچه ای سراغش نرود. زنگ تفریح بچه ها نان هایشان را برمی دارند و می روند گوشه ای سق می زنند. شرط بندی و برد و باخت ها سر «نان» است. محمود پسر دژند تکه نانی تو کیفش دارد. با او شرط می بندم که شیشه ای نفت بخورم و نان بگیرم. نفت توی شیشه ای کوچک است. نان بوی خوبی دارد. مادرش پخته. روی نان زیره و سبزی کوهی و سیاه دانه زده اند. شیشه ی نفت را سر می کشم. بوی نفت تو دماغم می پیچد. نفت را قورت می دهم. می رود پایین. دلم آشوب می شود. می خواهم بالا بیاورم، نمی توانم. نفت از گلویم بالا می آید، می آید تو دهانم، قورتش می دهم. نفت همراه آب دهانم برمی گردد تو گلو و معده ام. بچه ها نگاهم می کنند. حالم بد می شود. می نشینم، سرم گیج می رود. به دیوار تکیه می دهم. محمود دستپاچه می شود. نانش را توی دستم می گذارد:

- بیا، بخور. شرط رو بردی.

نان را گاز می زنم. می جوم. نان جویده با نفت، با آب دهانم، با بوی نفت قاتی می شود. خمیره ی نان نفت آلود را بالا می آورم. لقمه از راه گلویم برمی گردد. عق می زنم عق می زنم. معلم می آید. بچه ها و محمود

می‌گریزند. باقی نان را توی جیبم می‌چپانم. معلم دستم را می‌گیرد و می‌برد پای خمره‌ی آب:

– آب بکن تو دهنمت و تف کن.

سرم گیج می‌رود. بوی نفت مزه‌ی نفت از دهانم بیرون نمی‌رود. دل و روده‌هام می‌سوزد. دنیا بوی نفت می‌دهد. درخت‌های باغ ماشاءالله، کلاس‌ها، دیوارها، بوی نفت می‌دهند.

آقای رئوفی می‌گوید:

– چرا این کارو کردی؟ چرا نفت خوردی؟

چیزی نمی‌گویم. از نان و شرط‌بندی چیزی نمی‌گویم. می‌فرستتم خانه.

بوی نفت می‌دهم. ننه‌بابا دعوا می‌کند:

– چرا نفت خوردی؟

نمی‌گویم. تا چند روز بوی نفت و مزه‌ی نفت با من است.

شب خانه‌ی همسایه می‌رویم. روزه دارند. هفته‌خوانی دارند. آقای اسدی هر هفته می‌آید و روزه می‌خواند. ننه‌بابا کشته مرده‌ی روزه است. گریه که می‌کند. سبک می‌شود. هر جای روستا که روزه باشد می‌رود. مرا هم با خودش می‌برد. از بچگی می‌برد. تمام روزه‌ها و شرح مصیبت‌ها را بارها شنیده‌ام. آن وقت‌ها که بچه‌تر بودم میان زن‌ها پهلوی ننه‌بابا می‌نشستم و به صدای روزه‌خوان و گریه‌ی زن‌ها گوش می‌دادم. ننه‌بابا گریه می‌کرد و سبک می‌شد. حوصله‌ام سر می‌رفت. سرم را بالا می‌گرفتم و به خوشه‌های انگور که از داربست آویزان بودند و به انارها و انجیرها نگاه می‌کردم و به صدای جیک جیک گنجشک‌ها گوش می‌دادم.

ننه‌بابا قبرستان را هم خیلی دوست دارد. از وقتی آغ‌بابا مرده است هر روز خدا دست مرا می‌گیرد و می‌برد سر قبرش. آن‌قدر به خاک و سنگ‌ریزه‌های روی قبر نگاه کرده‌ام، می‌دانم کدام سنگ‌ریزه‌ی سفید که جای قبر است. ننه‌بابام هر روز با آغ‌بابا که توی قبر خوابیده حرف می‌زند:

— نصرالله، چند وقته که از اسدالله خبر نداشتیم. دیروز کاغذ داده، نوشته که دختری برای قاسم پیدا کردن. دختر خوبی است. از

خانواده‌ی معروف کر مونه. خواستگار زیاد داره. خدا کنه بچه‌ام قاسم سر و سامونی بگیره. دعا کن. کاظم اذیت می‌کنه. گوش به حرفم نمی‌کنه. چند روزه که به زور می‌فرستمش سر کار بنایی. نمی‌ره. براش توتون می‌خرم. هوشو رو هم می‌فرستم کنار دستش که یهو کار مردم رو ول نکنه. هوشو هم اذیت می‌کنه. همراه باباش نمی‌ره. می‌گه عمله‌ها مسخرشون می‌کنن. رخساره روز جمعه او مد به من سر بزنه. بچم پوست و استخون شده. رنگش زرد شده. نمی‌دونم چشه. می‌گم مادر به مصادق بگو ببرت شهر، نشون دکتری چیزی بدت. دستم خالیه نصرالله، قاسم روزی دو تومن می‌ده. دو تومن به جایی مون نمی‌رسه. گرونیه. سه تا آدمیم. سفره مون خالیه. تو که رفتی کسی به فکر مانیست. کاش منم می‌بردی پیش خودت، راحت می‌شدم. نمی‌دونم با پسر دیوونه‌ات و بچه‌ی ظالمش چه کنم. زمین و زمون رو بند نیست. همه از دستش به تنگ او مدن. حرف بزن مرد. تنهام گذاشتی و رفتی. بچه‌ها ت هم تنهام گذاشتن. همیشه همین طور بودی، بی‌خیال.

ننه بابا برای آغ‌بابا حرف می‌زند، گله می‌کند، درد دل می‌کند، ناله می‌کند، قُر می‌زند. بد و بیراه می‌گوید. دعوا می‌کند. گریه می‌کند. قهر می‌کند و سبک می‌شود و من دستش را می‌گیرم و می‌آورم خانه.

شب، بعد از روضه‌ی آقای اسدی، رخساره دختر عموی پدرم که زن علی حاجی بگ است می‌گوید: «زن عمو بمونید، آبگوشت داریم. هر چه داریم با هم می‌خوریم».

ننه بابا نمی‌خواهد بماند. اما من می‌خواهم بمانم. وضع علی حاجی بگ خوب است. چند تا کارگاه قالی بافی دارد. از دیگران هم قالی می‌خرد و می‌دهد به دلال‌ها که از کرمان می‌آیند. آبگوشت چرب و چیلی دارند و من عاشق سیب‌زمینی‌هایی هستم که توی کاسه‌ی آبگوشت شنا می‌کنند. ننه بابا که می‌بیند من نشسته‌ام و از جایم تکان

نمی خورم دلش می سوزد، می گوید:

- برو نون مون رو بیار.

رخساره می گوید:

- نون برای چی؟ زن عمو یعنی چه؟ ما سر سفره‌ی شما بزرگ

شدیم. با ما تعارف می کنین!

صبر نمی کنم که جواب ننه بابا را بشنوم. بلند می شوم و می خواهم از

در بزنم بیرون و نان بیاورم. علی جلویم را می گیرد:

- نمی خواد بری، نون هست.

وقتی برمی گردیم خانه کاسه‌ی کوچک آبگوشتی دستم است. برای

پدرم.

ننه بابا می گوید:

- الهی هیچ عزیزی خوار نشه. پدرت وقتی بچه بود عزیز دردونه

بود. بچه‌ی اول بود. فقط میون نون رو می خورد و کنارهاش رو

می ریخت دور، برای می غها. سربازی که رفته بود نمی تونست نون های

سربازی رو بخوره. یه تکه نون سربازی کرده بود تو پاکتی و نوشته بود:

«مادر جان، می بینی پسرت باید از این نون ها بخوره». ما با هزار مکافات

براش نون خوب می فرستادیم. نون گندم با روغن خوب و زعفران و

شکر می پختیم، خشک می کردیم می فرستادیم که تو سربازی سختی

نکشه.

از راه که می رسیدم، پدرم بلند می شود و تو رختخواب می نشیند.

کاسه‌ی آبگوشت را می گذارم جلوش. نان تلیت می کند تو کاسه و با

کیف می خورد.

پدرم هر شب یک سوره قرآن برای آغ بابا می خواند. بعد از

التماس های ننه بابا و یک زدن به چپ می نشیند جلوی چراغ لامپا و با

صدای تو دماغی قرآن می خواند. پدرم پیش ملای ده، کل محمد جعفر،

سواد یاد گرفته است. قرآن و گلستان و حافظ خوانده. می تواند بنویسد. اما خوب و خوانا نمی نویسد. عموقاسم می گوید کاغذهایی که کاظم می نویسد قابل خواندن نیست. من می نویسم. می توانم بنویسم. به سختی می نویسم، گاهی از زبان ننه بابا می نویسم و بیشتر از زبان خودم و از کفش هام. می نشینم و می نویسم، تقریباً هر روز برای عموقاسم نامه می نویسم:

عموی عزیز و بهتر از جانم.

از راه دور به شما سلام می کنم. امیدوارم حالتان خوب باشد. ما هم بد نیستیم. به دعاگویی مشغول می باشیم. دیشب عموابرام آمد که به ما سر بزند. وقتی کفش هایش را جلوی قالی کند، دیدم عجب کفش هایی دارد. عجب بزرگ می باشند. پاهایش را دیدم. دیدم بزرگ ترین پای عالم را دارد. خیلی گنده هستند پاهایش. پاشنه های پاهایش ترک خورده و ننه بابا تکه ای پیه به او داد که چربشان کند. پسرش می گوید هر وقت می خواهد در شهر کفش بخرد، نمی خرد. چون هیچ کفشی به پایش نمی رود. می گوید برایش بدوزند. کفش هایش آن قدر بزرگ می باشند که پنج تا مثل پاهای من در یک لنگه ای آن جا می گیرد. عمو جان بهتر از جانم. کفش های مرا زودتر بفرستید. یک نخ اندازه ی قد پاهایم گرفته ام که همراه این کاغذ می فرستم. اندازه را بیشتر گرفته ام که اگر دیر رسید، پاهایم بزرگ که شد، توی شان برود.

قربان شما هوشنگ

عموی نور چشمم

دیروز صبح وقتی مدرسه می رفتم شکرالله توکلی جلوی دکان دژند جلویم را گرفت. کفش هایم را نگاه کرد. پاهایم از جلوی کفش ها بیرون آمده بود. توی سرمای سیرچ یخ زده بودند. از رودخانه که رد

شدم، توی شان آب رفته بود. شکرالله گفت: «بچه زاده‌ی نصرالله خان چرا این جور کفش‌ها می‌پوشد. بگو قاسم برایت کفش بفرستد». می‌خواستم بگویم: «به شما مربوط نیست. چرا در کنار ما دخالت می‌نمایید.» اما وقتی فکرش را کردم دیدم راست می‌گفت. اگر کفش نفرستید آبرویتان در سیرج می‌رود.

عموی عزیز

نمی‌دانم زن گرفته‌اید یا نه؟ ننه‌بابا آرزو دارد که شما زن بگیرید و برای من هم کفش بفرستید. پاهای عبدل که از پایین آبادی به مدرسه می‌آید و پابرهنه می‌آید، خیلی بزرگ شده. آن قدر بزرگ شده که کفش‌های عموابرام هم برایش کوچک می‌باشد. کاری نکنید که پای من به بزرگی پای عبدل بشود تا دیگر کفش‌های عموابرام هم به پایم نرود. هفته‌ی پیش پسر آقای منصوری کفش نو داشت. وقتی از رودخانه پرید آن طرف، لنگه کفشش افتاد توی آب. ما دنبالش دویدیم. نزدیک خانه‌ی آقای نوابی کفش او را از آب گرفتیم. قول می‌دهم وقتی کفش نو داشته باشم از رودخانه آن طرف نپریم. اول کفش‌هایم را درمی‌آورم و بعد می‌پریم.

عموجان سلام.

از راه دور به شما سلام می‌کنم. بابا کاظم هنوز پوتین‌هایی که از شهر پایش بوده، پایش می‌کند. هفته‌ی پیش بندهاشان را نبسته بود. بند رفت زیر آن لنگه‌ی دیگر، افتاد توی جوی پشت خانه‌ی کل رحیم. کفش که می‌فرستید بندهایش کوتاه باشد که اگر یادم رفت آن‌ها را ببندم زیر آن یکی کفش نرود. بستن بند کفش سخت است. اگر شلوار فرنگی داشته

باشم، کمر بند می خواهم. نمی دانم کمر بند اندازه‌ی کمر من در کرمان می فروشند یا نه؟ نه بابا می گوید برای بچه‌های مدرسه در کرمان کمر بند می فروشند. اگر از بندهایی باشد که روی شانه می اندازند خوب است. مثل سعدالله پسر هوشمند می شوم. کش شلوار بهتر از کمر بند است. آدم می کشد بالا و راحت راه می افتد. روز چهارشنبه فخر و دختر اسماعیل که به مدرسه آمد، رفت مستراح و کش شلوارش پاره شد. گریه می کرد، خجالت می کشید از مستراح بیرون بیاید. همه توی مدرسه مرد بودند. دختر آقای کرامت هم نیامده بود. پسرها و معلم‌ها در مستراح جمع شده بودند و نمی دانستند چه کنند. آقای رئوفی نمی دانست چه کند. او هم مرد بود خوب نیست وارد شود. کاظمی دوید و رفت از مدرسه بیرون که زنی پیدا کند و بیاورد تا فخر و را از مستراح بیرون بیاورد که این قدر گریه نکند. مدرسه تعطیل شده بود. کسی سر کلاس نمی رفت همه در مستراح جمع شده بودند و می خواستند بدانند که آخرش چه می شود. کاظمی ماه‌بی بی زن ماشاءالله را از توی باغ‌شان پیدا کرد و آورد. ماه‌بی بی فخر و را زیر چادرش قایم کرد و آورد بیرون و برد خانه‌شان و کش شلوارش را درست کرد و ما رفتیم سر کلاس. داستان من در این جا تمام می شود. عمو جان، خواهش می کنم کفش‌های مرا بدهید به «مکاری» بیاورد. از دور دست شما را می بوسم - نوکر شما هوشنگ

«مکاری» را از پدرم و باسوادهای آبادی یاد گرفته بودم که توی نامه‌هایشان به جای «چار وادار» می نوشتند.

آقای ذکاء اسدی، معلم مان، روی دیوار کلاس، این ور تخته، نوشته «آفرین». آن ور تخته نوشته «بداخلاق». با گچ نوشته، خط خوبی دارد. گچ را آقای رثوفی درست می‌کند. توی پیتی آب می‌ریزد، توی آب گچ ساختمان می‌ریزد. به هم می‌زند تا می‌آیند سفت شوند، می‌ریزد روی سنگفرش جلوی دفتر. پهن‌شان می‌کند. انگار می‌خواهد سنگفرش را گچ‌کاری کند. قشری از گچ، به اندازه‌ی دو سه سانتیمتر، به اندازه‌ی لحاف بچه‌ی شیرخوره، روی سنگفرش می‌ماند. می‌ایستد، نگاه می‌کند تا گچ می‌خواهد سفت سفت بشود، با کاردی گچ را می‌برد. از این طرف و آن طرف می‌برد. خط می‌اندازد. دو روز صبر می‌کند و تکه‌های کوچک گچ خشک خشک می‌شوند. لوزی لوزی، مربع مربع، می‌شوند. مثل خشت. جوری که بشود، به دست گرفت و روی تخته نوشت.

آقای ذکاء با آن گچ‌ها روی دیوار کاهگلی خیلی درشت و خوش خط می‌نویسد: «آفرین» «بداخلاق». هر بچه‌ای که خلاف کند، مشق ننویسد، درس نخواند، با بغل دستی‌اش حرف بزند، دعوا کند و پدر و مادرش ازش شکایت داشته باشند، باید برود زیر «بداخلاق» بایستد. از اول زنگ تا آخر زنگ بایستد و اگر خلافتش سنگین باشد یا

بار دوم و سومش باشد که خلاف کرده، می‌باید یک پایش را بالا بگیرد. خیلی که خلافکار باشد دو تا دستش را هم باید بالا بگیرد. اگر پایین بیاورد، کتک. با چوب یا خط کش. اگر بچه‌ی خوبی باشد و ۲۰ بگیرد می‌رود زیر «آفرین» با افتخار می‌ایستد. بچه‌ها برایش کف می‌زنند و اگر بلند باشد آواز بخواند، آواز می‌خواند. بچه‌ها همراه آوازش کف می‌زنند.

عبدل که مأمور زدن پس‌گردنی بود دیگر مدرسه نمی‌آید، بیاید که چه کند. چیزی یاد نمی‌گیرد. می‌رد می‌شود. مدرسه که جای آدم تنبل «پس‌گردن زن» نیست. عبدل توی باغ‌شان کارگری می‌کند هر وقت دلش برای بچه‌ها و زدن پس‌گردن آن‌ها تنگ می‌شود، می‌آید در مدرسه سرش را می‌کند تو، حیاط و بچه‌ها و پس‌گردن‌شان را با حسرت نگاه می‌کند.

بعد از عبدل بهترین بچه‌ی خنگ و شر و «جلف» مدرسه، من هستم. بیشتر زنگ‌ها می‌روم زیر «بداخلاق» می‌ایستم. از بس غیبت می‌کنم. از بس این و آن ازم شکایت می‌کنند. البته جثه و هیكل عبدل را ندارم و بلند نیستم مثل او پس‌گردنی بزَنم. نمی‌زنم. دلم نمی‌آید. بچه‌ی تنها و مظلومی هستم که زیر زیرکی کارهای ناباب می‌کنم. ریاضی یاد نمی‌گیرم. گیجم. سر کلاس همه‌اش به حیاط و ابرهای آسمان که از پنجره دیده می‌شود، نگاه می‌کنم. به پرنده‌هایی که توی حیاط مدرسه به سنگ و ریگ‌ها نوک می‌زنند و توی درخت زردآلو و انجیر باغ ماشاءالله این ور و آن ور می‌پرند. خیال می‌بافم. مواظب هستم که هر وقت پدرم به مدرسه می‌آید، بدوم جلویش و بفرستمش خانه. یا همراهش بروم و از مدرسه و کلاس راحت شوم. سر کلاس که نشستم می‌به گوش و چشم و دهن و کله‌ام ور می‌روم. موهای ابرو و سرم را می‌کنم. ناخن‌هایم را می‌جویم. با دندان پوست و ریشه‌های دور

ناخن‌هایم را می‌جویم و می‌کنم.

— بچه، دستتو بنداز. چه قدر به سر و کله و انگشت‌هات ور می‌ری؟
دستم را می‌اندازم. به تخته به رقم‌های نوشته شده‌ی روی تخته
چشم می‌دوزم. چیزی از آن‌ها نمی‌فهمم. فقط نگاهشان می‌کنم توی
مغز و کله‌ام نمی‌روند. توی حافظه‌ام نمی‌مانند. باز هوس می‌کنم به
انگشت‌هام ور بروم. چه کیفی دارد ناخن خوردن و کندن موی ابرو و
سر. ناخن‌هام را تا ته خورده‌ام. طرف راست کله‌ام دارد کچل می‌شود.
— بیا برو زیر «بداخلاق» و ایستا. آدم نمی‌شی.

از بچگی ناخن‌هام را می‌جویدم. نه بابا به نوک انگشت‌هام فلفل
مالید که دهنم بسوزد. دیگر انگشت‌ها و ناخن‌هام را نخورم. ناخن‌هام
را که تو دهنم می‌کردم، زبانم می‌سوخت. گلویم می‌سوخت. چند بار که
می‌سوخت به سوزش عادت می‌کردم. تندى فلفل هم کم می‌شد. باز
ناخن‌هام را می‌جویدم. نه بابا شیرهی پونه‌ی وحشی که تلخ و سبز بود،
مالید سر انگشتام. به تلخی عادت کردم. خیلی زود به تندى و تلخی
عادت می‌کردم و می‌رفتم سر خانه‌ی اوّل. با سرِ آنبر می‌زد روی
انگشتام. اوّل آهسته می‌زد. کم‌کم تندش کرد و ضربه‌ها بیشتر و تندتر
شد. سوزش و درد انگشت‌هام که فروکش می‌کرد می‌رفتم گوشه‌ای،
جایی که کسی نبیند، ناخن‌هام را با کیف می‌جویدم. تا جایی که خون از
سر انگشتام بیرون می‌زد. لبم خونی می‌شد. سوزن هم زد. نوک سوزن
خیاطی می‌زد به سر انگشت‌هام که بترسم. افاقه نکرد. سرم ماند. پدرم
هم انگشت‌هاش را می‌خورد و به مادرش می‌گفت:

— همایون‌پور که آدم حسابی و پولداری است و دو تا باغ دارد،
انگشت‌هاش رو می‌خوره. چه عیبی داره؟

جویدن انگشت‌ها سرم ماند، عادت کردم. هنوز هم این کار را
می‌کنم. معلم‌ها هم نتوانستند این عادت بد را ازم بگیرند. تقصیر من

نیست. خود ناخن‌ها و انگشت‌ها آن قدر خوشمزه‌اند که نمی‌گذارند فراموششان کنم. یادم نمی‌آید که ناخن‌هام بلند شده باشند و با ناخن‌گیر بگیرمشان. ننه‌بابا و آغ‌بابا روز جمعه ناخن‌هاشان را می‌گرفتند و می‌دادند به من که ببرم پای پاشنه‌ی در خانه بریزم. ننه‌بابا عقیده داشت که موها و ناخن‌ها پیش ما امانت‌اند. آن دنیا باید تحویل شان بدهیم.

کیفی را که آغ‌بابا از کرمان برایم آورده بود، از همه‌ی چیزهای دنیا بیشتر دوست داشتم. اسمش را گذاشته بودم «چمدونو». یادم نمی‌آید که در تمام عمر چیزی را این قدر دوست داشته باشم. روزها که به مدرسه می‌بردمش مدام توی بغلم بود؛ حتی سر کلاس. کفر معلم‌ها بالا می‌آمد:

– کیفیتو بذار زمین. مشقتو بنویس.

مشق می‌نوشتیم. به تخته نگاه می‌کردم. حرف نمی‌زدم و کیفم همین جور تو بغلم بود. بچه‌ها هم فهمیده بودند که چه قدر کیفم را دوست دارم. سر به سرم می‌گذاشتند. یک روز ادهمی هم‌کلاسم روی کیفم تف کرد. تفش را با آستینم پاک کردم. می‌خواستم گریه کنم که نکردم. عوضش تو راه مدرسه کیف حلبی‌اش را قاپیدم و پرت کردم تو درخت چنار. کیف رفت و تو شاخه‌ی درخت گیر کرد. هیچ کس نمی‌توانست کیف را پایین بیاورد. تنه‌ی درخت کلفت و صاف بود، بلند بود. همه‌ی بچه‌ها زیر درخت جمع شدند. هر کس هرچه داشت پرت کرد طرف کیف، که بیفتد، نیفتاد. آقای ذکاء که معلم بود، سر رسید. آمد زیر درخت سرش را بالا گرفت که ببیند وضع کیف از چه قرار است. سر دوات مرکب تو کیف باز شده بود، مرکب سیاه ریخت تو صورت و چشم چپش. دست مالید صورتش سیاه شد. بچه‌ها خندیدند. رفته بودم پشت چینه‌ی باغ علی‌آقایی قایم شده بودم. نگاه می‌کردم. هر کس می‌رفت زیر درخت مرکب می‌چکید رویش. بالاخره

با سر چوبی کیف را انداختند.

روز بعد مدرسه نرفتم. خودم را به مریضی زدم. گرفتم خوابیدم. گفتم سرم درد می‌کند. آقای رئوفی آمد دنبالم که چرا مدرسه نمی‌آیی، کارت ندارند.

ننه بابا فهمید که چه کار کرده‌ام. بانی قلیان افتاد به جانم و از زیر لحاف کشیدم بیرون.

آقای رئوفی دستم را گرفت و کشان کشان برد مدرسه. بین راه الکی بی‌تابی می‌کردم و از سردرد می‌نالیدم. رفت از دکان خادمی قرص خرید مرا برد لب چشمه قرص را انداخت تو دهانم و گفت «آب بخور». قرص تلخ را با زور آب فرو دادم. رفتم مدرسه و زیر «بداخلاق» ایستادم. یک پا و دو تا دستم را گرفتم بالا.

هر وقت شاگردی غیبت می‌کرد، آقای رئوفی که خدمتگزار مدرسه بود می‌رفت دنبالش که ببیند چرا مدرسه نمی‌آید. بچه‌ها زیاد غیبت می‌کردند و به هر بهانه‌ای از زیر درس و مشق در می‌رفتند. هر کلاس هشت نه نفر بیشتر نبود. اگر چهار نفر نمی‌آمدند، کلاس راه نمی‌افتاد. بیچاره آقای رئوفی کارش این بود که برود توی خانه‌ها و باغ‌ها و درو دشت بچه‌ها را بیاورد مدرسه. از کوچکی مدرسه که رد می‌شد لیلا کور فحشش می‌داد. یک گوش آقای رئوفی اصلاً نمی‌شنید. گوش راستش. و گوش چپش هم سنگین بود.

لیلا کور هر روز می‌آمد دم خانه‌اش، سمت چپ کوچی، می‌نشست و تا صدای پای می‌شنید هر که بود فحش بارانش می‌کرد. الکی، همین جوری فحش می‌داد. می‌گفتند: «عقلش کم است». آقای رئوفی شانس داشت که فحش‌های لیلا را خوب نمی‌شنید. اگر هم می‌شنید، جواب نمی‌داد. ازش می‌ترسید، می‌گفت:

— سلام بی‌بی لیلا، حالت خوبه؟

– سلام و کوفت کاری. خاک بر سرت کنن مادر...

با غریبه‌ها بدتر بود. آقای رثوفی غریبه بود.

همه به فحش‌های لیلا عادت کرده بودند. وقتی مدرسه می‌رفتیم از لیلا فحش می‌شنیدیم و وقتی هم برمی‌گشتیم، همین جور. تفریح مان فحش شنیدن بود.

یک روز از جلوی‌ش رد شدیم. فحش داد. رفتیم سر پیچ کوچه و برگشتیم، باز فحش داد. برگشتیم یکی یکی از جلوی‌ش رد شدیم و فحش خوردیم. این قدر بچه‌ها را بردم آن سر کوچه و برگرداندم و لیلا فحش داد تا دهنش کف کرد. گریه‌اش گرفت. باز هم ول نکردیم. هی از جلوی‌ش رد شدیم. گریه کرد و فحش داد. فحش‌های ناجور.

– بچه‌ها طاقت بیارین، هی از جلوش رد شین و بخندین.

لیلا چوبش را پرت کرد طرف ما، به هیچ کس نخورد. باز از جلوی‌ش رد شدیم و خندیدیم. حرصش گرفت دست‌هاش را بلند کرد و زد تو سرش. خودش را زد و فحش داد. باز هم جواب ندادیم. هی رفتیم ته کوچه و برگشتیم. حالش بد شد و افتاد. چند تا از بچه‌ها در رفتند. صدایش در نمی‌آمد بلند شد، خودش را کشید توی خانه‌اش و در را بست. دیگر در خانه نیامد. مریض شده بود. کم‌کم مُرد. انداختند گردن من:

– هوشو، پسر کاظم لیلا رو کشت.

همه‌ی آبادی مرا «قاتل لیلا کور» می‌دانستند. می‌گفتند بیچاره کاری به کسی نداشت فقط فحش می‌داد چرا اذیتش کردی؟.

تفریحی نداشتیم از کوچه که رد می‌شدیم دیگر کسی فحش مان نمی‌داد. دل‌مان برای فحش‌های لیلا تنگ شده بود. می‌گفتند: «لیلا برای این به همه فحش می‌داد که او را ببینند و یادشان نرود که او هم هست. زنده بودنش در فحش دادن بود.» دلم برای لیلا می‌سوخت. خب، پیر

بود مریض بود مُرد. من چه گناهی کرده بودم. خدا رحمتش کند. اما همه مردن او را از چشم من می دیدند. ننه بابا می گفت:

– خدا از تقصیرات نمی گذره.

دیگر هیچ بچه ای با من نمی آمد، با من بازی نمی کرد. پدر و مادرشان نمی گذاشتند با من بازی کنند. حرف بزنند.

گوساله مان هم مریض شد و مُرد. عمو ابرام توی پوستش کاه کرد. گذاشت خشک شود. هر وقت می خواستیم شیر مادرش را بدوشیم. می آوردیم پیش مادرش. مادر پوست بچه ی خشک شده اش را لیس می زد، بو می کشید و پستان هایش را شُل می کرد و شیر می داد. آن را هم انداختند گردن من. ننه بابا گفت:

– از پیشانی تو بود که گوساله مُرد. میون این همه گوساله چرا باید گوساله ی ما بمیره؟

توی سیرچ جشن است. نیمه‌ی شعبان است. همه توی میدانگاهی، جلوی حمام جمع می‌شویم. شب است به شاخه‌های درخت بزرگ توت چراغ دستی آویزان کرده‌اند. دم دکان‌ها و آسیا و حمام پارچه‌های رنگ وارنگ و چین‌دار آویخته‌اند. چراغ توری هم هست. چراغ توری‌ها را چند نفر سر دست گرفته‌اند. همه جا نور است. نور چراغ‌ها به پارچه‌های سرخ و زرد و چیت‌های گلدار می‌خورد. چیت‌ها گل‌های درشت و رنگ به رنگ دارند. طاق هم هست. طاق چهارچوبی بزرگ است. روی چهارچوب پارچه انداخته‌اند، پیچانده‌اند و روی پارچه‌ها دسته‌های سبز مورت^۱ چسبانده‌اند. عبدل و عباس زیر طاق کشتی می‌گیرند. پاچه‌های شلوارشان را بالا زده‌اند. لنگ و پاچه‌ی هم را گرفته‌اند و هی زور می‌زنند. کمر هم را چسبیده‌اند و زور می‌زنند که پاهای یکدیگر را از زمین بکنند. جماعت هلله می‌کند. بعضی‌ها طرفدار عبدل‌اند و بعضی طرفدار عباس، که جوانند و پرزور. دخترهای دم‌بخت وقت پیدا کرده‌اند و بلند بلند می‌خندند. ایراد ندارد. جوان‌ها زیرچشمی نگاهشان می‌کنند. من دست ننه‌بابا را گرفته‌ام و به

۱. گیاهی است که همیشه سبز است و برگ‌های ریز دارد.

زور کشاندمش آن جا. همه احترامش را دارند. زن ها که جلوی حمام جای خوبی نشسته اند، تعارفش می کنند. بین خودشان می نشانند. من و احمد و کنار هم می ایستیم تماشا می کنیم. عبدل عباس را زمین می زند و همه برایش کف می زنند و می خندند. شب خوبی است از صبح «سفید مهره»^۱ زده اند که همه بیایند. زینل «شکمه آرا» می شود. آدم گنده و بامزه ای است. شکمش گنده است عینهو طبل. روی شکمش صورت آدمی با مرکب کشیده اند. چشم و ابروی آدم بالای شکم است. دماغ پت و پهن بین چشم ها روی شکم آویزان است. دهان آدم، ناف زینل است. جوری دهان را روی ناف کشیده اند که قلمبه ی سر ناف مثل زبان است. یدالله تنبک می زند و زینل همراه با صدای ضرب، شکم لخت و گنده اش را می رقصاند. سعدالله چراغ توری را جوری سر دست گرفته که همه شکم زینل را ببینند. انگشت های تنبک زن روی پوست تنبک می رقصند و ضربه می زنند: رام... رام... رام... رام... رام... رام... رام... ریم در... ریم در... ریم در... ریم در...

به نقش روی شکم خیره می شوم. چشم و ابرو روی پوست چروکیده و باد کرده ی شکم نرم و لرزان می جنبند، بالا و پایین می پرد. ابروها باز و دراز می شوند. سیاهی چشم ها چپ و راست می روند. لوچ می شوند. دماغ دراز روی شکم بالای ناف کج و کوله می شود، ول می شود، می لرزد. دهان انگار آلو ترش خورده، لب و لوچه را به هم می کشد، غنچه می کند و زبان کوچک و گرد و قلنبه را بیرون می پراند، تو می کشد و قورت می دهد. باز می پراند. جماعت همپای صدای تنبک دست می زنند و دم می گیرند:

۱. صدف بسیار بزرگی است که هر وقت می خواهند همه را جلوی حمام جمع کنند، کسی می رود روی بام مسجد و در آن می دمد، فوت می کند، صدای «هو»ی بلندی از آن درمی آورد همه خبردار می شوند.

اشکبه آرا کرده دلمو تسلا کرده^۱

نوبت به غلامرضا باغبان کلانتری می‌رسد که «سوزن امبلیسی» شود لاغر و خشک و قد بلند است. خودش را شکل انگلیسی‌ها درآورده. ریش بزی درازی گذاشته. با شیرهی چسبناک تنهی زردآلو پشم گوسفند را به چانه‌اش چسبانده. «سوزن امبلیسی» شده. قباى زرد و کهنه و تنگی پوشیده. به کمرش روی قباریسمانی بسته. کلاه انگلیسی گذاشته. تفنگ چوبی به دست گرفته، می‌رقصد. از دهانش صداهایی که آهنگ خارجی دارند، درمی‌آورد. همراه با صدای تنبک قر می‌دهد. چوب را عصا می‌کند، چماق می‌کند، تفنگ می‌کند، نشانه می‌رود. چوب‌دست چوپانی می‌کند، پی گوسفندان می‌رود. مثلاً انگلیسی بلغور می‌کند و با صدای ضرب قر می‌دهد. چشم و ابرو می‌آید. با دهانش صدای تفنگ و باد شکم درمی‌آورد و سر هر قر و قمیش می‌گوید: «ای سوزن امبلیسی و امبلیسی».

جماعت همپای صدای تنبک کف می‌زنند و گفتار آهنگین غلامرضا را تکرار می‌کنند و دم می‌گیرند:
- ای سوزن امبلیسی و امبلیسی.

شب روستا خوب و پر از شادی است. نوبت آتش‌بازی است. جوان‌های آبادی پارچه‌های کهنه را به هم پیچیده‌اند، گرد کرده‌اند عین توپ بزرگ. از صبح گذاشته‌اند توی نفت که خوب خیس بخورد. میدان را خالی می‌کنند. زن‌ها و بچه‌ها و چراغ‌ها را دور می‌کنند. توپ بزرگ و پارچه‌ای و خیس از نفت را آتش می‌زنند، به طرف هم می‌پرانند. توپ آتش گرفته، توی تاریکی شعله می‌کشد. توی هوا می‌پرد، دست به دست می‌شود. به هر جوان که می‌رسد، زود آن را از

۱. شکم آرایش کرده و دل مرا به دست آورده.

خود دور می‌کند. می‌پرانند طرف دیگر. صدای هلهله از جماعت بلند می‌شود. زن‌ها و دخترها جیغ می‌کشند. ما هم جیغ می‌کشیم، الکی. جیغ جیغ ترس نیست جیغ شادی است. توپ آتش گرفته از روی سر، از بغل گوشمان رد می‌شود. توپ نیست. گلوله‌ی آتش است که شعله‌هایش دم به دم زیاد می‌شود. پارچه‌ی رویی می‌سوزد و می‌افتد و پارچه‌ی زیر آتش می‌گیرد بازی هیجان‌انگیزی است. پیرمردها دلوپس‌اند، پیرزن‌ها زیر لب دعا می‌خوانند. گلوله‌ی آتش توی درخت توت می‌رود، از روی شاخه‌ها رد می‌شود و می‌افتد. می‌افتد جلوی پای من. خم می‌شوم ورش دارم، که صدای ننه‌بابا را می‌شنوم:

.. دست نزن هوشو.

دلم می‌خواهد مرا هم بازی بدهند. من هم توپ آتش را به هوا پیرانم. نمی‌گذارند.

روز بعد، همین کار را می‌کنم. وقتی ننه‌بابا رفته است خانه‌ی «جان بی‌بی» و پدرم نیست. من و احمدو. شلوار پاره پوره‌ام را توپ می‌کنیم. احمدو نفت می‌ریزد رویش. توپ را آتش می‌زنیم. توپ آتش می‌گیرد و شعله می‌کشد. توپ شعله‌ور را می‌پرانم هوا. احمدو تو هوا می‌گیردش و پرت می‌کند طرف من. می‌گیرمش. دستم می‌سوزد، می‌اندازمش هوا. با تمام زور می‌پرانمش بالا. توپ می‌رود و می‌افتد روی «کوار»^۱، که از شاخ و برگ خشک چنار درست شده. جلوی اتاق‌ها داربست است و روی داربست شاخ و برگ، که اوّل تازه بودند و حالا خشک شده‌اند. تابستان زیر کوار خنک است. تخت چوبی بزرگی زیر کوار داریم که رویش می‌خوابیم. توپ توی برگ‌ها و شاخه‌های خشک گیر می‌کند. کوار آتش می‌گیرد. صدای جرق و جروق سوختن

چوب‌ها و برگ‌ها از میان شعله‌های آتش می‌آید. برگ نیمه سوخته، چوب‌های نیمه سوخته، پایین می‌افتند. می‌افتند روی تخت چوبی. روی رختخواب پیچیده‌ی توی چادر شب. دستپاچه می‌شویم.

من و احمدو دستپاچه می‌شویم. نمی‌دانیم چه کنیم. این طرف و آن طرف می‌دویم. سقف کوار بالا است. کاسه کاسه آب به هوا، به سقف کوار می‌پاشیم. آب به کوار نمی‌رسد. پیتی پر از آب می‌کنم و از پله‌ها بالا می‌روم. می‌روم روی بام. آب را می‌ریزم روی کوار، روی آتشی که شعله می‌کشد و هر دم شعله‌ها زیاد می‌شود. احمدو را صدا می‌کنم جواب نمی‌دهد. جیغ می‌زنم: «احمدو، آب بیار بالا». صدایی نمی‌آید. احمدو رفته است. ترسیده، در رفته. تنه‌ایم.

از صدای جیغ من، از بوی سوختن چوب و برگ‌ها، از شعله‌های آتش که به آسمان می‌رود همسایه‌ها خبردار می‌شوند. خدیجه همسایه‌مان، می‌دود و می‌آید. بعد، بچه‌هایش، بعد رخساره دختر عموی پدرم. اول تخت چوبی و رختخواب را که دارند آتش می‌گیرند از زیر کوار برمی‌دارند. بعد، آب می‌پاشند به کوار، از بالا و پایین آب می‌ریزند. آتش خاموش می‌شود. دود خیس با بوی چوب و پارچه‌ی نیمه سوخته و بوی نفت توی خانه می‌پیچد.

می‌لرزم و می‌ترسم. آب دهانم خشک شده. نمی‌دانم چه کنم. در می‌روم. می‌دوم. می‌روم لب رودخانه. از کناره‌ی رودخانه بالا می‌روم نمی‌دانم کجا بروم. کجا قایم شوم. تا بالای آبادی می‌دوم. می‌روم خانه‌ی عموی مادرم که تابستان‌ها می‌آید سیرچ. زنش ربابه که رنگ و حال را می‌بیند می‌پرد و بغلم می‌گیرد:

... کجا بودی؟ کتک خوردی، بمیرم الهی. چرا این بچه‌ی بی‌مادر رو این قدر می‌زنی؟ مادر تو کشتن حالا نوبت تو شده.

عمو توی درخت انجیر است. دارد انجیر می‌چیند. ربابه صدایش

می‌کند:

- بیا ببین این بچه رو به چه روزی انداختن.

بعد رو می‌کند به من.

- چرا بوی نفت می‌دی؟

آستین پیراهنم را می‌بیند.

- چرا آستینت سوخته؟ ننه بابات می‌خواست آتش بده؟

هیچ چیز نمی‌گویم. می‌نشینم کنار جو. به صورتم آب می‌زنم. عمو از درخت پایین می‌آید:

- چی شده هوشنگ؟

خانواده‌ی مادرم به من «هوشو» نمی‌گویند. «هوشنگ» می‌گویند. ربابه پیراهن گل و گشاد و کهنه‌ی عمو را می‌دهد که بپوشم.

شب توی خانه عمو‌ی مادرم می‌مانم. می‌خوابم. مگر خوابم می‌برد. از آتش زدن خانه‌مان هیچ نمی‌گویم. همه‌اش به خانه‌مان و ننه بابا فکر می‌کنم. خدا را شکر که عمو‌ی مادرم با ننه بابا و اصلاً قوم و خویش‌های پدرم نزدیک نیستند. رفت و آمد ندارند. تا صبح آسمان را نگاه می‌کنم و ستاره‌ها را، تا خوابم می‌برد آتش سوزی را خواب می‌بینم. از خواب می‌پریم.

هوا دارد روشن می‌شود که بلند می‌شوم و به طرف خانه‌مان می‌دوم. از بالای دیوار سرک می‌کشم ننه بابا را می‌بینم که سر جو دارد وضو می‌گیرد. تخت زیر کوار است برگ‌های سوخته بغل باغچه جمع شده. ننه بابا سر نماز است که از دیوار می‌پریم توی خانه. چوبی برمی‌دارم می‌گذارم بغل سجاده‌اش و خودم کنار سجاده می‌نشینم. نمازش که تمام می‌شود، نگاهم می‌کند. به چوب اشاره می‌کنم:

- بزن، منو بزن. اینم چوب.

سرم را پایین می‌اندازم. می‌گوید:

— دیگه می‌خوای چه کار کنی؟. خونه رو آتش زدی، اگر همسایه‌ها نبودن می‌دونی چه می‌شد؟

حرف نمی‌زنم. حرفی ندارم که بزnm. می‌گوید:

— آخر عمری افتادم دست تو و پدرت. کاش می‌مُردم و راحت می‌شدم. تا صبح چشمم به در بود. می‌دونستم کجا هستی. خبر آوردن که تو رودخانه دیده بودنت می‌رفتی خونه‌ی عموی مادرت. فکر نکردی من چه حالی دارم. بچه‌ی مردمی بچه‌ی ما نیستی. از قدیم گفتن: «فرزند کسان نمی‌کند فرزندِی

گر طوق طلا به گردنش می‌بندی»

همیشه، هر وقت از دست من حرص می‌خورد این شعر را می‌خواند. راه رفت و قُر زد. حرف زد، نالید، به بخت خودش نفرین کرد و از پیشانی بد و «سرخوری» و ظلم من ناله کرد. سرزنشم کرد، وضع پدر و مادرم را به رُخم کشید.

برگ‌ها و چوب‌های نیمه سوخته را جمع کردم. حیاط را آب و جارو کردم. رفتم لب رودخانه، شاخه‌ی بید و چنار آوردم و انداختم روی داربست. سوراخی که آتش گرفته بود، پوشاندم. بچه‌ی خوبی شدم. پدرم که آمد همراهش رفتم تو باغ زینل، علف‌های هرز و خودروی زیر درخت‌ها را کندیم، بغل کردیم و آوردیم برای گاو.

خبر آتش زدن خانه توی سیرج می‌پیچد. دهن به دهن می‌گردد. هر کس مرا می‌بیند چپ‌چپ نگاهم می‌کند سر تکان می‌دهد و دلش برای بی‌بی، «زن خان» ننه بابام می‌سوزد. زن‌های روستایی، قوم و خویش‌ها نفرینم می‌کنند که به زمین گرم بخورم. درِ خانه، تخت مُرده‌شورم بشود. کل محمود مُرده‌شور برود روی تخت و با پا به شکمم بکوبد. لگد بزند به شکمم تا همه راحت شوند. و من از این همه محبوبیت و دلسوزی نمی‌دانستم چه کنم. احمد و زده به چاک، غیب شده از ترسش.

سبوی تازه را برمی دارم و می روم سر جویی که از میان باغ هاشم رد می شود. کنار جوی بوته‌ی گُمبوزه‌ای سبز شده. از اوّلی که چند گل داده است، رفته‌ام تو کوکش. حالا یک گُمبوزه دارد که ما به آن «کَرکُو» می‌گوییم. هر وقت می روم آب بیاورم به‌اش سر می‌زنم. آرزو دارم زودتر بزرگ و رسیده شود تا حسابش را برسم.

توی آبادی ما همه جور میوه‌ای هست الا خربزه و هندوانه. عمل نمی‌آید، نمی‌کارند. تابستان گاه‌گذاری دم حمام و مسجد و لب رودخانه خربزه و هندوانه می‌فروشند. از روستاهای دور و بر می‌آورند. خربزه‌های بلند و کشیده که رد ردهای زرد دارند، خوشمزه و شیرین‌اند. دستان نمی‌رسد که خربزه بخریم. خربزه خیلی دوست دارم. عمو اسدالله تابستان که از کرمان آمد با خودش دو تا «خربزه‌ی کویری» آورد. خربزه‌های کویری بسیار بزرگ و تقریباً گردند. رنگشان زرد تند است و روی پوستشان نقش و نگارهای ریز و هم شکل دارد. خربزه‌ها را که بزرگ‌ترها و مهمان‌ها می‌خوردند ته پوستشان نصیب ما بچه‌ها می‌شد. پوست را دندان می‌زدم و با کیف می‌خوردم. سر دماغ و لپ‌هام خربزه‌ای می‌شد. آن قدر دندان می‌زدم که نوک دندان‌های تیزم از آن ور پوست بیرون می‌آمد.

حالا توی باغ هاشم کمبوزه‌ای بود که می‌شد خوردش. «گرگو» داشت چاق می‌شد و رنگ می‌گرفت اگر غفلت کنم و کار را از امروز به فردا بگذارم، از دستم می‌رود.

دور و برم را نگاه می‌کنم عزت، باغبان هاشم در دوردست باغ دارد بیل می‌زند. پشتش به من است. مرا نمی‌بیند. سبو را که آب می‌کنم و می‌گذارم کنار. روی زمین، به سینه می‌خوابم. دو تا دستم را جلو می‌برم کمبوزه را توی دست‌هایم می‌گیرم. بویش می‌کنم، نگاهش می‌کنم. دارد زرد می‌شود. طاقت نمی‌آورم. قایم می‌چسبمش. می‌گیرم می‌کشم که از بند جدا شود. نمی‌شود چسبیده است به بند. بغلش می‌کنم می‌کشم، می‌کشم، می‌بینم راحت آمد توی بغلم. بوته‌اش از ریشه درآمده. بوته‌ی بلند و خوابیده روی پشته‌ی کُرت، از ریشه درآمده. هرچه زور می‌زنم که بتوانم بند کمبوزه را از ساقه جدا کنم، نمی‌شود. چه قدر سفت چسبیده. با دندان می‌افتم به جان بند، که عزت مرا می‌بیند. کمبوزه را زیر پیراهنم قایم می‌کنم سبو را بغل می‌کنم و می‌دوم. بوته دنبالم کشیده می‌شود. مثل تیر می‌دوم. می‌خواهم از سنگچین باغ پرم آن ور، بوته‌ی دراز لای دو تا سنگ گیر می‌کند، می‌کشمش. سنگ‌ها بوته‌ی بلند کمبوزه را سفت گرفته‌اند، که آبروی مرا ببرند.

عزت سر می‌رسد. فحش می‌دهد و دنبالم دویده است:

– وایستا، دزد پدر نامرد!

کمبوزه را می‌اندازم. سبو به بغل می‌دوم. تا خانه می‌دوم. عزت سایه به سایه پشت سرم می‌آید. می‌پرم توی خانه و در را می‌بندم. عزت در می‌زند. ننه‌بابا می‌رود دم در. عزت کمبوزه را به ننه‌بابا نشان می‌دهد:

– می‌بینی پسر کاظم چه کار می‌کنه؟ کُنده بود و داشت می‌برد. دزدی که شاخ و دُم نداره.

و کرکو را می‌اندازد میان حیاط.

- بده کوفتش کنه، ببینه می‌تونه بخوره؟ قابل خوردن نیست.
نرسیده.

ننه بابا لال شده است. چیزی ندارد بگوید. عزت می‌گوید:

- حیف بچه‌ی بی‌کس و بی‌مادری، وگرنه خودم به حسابت
می‌رسیدم. بزرگ‌تری که نداری تربیت کنه.

نمی‌گوید که توی راه یک پس‌گردنی و دو تا تپا به من زده است.

ننه بابا از خجالت زیر آب و عرق می‌رود.

- چه کارش کنم؟ می‌گی چه کارش کنم. ببخشین.

عزت که می‌رود، می‌روم سراغ کمبوزه ورش می‌دارم. با کارد
می‌افتم به جانش. پاره‌اش می‌کنم. دندان می‌زنم. مزه ندارد. انگار خام
است. کمی تلخ است. سفت است. دهنم بدمزه می‌شود. ننه بابا گریه
می‌کند:

- آبرو برامون نگذاشتی که الهی ذلیل بمیری.

قرار بود برای مسجد سیرچ از کرمان بلندگو بیاورند. من و چند تا از بچه‌ها در مسجد جمع شدیم که ببینیم بلندگو چه جور چیز است. درست نمی‌توانستیم اسمش را بگوییم، از سر و کول هم بالا می‌رفتیم و می‌گفتیم «پلنگو». چون اسم پلنگ را خیلی شنیده بودیم.

بلندگویی که آورده بودند به درد نمی‌خورد. خیلی خیلی کوچک بود بلندگوی رادیو بود. برق هم نبود که با برق کار کند به کار مسجد نمی‌آمد. محمود فتح‌الله پسر عموی پدرم، آن را برداشت و برد خانه‌اش. همسایه‌مان بود. آدم واردی بود. سیمی از رادیوی خانه‌ی رخساره که آن ور کوچه بود، آورده بود و وصل کرده بود به بلندگو. بلندگو را گذاشته بود تو تاقچه‌ی اتاقش. شب‌ها که رخساره رادیو می‌گرفت، صدایش از بلندگو می‌آمد. می‌رفتم خانه‌ی محمود فتح‌الله و رادیو گوش می‌کردم. هر وقت رادیوی رخساره روشن نبود محمود می‌گفت: «برو بگو رادیوشونو روشن کن» می‌دویدم در خانه‌ی رخساره و می‌گفتم: «محمود سلام رسوند و گفت رادیوتونو روشن کنین». اگر زورم می‌آمد که تا خانه‌شان بروم، می‌رفتم روی بام و داد می‌زدم: «آهوی رخساره رادیوتونو روشن کنین».

عاشق رادیو بودم و از شنیدن ساز و آواز و نمایش‌ها و قصه‌هاش

کیف می‌کردم. سرم را می‌گرفتند. پایم را می‌گرفتند. می‌رفتم پای بلندگوی محمود. وقتی می‌خواستند شام بخورند محمود سیم پشت بلندگو را قطع می‌کرد و این یعنی: «هوشو برو خونه تون».

خیلی‌ها رادیو نداشتند و آن‌ها که داشتند کلی برو و بیا و آهن و تلمپ داشتند. پز می‌دادند. شب که می‌خواستند به مهمانی بروند، رادیوی گنده و سنگین‌شان را بغل می‌کردند. چراغ دستی برمی‌داشتند و می‌رفتند مهمانی که صاحب خانه هم رادیو گوش کند. آنتن‌اش مکافات‌ی داشت. سیم بسیار بلندی بین دو تا چوب می‌زدند. چوب‌ها را دو سوی بام می‌گذاشتند یا می‌بستند به درخت‌های گردو و چنار. سیم دیگری از میان آن سیم بلند پایین می‌آوردند و می‌بستند به رادیو. رادیو می‌خواند.

وقتی کسی با رادیو به مهمانی می‌رفت. می‌بایست سیم‌ها، آنتن و چوب‌هایش را هم با خود ببرد. بچه‌ها چوب‌ها را می‌گذاشتند سر شانه‌شان. مادر سیم‌ها را می‌آورد و بابا رادیو را بغل می‌کرد که سالم بردنش کار هر کسی نبود. قبل از مهمانی یکی دو ساعت صرف درست کردن آنتن می‌شد. رادیوها هم خیلی بزرگ و سنگین بودند. باتری‌شان هم بزرگ بود. کمی از باتری ماشین کوچک‌تر.

وقتی پای بلندگوی محمود بودم قصه‌هایش را می‌شنیدم و می‌آمدم برای ننه‌بابا با آب و تاب تعریف می‌کردم و تلاش می‌کردم عین گوینده‌ها و هنرپیشه‌ها حرف بزنم که ننه‌بابا می‌خندید:

— عوض این کارا بلند شو برو سر درس و مشقت.

این قدر چپ و راست خانه‌ی محمود رفتم و پای بلندگویش نشستم. آن قدر سیم پشت بلندگو را قطع کرد و من باز از رو نرفتم و همین جور نشستم و عین کنه چسبیدم که صدای محمود و زن و بچه‌هایش در آمد. ننه‌بابا گفت: «دیگه نمی‌خواد بری».

خودم رادیو درست کردم. خشت صاف و رو به راهی پیدا کردم. گذاشتم جلوم. خیلی زحمت کشیدم تا توانستم با میخ و سیخ نقش رادیو را روی آن بکشم. صفحه‌ای چهارگوش یک طرفش بکشم که عقربه داشت و مثلاً ایستگاه‌ها و موج‌های رادیویی را نشان می‌داد. زیرش هم پیچ کشیدم، یعنی نقش پیچ، با سر میخ. بولی هم که از بنایی پیش دست استاد علی رحمان گرفته بودم دادم نخ خریدم. دو قران دادم و کلی نخ گرفتم. دو سر نخ را بستم به دو سر چوب و نخ دیگری از میانش آویزان کردم. چوب‌ها را، یکی بستم به شاخه‌ی درخت گردوی همسایه و ته یکی هم را کردم توپیتی و دورش خاک ریختم. نخ‌ی که از میان آن نخ پایین آمده بود آوردم و بستم به پشت خشت. خشت که نه، به رادیوی خشتی. و شدم گوینده و قصه‌گوی رادیو. بچه‌های همسایه را جلوی رادیو می‌نشاند و خودم می‌نشستم پشت رادیو دست می‌بردم و پیچ رادیو را می‌پیچاندم و صدایم را می‌انداختم تو گلوم. قصه می‌گفتم. قصه‌هایی که از بلندگوی محمود فتح‌الله شنیده بودم. قصه‌هایی که آغ‌بابا و ننه‌بابا برایم گفته بودند. از خودم هم چیزهایی می‌بافتم. چیزهایی که شنیده بودم و دیده بودم:

شنوندگان عزیز این جا «رادیو سیرج» است. ما در ایران هستیم. سیرج در ایران است. سیرج جای بزرگ و خوش آب و هوایی است. بهار که می‌شود جوی‌ها پر از آب می‌شود. درخت‌ها سبز می‌شوند و شکوفه دارند. آب رودخانه زیاد می‌شود بلبل‌ها از صبح خیلی زود می‌خوانند. بلبل‌ها عاشق‌اند. وقتی چهچه می‌زنند اشک می‌ریزند. اشکشان روی برگ درخت‌ها می‌ریزد. برگ‌ها از اشک آن‌ها کُت کُت^۱ می‌شود. بچه‌ها بچه‌های بلبل‌ها را می‌گیرند و می‌فروشدند. آقای

شیرازی از کرمان می‌آید و بچه بلبل‌ها را می‌خرد و با خود می‌برد. بچه‌ها، بچه بلبل‌هایی که تازه سر از تخم در آورده‌اند، از غال‌هاشان برمی‌دارند. در قفسی می‌گذارند. پدر و مادر آن‌ها می‌آیند جلوی قفس به آن‌ها دانه می‌دهند تا بزرگ شوند. وقتی بزرگ شدند، می‌فروشند به آقای شیرازی که می‌گویند در کرمان کباب می‌فروشد. آن‌ها که کبابی او را در بازار کرمان دیده‌اند می‌گویند آن‌ها را کباب نمی‌کند، بلکه بالای مسنل کباب‌هایش قفس آن‌ها را آویزان می‌کند و هر کس کباب می‌خورد، صدای چهچه‌شان را می‌شنود و یکی از آن‌ها را می‌خرد.

بله، شنندگان عزیز، روستای ما خیلی خوش آب و هوا است. بهار بلبل‌ها چهچه می‌زنند. یک روز بلبلی که مادر بود به شوهرش گفت: «شوهر جان، دلم می‌خواهد به کرمان برویم. ببینم بچه‌های ما را که سال پیش برده‌اند، کجا هستند. چه قدر بزرگ شده‌اند».

شوهر گفت: ای زن ما کجا و کرمان کجا. تا آن‌جا برویم از گشنگی می‌میریم. راه دور است. مادر به گریه افتاد و گفت: تو هیچ وقت ما را جایی نمی‌بری؟

آن‌ها با هم دعوا کردند. بچه‌هاشان غصه خوردند.

شنندگان عزیز، بلبل‌ها، وقتی بهار تمام می‌شود، می‌روند. تابستان و پاییز و زمستان نیستند. فکر می‌کنید کجا می‌روند؟ برای ما نامه بنویسید و بگویید زمستان‌ها کجا می‌روند، که سال بعد بهار برمی‌گردند. شنندگان عزیز، حالا برای شما سازی می‌زنم. دررر درریم. دررریم... دررریم...

بچه‌هایی که جلوی رادیوی خشتی نشسته بودند حرف‌های مرا می‌شنیدند، خوششان می‌آمد و لبخند می‌زدند. کبری دختری صغری شونده‌ی همیشگی رادیوی من بود. کبری ریزه میزه بود ولی سنش از من بیشتر بود. مادرش صغری که چهار پنج تا بچه داشت و

نمی توانست شکمشان را سیر کند، هر کدام را پی کاری می فرستاد. دو تاشان را فرستاده بود قالی بافی، کبری را هم فرستاده بود خانه‌ی ما. ندیم «ننه بابا» بود. من که تو خانه بند نمی شدم. و بزرگ شده بودم ننه بابا کسی را می خواست که دم دستش باشد. خودمان به قول معروف آه در بساط نداشتیم او هم سر سفره‌ی ما می نشست. ننه بابا می گفت «خدا روزی اش را می دهد». و بعد از کسانی می گفت که روزی روزگاری توی خانه مان کار می کردند و سر سفره‌ی پر و پیمان مان می نشستند، که من آن وقت نبودم و ندیدم. از وقتی چشم باز کردم وضع همین خوری بود. نداری و سختی. همین آش بود و همین کاسه. فقط تعریف‌ها را می شنیدم و خانه‌ی بزرگ کدخدایی را می دیدم. که زمانی تویش بیا و برویی بود و پر از کلفت و نوکر. تک توک شربت خوری پایه دار، سبز و آبی و صورتی، با نقش‌های برجسته و پیچ پیچ. قهوه خوری‌ها و دیگ‌های مسی، سینی برنجی بزرگ. «جعبه‌ی هزار پیشه» که آستری مخمل سرخ داشت و برای فنجان‌ها و قوری جاسازی شده بود. یادگار روزهای خوب و پررونق خانه، که ننه بابا این جا و آن جا قایمشان می کرد.

تابستان است و من پیش دست «اوس علی رحمان» کار می‌کنم. اوس علی آدم خوبی است. تابستان‌ها از گرمای شهاد می‌گریزد و می‌آید سیرچ تو خانه‌ی ما اتراق می‌کند. وقتی روی داربست بنایی گچ‌ها را از توی لاوک، یا به قول ما تغار بنایی، برمی‌دارم و تو دست کوچولویم می‌گیرم و دستش می‌دهم، دست‌های کنار کرده و پینه بسته‌اش را می‌بینم. دست راست یا چپش، یادم نیست. یکی از آن‌ها دو تا انگشت ندارد. آها، یادم آمد. دست راستش بود که دو تا انگشت نداشت. هر وقت گچ‌ها را توی دست راستش می‌گذاشتم می‌دیدم که به چه زحمت و مهارتی گچ‌ها را می‌گیرد و به سینه‌ی دیوار، یا به سقف، روی کاه‌گیل‌ها می‌مالد و با دست چپ با مال‌ه صافشان می‌کند.

یکی دو بار هم پدرم را برده بود که کار کند. از بس با خودش حرف زده بود و سیگار می‌خواست و مستراح می‌رفت، عذرش را خواسته بود و به ننه‌بابا گفته بود: «این نمی‌تونه کنار کنه، هوشو رو می‌برم». غروب به غروب اوستا پنج قران می‌گذارد کف دستم. پول‌هام را جمع می‌کنم.

از صبح که می‌رفتم حواسم به کماجدان آبگوشت بود که زیر خلواره‌های آتش، زیر پهن آتش گرفته، قُل قُل می‌جوشید و بوی

خوشش حیاط را برمی داشت. زن صاحب کار چای می داد. میوه هم می داد. و شوهر چشمش به ما بود که وقت را هدر ندهیم. خودش تند و تند کار می کرد که ما یاد بگیریم و هی زیر لب می گفت: «یاالله... یاالله». چه قدر زمان دیر می گذرد. خسته شده ام. ظهر نمی شود. سایه ی دیوار که روی خودش بیفتد، ظهر می شود. می نشینم زیر درخت، بغل حوض، بغل جو. روی حصیری می نشینم و نان تلیت می کنیم تو آبگوشت چرب و می خوریم. وقتی نان را با دست هایم می گیرم، زبری نان پوست نازک انگشت هایم را می سوزاند. گج و خشت پوست دست هایم را برده است. خسته که می شوم، آسمان را نگاه می کنم و بچه ها را، بچه های صاحب خانه را که پسر و دخترند، ریزه میزاند تو دست و پا و ول می زنند. کار می کنند. دخترک چهار پنج ساله خشت ها را به زور بغل می کند و پای کار می آورد. نیرو می گیرم. به غروب فکر می کنم که اوستا پنج قران می گذارد کف دستم. چهار تا پنج قرانی جمع کرده ام.

پولدار می شوم. نمی دانم با پول هایم چه کنم. شب دست ها و بدنم درد می کند. پول هایم را که می شمارم دردها یادم می رود.

مریض می شوم. گلویم می سوزد. کم کم ورم می کند. پوست زیر گلو تا نزدیک های گوش هام پر از باد می شود. راه که می روم، تکان که می خورم، انبان پر از باد و درد زیر چانه ام، می لرزد. اُریون گرفته ام. خوابیده ام. ننه بابا هی به ام ختمی می دهد ختمی گیاه دارویی است، با گل های ریز و آبی و بنفش که توی سیرچ فراوان است. کاربرد زیاد دارد. هرکس مریض می شود اول ختمی می خورد. ننه بابا تند و تند ختمی توی آب می ریزد، آب می زند. ختمی ها آب را آبی و بنفش می کنند. مزه ندارند. ننه بابا تکه قندی توی آب آبی و بنفش می ریزد. آب ختمی که از گلویم پایین می رود، گلویم خنک می شود. شیرینی اش

زبان و گلویم را شیرین می‌کند. ننه بابا ختمی درشت که به آن «ختمی خبازه» می‌گویند، خیس می‌کند و می‌ریزد توی دستمالی و می‌بندد به گلویم. حوصله‌ام از خوابیدن سر می‌رود. بلند می‌شوم. چند قدم که برمی‌دارم سرم گیج می‌رود. پاهام قوت ندارد. برمی‌گردم و می‌خوابم. ننه بابا زیر کوار برایم تشکی انداخته. روی تشک خوابم می‌برد. دست پیر و مهربانی تکانم می‌دهد:

– هوشو، هوشو، چطوری مادر؟

لیموشیرینی که نمی‌دانم از کجا آورده قاچ می‌کند. نصفه‌ی لیمو را توی دست لاغر لرزان و رگ‌رگی‌اش می‌گیرد و آرام آبش را می‌چکاند تو گلویم. چه مزه‌ی خوشی دارد. به ننه بابا نگاه می‌کنم. مهربانی تمام مادرها و زن‌ها را در چشم‌هایش می‌بینم. دستم را می‌گیرد و می‌برد سر کوچه، زیر درخت توت نجفعلی، آتش روشن می‌کند و مرا از روی آتش می‌پرانند. زیر لب دعا می‌خواند. چه قدر دلم می‌خواست مریض شوم. مریض که می‌شدم، عزیز می‌شدم. عزیز بودن را دوست دارم. همسایه‌ها می‌آیند به احوالپرسی‌ام. کسی باهام دعوا نمی‌کند. تو حال بیماری و درد پول‌هام را می‌شمارم.

– هوشو پول‌هاتو قرض می‌دی. عموت که اومد ازش می‌گیرم و

بیت می‌دم.

پول‌هام را زیر بالش قایم کرده‌ام. هی می‌شمارم‌شان. دلم نمی‌آید از دستشان بدهم دوستشان دارم. چه چیزهایی که می‌توانم با آن‌ها بخرم. اگر پول‌هام را به ننه بابا بدهم به این آسانی نمی‌توانم پششان بگیرم.

– ننه بابا پولامو کی می‌دی؟

– نترس پولاتو نمی‌خورم. می‌دم. خدا نکنه آدم طلبکاری مثل تو

داشته باشه.

حالم که بهتر می‌شود پیش دست اوس علی نمی‌روم، می‌روم ملا.

پیش کل مم جعفر قرآن یاد بگیرم. تابستان که مدرسه تعطیل می شود. چندتایی از بچه ها می آیند پیش او. پیر مرد کم حوصله و سختگیری است. شلوغی و خیالبافی و خینگی من با اخلاق او جور نیست. چند آیه از قرآن به سختی یاد می گیرم. پیشرفت نمی کنم. ملا با چوب می زند روی دست هام. بلند می شوم و فرار می کنم. می روم لب رودخانه، توی پونه ها می خوابم و آسمان را نگاه می کنم. می گردم توی آبی آسمان بی ابر، ستاره پیدا کنم آن قدر به آسمان چشم می دوزم، تا بتوانم روز روشن ستاره پیدا کنم. صدای پدرم می آید که ترانه می خواند:

تا بودم سوزن دست تو بودم، خدا می دونه

میون پنجه و دست تو بودم، خدا می دونه.

کل مم جعفر دیگر مراسم درسش راه نداد. ننه بابا می گفت:

- عین باباتی. خدا آخر و عاقبتت رو به خیر کنه. خدا نکنه تو مثل اون بشی. کارات عین اونه. می ترسم بدبخت بشی.

شب ها می فکر می کردم، می ترسیدم مثل پدرم دیوانه بشوم.

قرآن مان قدیمی بود، ورق ورق شده بود. هر روز یکی از ورق هاش کنده می شد. ننه بابا ورق های کنده شده را می داد به من که ببرم بگذارم تو زیارتگاه، کمرکش کوه. سفارش می کرد، التماس می کرد که: «یک وقت از دست نیفته تو جو، روی زمین، گناه می کنی، قرآن نفرین می کنه، بدبخت می شیم.»

ورق کنده شده را سر دست می گیرم و از سینه کش کوچه و کوه بالا می روم. به ورق نگاه می کنم و می دوم. باد می آید، ورق را توی دستم می لرزاند، تنم می لرزد. می ترسم بیفتد و بدبخت شوم. نمی دانم بدبختی چیست، چه قدر است. فقط ازش می ترسم. فکر می کنم بدبختی غول بی شاخ و دُمی است که می افتد روی آدم و نمی گذارد تکان بخورد؛ مثل قصه ها. در پناه دیوارها می روم که ورق از ضرب باد

در امان باشد. به دامنه‌ی کوه که می‌رسم، باد تند می‌شود، زوزه می‌کشد و خاک و خُلق و خاشاک به سر و چشم می‌پاشد. می‌ترسم ورق را به سینه‌ام بچسبانم، پاک نیستم. ننه‌بابا می‌گفت پاک نیستی. چشم‌هایم را می‌بندم و از کوه بالا می‌روم، می‌دوم. باد ورق را از دستم می‌گیرد، تو هوا تاب می‌دهد و می‌برد. دنبالش می‌دوم. کفش‌های پاره و خرابم از پایم درمی‌آید. پابرنه دنبال باد، دنبال ورق می‌دوم، روی سنگ‌های ریز و تیز، خارها و گورها، می‌دوم. پیش باد التماس می‌کنم که ورق را بده. باد ورق را می‌برد، می‌برد تو باغ کل رحیم روی درخت انجیر زرد، کنار برگ‌ها، می‌نشانند. از درخت بالا می‌روم، ورق را از شاخه می‌گیرم، با ترس و احتیاط و احترام می‌برم و می‌گذارم تو زیارتگاه، روی قرآن‌ها و کتاب‌های دعا، نزدیک شمع‌های نیم‌سوخته، خاموش، ریخته، افتاده و رنگ به رنگ.

شمع‌ها را دوست داشتم. ننه‌بابا که تو زیارتگاه نماز می‌خواند، کنار شمع‌های روشن می‌خوابیدم. انگشت‌هایم را رو به روی شمع‌ها می‌گرفتم، هم‌قد شمع‌ها می‌کردم، از بغل نگاه‌شان می‌کردم، نوک انگشت‌ها، بالای ناخن‌ها، شعله بود، انگشت‌ها هم شمع شده بود. با سوختن و کوتاه شدن شمع، یواش یواش، انگشت‌ها را پایین می‌آوردم. ننه‌بابا حرص می‌خورد: «الله اکبر، الله اکبر» می‌گفت و دست تکان می‌داد که: «نکن، می‌سوزی!».

ننه بابا از «لامذهبی» مرادی‌ها دل خوشی ندارد. می‌گوید: «شما مرادی‌ها از نسل ابن ملجم مرادی که مولا را شهید کرد هستید». هر وقت می‌خواهد به من سرکوفت بزند می‌گوید: «از جدت‌ون مرادعلی بزرگ گرفته تا آغ‌بابات و تو آدم‌های بی‌دینی هستید که خدا ازتان نمی‌گذرد». شب‌ها که می‌نشینیم دور چراغ لامپا از آغ‌بابا می‌گوید که با مذهب و مذهبی‌ها شوخی می‌کرده و نجسی می‌خورده و باز ردشتی‌ها که توی سیرچ باغ داشته‌اند بیا و برو داشته. از همه بدتر، پیش از گرفتن ننه بابا، در نوجوانی و خامی عاشق دختری به اسم «بانو» بوده. شب و روز دور و بر خانه‌ی بانو موس موس می‌کرده، دختر چشم دریده و بی‌حیا می‌آمده لب رودخانه که مثلاً ظرف بشوید، آغ‌بابا از تو باغ برایش آواز می‌خوانده:

سرِ کوه بلند آلو نشونم^۱ درختی همقدِ بانو نشونم
 اگر دونم که بانو یار مایه از این زانو به اون زانو نشونم
 یک بار هم کاسه‌ی مسی بانو را آب رودخانه می‌برد، آغ‌بابا می‌پرد و می‌دود و کاسه‌ی دختر را از آب می‌گیرد و می‌دهد دستش، دختر از آن

۱. درخت آلو بکارم.

نگاه‌ها به آغ‌بابا می‌کند. ننه‌بابا همه‌ی این‌ها را می‌داند، خوب یادش مانده.

ننه‌بابا مدام توبه می‌کند و حرص می‌خورد و می‌ترسد که آتش جهنم دامن او را هم بگیرد. چون با مردی زندگی کرده که آن جوری بوده و از آن کارها کرده. مرا نصیحت می‌کند که مثل جد و آبادم نشوم. می‌گوید هر بدبختی می‌کشیم بابت گناهانی است که مرادی‌ها پشت در پشت کرده‌اند. آن وقت‌ها دعواشان که می‌شد، گذشته‌ها را به رخ هم می‌کشیدند.

آغ‌بابا سال وبایی ترسیده بود، حلقه‌ای سیر انداخته بود گردنش تفنگش را برداشته بود و رفته بود زیر درخت گردو نشسته بود و می‌گفت: «هر کس طرف من بیاد، می‌زنمش.» و ننه‌بابا سال سیل، فلج و زمین‌گیر بود، صدای هوهوی رودخانه که آمد همه رفته بودند بالای کوه و یادشان رفته بود ننه‌بابا را ببرند، از بس دست‌پاچه بودند. آغ‌بابا از میانه‌ی راه برگشته بود و دیده بود زنش نیست، نگو که آدم مریض و زمین‌گیر، از ترس جانش، با چنگ و دندان زودتر از همه خودش را کشیده بود بالای کوه. چه قدر عذاب کشیده بود ننه‌بابا، از کارهای ناباب و بی‌فکری آغ‌بابا.

اما این رویه‌ی کار است. این‌ها حرف است و گله و قصه‌های عذاب کشیدن از شوهر و خانواده‌ی شوهر. ته دلش عاشق آغ‌باباست. همیشه و در هر حال دلش با «نصرالله» است. برایش نماز می‌خواند. روزه می‌گیرد. نذری می‌دهد و چپ و راست می‌رود سر خاکش. لباس‌ها و انگشتر و چوب سیگار و تسبیحش را توی صندوقی نگه داشته. هر وقت دل تنگ می‌شود می‌رود سراغشان، برشان می‌دارد. بویشان می‌کند. به درخت بزرگ انگور که روی داربست تمام حیاط خانه را پوشانده، نگاه می‌کند. هر بهار که درخت برگ می‌کند، هر تابستان که

خوشه‌های انگور می‌رسند، زرد و درشت و شیرین می‌شوند، می‌گوید:
«خدا رحمت کنه نصرالله».

هر جا نگاه می‌کند نصرالله را می‌بیند. موهایش را که شانه می‌کند، موهای پیر و سست و سفید کنده می‌شوند. لای دندان‌های شانه‌ی چوبی گیر می‌کنند. آن‌ها را از دندان‌های شانه می‌گیرد. توی دستش می‌چاله می‌کند، می‌کند توی ترک دیوارهای خشت و گلی و می‌گوید این‌ها امانت خداست. نصرالله موهام را خیلی دوست داشت. جوان که بودم، موهام را می‌بویید نمی‌گذاشت کوتاهشون کنم.

مژه‌هاش خم می‌شد و می‌رفت تو چشم‌هاش. اذیت می‌شد. مقاش را برداشت مقاش انبرک کوچکی بود. ننه‌بابا می‌خوابید و با انگشت پیر و چروکیده‌اش، پلکش را پایین می‌کشید و مقاش را می‌داد دست من:

– هوشو، بیا، مورو با سر مقاش از چشمم در بیار. چشمم

می‌بینه!

کنارش زانو می‌زدم. به سفیدی بیرون زده از زیر پلک نگاه می‌کردم. مژه‌ی ریز و افتاده روی سفیدی، چسبیده به سفیدی چشم را می‌دیدم. آرام آرام سر مقاش را به چشم نزدیک می‌کردم. ننه‌بابا دلوپس بود می‌ترسید. انگشتش می‌لرزید. پلکش می‌لرزید:

– یه وقت سر مقاش رو نونی تو چشمم کورم کنی.

– نترس.

سر مقاش را توی چشم می‌چرخاندم. مژه‌ی ریز و افتاده، به دهانه‌ی مقاش نمی‌آمد. نمی‌چسبید. نفسم را تو دلم حبس می‌کردم. نوک مقاش توی چشمخانه به دنبال مژه می‌گشت، همه جا سرک می‌کشید. توی سفیدی چشم، روی سیاهی، لای قرمزی زیر پلک. نمی‌توانستم مژه را بگیرم. به دروغ می‌گفتم: «گرفتمش» که خودم را خلاص کنم. کار سختی بود.

پلکش را ول می کرد. چشمک می زد. راحت نشده بود. مژه زیر پلک بود:

- نگرفتی هوشو.

این بار خودم پلکش را پایین می کشیدم. نفسم را توی سینه ام نگه می داشتم و با تمام قوت فوت می کردم که با باد نفسم مژه را به بیرون برانم. باز هم نمی شد. می رفتم سراغ مقاش.

چه لذتی داشت وقتی مژه به نوک مقاش می چسبید. بیرون می آمد. انگار شاخ غول را شکسته بودم. مژه ی ریز و نازک و لرزان را می گذاشتم سر انگشتش که خوب ببیندش. نفس راحتی می کشید.

ننه بابا این قدر از خدا و پیر و پیغمبر و امام ها و معصومین و مهربانی شان می گوید. این قدر از آب و هوای بهشت و آتش جهنم زیر گوشم شب و روز می گوید که مذهبی می شوم.

ماه رمضان است. نیمه های شب محمود فتح الله روی بام خانه شان طبل می زند که مردم بیدار شوند و سحری بخورند. عموابرام تو کوچه باغ ها می گردد و چیزهایی با صدای بلند می خواند. ننه بابا مرا بیدار می کند. صداها، صدای طبل، صدای مردانی که بلند بلند ذکر می گویند. صدای «سفید مهره» از مسجد ده، آسمان بلند و سرمه ای و غرق ستاره و نور و بوی آبگوشت شب های ماه رمضان را دوست داشتنی می کند. روزه می گیرم. هر چند هنوز ستم به روزه گرفتن نرسیده. مسجد می روم. توی تاریکی از کوچه ها از زیر درخت های گردو و چنار می گذرم و خودم را به مسجد می رسانم.

ننه بابا پیر و مریض است. نفس راه رفتن ندارد. اما هر جور است ماه رمضان خودش را به مسجد می رساند. پدرم توی رختخواب خوابیده و از جایش جم نمی خورد. ننه بابا می گوید: «نتیجه ی این ملجم است، بگذار بخوابد». صف جلو، بین دو نمازگزار بزرگسال می ایستم.

آخوندی از قم آمده است که پیشنماز باشد و مسأله بگوید. از ایمان من خوشش می‌آید و پیش‌بینی می‌کند:

– تو این ده، این آقا پسر ایمانش از همه بیشتر است. خدا حفظ‌اش کند. در آینده یکی از مؤمنین بزرگ خواهد شد. حیف که در حقش ظلم کرده‌اند و اسم خوبی رویش نگذاشته‌اند.

از تعریف‌های آخوند خوشم می‌آید. مرد خوش اخلاق و خوش سخنی است. بوی گل محمدی می‌دهد. ننه‌بابا شیشه‌ای عرق‌نسترن می‌دهد که به او بدهم.

آخوند روی منبر حرف‌های تازه‌ای می‌زند. می‌گوید جایی خوانده است که: «آدم‌های مؤمن به جایی می‌رسند که می‌توانند وضعیت دیگران را در روز قیامت ببینند. آدم‌ها در روز قیامت به نسبت گناه و ثوابی که کرده‌اند به شکل پرندگان و حشرات و حیوانات درمی‌آیند». دعا می‌خوانم و تسبیحی به دست می‌گیرم توی آبادی راه می‌افتم. تلاش می‌کنم مردم روستا را در وضعیت روز قیامت ببینم.

وقتی لب رودخانه می‌روم از دور بره‌ای می‌بینم که به طرفم می‌آید. بره از کنارم رد می‌شود قر می‌زند: «سلامت کو؟ ننه‌بابات چطور؟»

چشم‌هایم را می‌مالم می‌بینم ماه بی‌بی زن خداداد است. خجالت می‌کشم. از کوچه که می‌گذرم روی شاخه‌ی درخت زردآلو گاوی می‌بینم که دارد زردآلو می‌چیند. و آواز می‌خواند. حیرت می‌کنم گاو روی شاخه‌ی درخت زردآلو، آن بالا چه می‌کند؟ نزدیکش می‌رسم. خوب نگاهش می‌کنم. می‌بینم عزت است.

مردم آبادی را به صورت ملخ، پروانه، شانه به سر، گنجشک، مار، گرگ و جوجه تیغی و مرغ و خروس می‌بینم. خیلی دعا خوانده‌ام، خیلی تمرین کرده‌ام تا بتوانم آدم‌ها را این جور ببینم. گاهی هم پرندگان و حیوانات روستا را با آدم‌ها عوضی می‌گرفتم. پاک قاتی

کرده بودم.

چند بار ننه بابا را به صورت کبوتر دیدم پدرم را مثل ملخ و کل محمود مرده شور را مثل جوجه تیغی دیدم. دلم می خواست ببینم خودم روز قیامت به صورت چه حیوانی می شوم. شب خواب می بینم. گوساله ای شده ام که مرده و تو پوستش کاه کرده اند. پَرهای کاه از چشم هایم بیرون زده. جیغ می زنم. ننه بابا بیدارم می کند.

می گویم که آقا تو مسجد چه گفته و من تو را هم چند بار به صورت مرغ و کبوتر دیده ام. حالا هم تو خواب خودم را به صورت گوساله دیدم. رویم نشد که بگویم یک بار هم او را به صورت بز دیدم.

ننه بابا لبخند می زند. هم لبخند زد و هم اوقاتش تلخ شد:

– تو آدم درست و حسابی نمی شی. تو هر کاری می ری، اغراق می کنی و چیزی غیر از دیگرون می شی. خدا بهت رحم کنه. چه کار کنم با این عقل تو!

از مدرسه آمدم خانه، دیدم ننه بابا نیست. در خانه هم بسته است خدیجه همسایه مان گفت با کبری رفته سر مزار. دلم شور افتاد. سر ظهر میان هفته رفته سر خاک آغ بابا که چه کند. همیشه می رفت ولی هیچ وقت سر ظهر موقع ناهار و نماز نمی رفت. کیفم را دادم به خدیجه که نگه دارد و دویدم. یک نفس تا قبرستان که سر بالایی کوچه مان بود، دویدم. دیدم نشسته سر خاک و بقچه ای پهن کرده و چیزهایی را از بقچه در می آورد و به آغ بابا نشان می دهد. گریه نمی کند و خوشحال است: - نصرالله، قاسم دو ماد شد. زن خوبی گرفته. ببین عروسمون چی فرستاده.

پارچه ای به آغ بابا نشان داد:

- اینو برای من فرستاده. برای هوشو هم پیراهن و شلوار فرستاده.

پیراهن و زیرشلواری گل منگلی را نشان داد.

- شیرینی هم فرستاده. نقل هم فرستاده. قند و چای هم فرستاده.

تو بقچه، جعبه ی شیرینی، کیسه ای نقل سفید و درشت، بسته ای چای باروتی و یک قند کله ای بود. قوطی کاکائو هم بود. روی قوطی عکس مردی بود که کلاه سفید و لبه دار داشت. برای پدرم هم یک بسته توتون فرستاده بود. ننه بابا که می بیند بالای سرش ایستاده ام. زود قوطی

کاکائو را قایم می‌کند.

— از من پنهون می‌کنی، به مرده نشون می‌دی به من نشون نمی‌دی.
مگر مُرده می‌بینه؟

— خیلی بهتر از من و تو می‌بینه. به همه چیز آگاهه. هرچه روز بهش
می‌گم شب تو خواب جوابم رو می‌ده.

— حالا چرا قوطی کاکائو رو قایم می‌کنی؟ من که دیگه کاکائو
نمی‌خورم. همون دفعه که خوردم برای هفت پشتم بسه.

هر وقت قوطی کاکائو می‌بینم یاد آن روز می‌افتم. روزی که
می‌خواستم خفه شوم. پنهان از ننه‌بابا رفتم سر قوطی کاکائو همه را
ریختم تو حلقم. کاکائو با آب دهانم قاتی شد و رفت بیخ حلقم چسبید.
خدایی بود که نمردم. سرفه کردم. ننه‌بابا ترسید سرم را خم کرد، زد پس
کله‌ام، تا کاکائوها ریخت بیرون.

وقتی به خانه برمی‌گردیم، به هر که سر راهمان می‌بینیم نقل تعارف
می‌کنیم. تا شب همه‌ی اهل آبادی می‌فهمند که: «عمو قاسم داماد شده.
زن گرفته».

روزهای خوبی داریم. ننه‌بابا خوشحال است. برای همه با آب و
تاب از عروس ندیده‌اش تعریف می‌کند. چنان از قد و قیافه و چشم و
ابرو و اخلاق و خانواده‌ی زن عمو قاسم تعریف می‌کند، که انگار صد
بار او را دیده.

عصر عمه می‌آید. با مهین و ابوالقاسم که بزرگ شده و چهار دست و
پا توی حیاط می‌رود. مهینو باید همه جا دنبالش باشد. مواظب باشد که
خاک و آشغال نخورد، تو جویی که از میان حیاط رد می‌شود، نیفتد.
توی حوض نیفتد.

عروس برای عمه جعبه‌ای شیرینی و چارقند داده است. ننه‌بابا
پارچه‌ی خودش را به عمه می‌دهد:

— مال تو مادر، من می‌خوام چه کار کنم، پام لب گوره.
عمه پارچه را باز می‌کند، رویش دست می‌کشد و به سینه‌اش
می‌گیرد، ببیند اگر پیراهنش کند و بپوشد چه جوری می‌شود.
عمه بابت عموقاسم پز می‌دهد و «برادر و برادری» می‌زند که بیا و
تماشاکن.

من هم همین جور، توی مدرسه «آغ عمو، آغ عمو» می‌گویم. و چند
تا نقل هم یواشکی دور از چشم ننه‌بابا برای دوستانم می‌برم.
توی مدرسه دوستانی پیدا کرده‌ام. نمره‌هایم بهتر شده. از فارسی،
شعرخوانی، ۱۶ گرفته‌ام. بچه‌ها و معلم‌ها دیگر به پدرم و کارهایش
عادت کرده‌اند. کارهایش توی روستا جا افتاده. پدرم آزارش به کسی
نمی‌رسد. کسی از او نمی‌ترسد. بعضی وقت‌ها که خوب و هشیار
می‌شود حرف‌های خوب می‌زند. وقتی ننه‌بابا به‌اش گفت: «بالاخره
قاسم برادرت زن گرفت»، و بسته‌ی توتون را به‌اش داد، لبخند زد و
گفت: «مبارک باشه. بالاخره پسر آقا و پُرافتخارت رفت سر خونه و
زندگی. ما که از زن گرفتن خیبری ندیدیم».

اشک توی چشم‌های پدرم جمع می‌شود. دلم به حالش می‌سوزد.
یکی از دوست‌هام «تقی‌زاده» است. پسر «عباس رضا» که خانه و باغ
و مزرعه‌ی خوبی دارند. مادرش زن مهربان و نازنینی است. وقتی سر
شمشیرم را زدم زیر چشم «تقی‌زاده» به روی خودش نیآورد:
— عیب نداره، مادر. عمداً که نزده. مبادا یه وقت بزنیش یا ازش قهر
کنی. گناه داره. بچه‌ی بی‌مادر. بی‌کس و کار.

با تقی‌زاده شمشیربازی می‌کردم. من شده بودم شمر و او حضرت
عباس شده بود. روزهای عاشورا تعزیه یا به قول ما «شبیّه» دیده بودم.
محمدحسین آهنگر شمر می‌شد و میرزا وهابی علی‌اکبر، که صدای
خوبی داشت کفن می‌پوشید. و سوار اسب می‌شد، شعرهای سوزناک

می خواند و با شمر شمشیر بازی می کرد:

ای کفن آخر به گورم می بری گر نیایم من به زورم می بری
 ننه بابا می گوید: پدرت آن وقت ها که تو نبودی علی اکبر می شد.
 وقتی صدای سوزناکش را بلند می کرد، جماعت و لوله می کردند. جیغ
 می کشیدند. زن ها غش می کردند.

عاشق تعزیه بودم. پارچه ی قرمزی می بستم دور سرم و چوبی که
 عین شمشیر بود می گرفتم دستم. به هر کدام از بچه ها نقشی می دادم و
 تعزیه راه می انداختم. نوحه هم می خواندم. توی خانه ی میرزا یوسف
 که روضه بود، پیش از روضه خوان جلوی منبر می ایستادم شال سیاهی
 می انداختم روی گردنم و نوحه می خواندم:

ای رضا، ای رضا، در کجایی الا مان الا مان از جدایی
 جماعت سینه می زدند و من احساس می کردم آدم مهمی شدم.
 ننه بابا به قد و بالام نگاه می کرد و کیف می کرد.

تقی زاده مرا می برد خانه شان. مادرش توی دو تا پیاله شیرهی انگور
 می ریخت و بانان می گذاشت جلومان. هنوز مزه ی شیرهی انگور و نان
 تازه ی مادر تقی زاده، زیر زبانم است.

روستای خود را شرح دهید

«روستای ما یکی از خوش آب و هواترین روستاها در جهان است. ما در روستای مان درخت سرو بزرگی داریم که از زمان حضرت آدم سبز شده. قدش از همه‌ی درخت‌های روستا بلندتر است. او درخت ترسناکی است. از زیرش که نگاه کنیم، کلاه‌مان می‌افتد. چون خیلی بلند است. دو تا سرو است که کنار هم سبز شده‌اند. می‌گویند دو نفر پسر و دختر عاشق هم شده‌اند و آن‌ها را کنار هم کاشته‌اند. بالا که آمده‌اند شاخه‌های شان توی هم رفته. با هم زندگانی می‌کنند. بچه هم ندارند. اگر کسی یکی از شاخه‌های آن‌ها را ازّه کند، از شان خون می‌آید و صاحب ازّه می‌میرد. کسی نمی‌تواند توی آن‌ها برود. شکرالله دلاک شرط‌بندی می‌کند و از آن‌ها بالا می‌رود. دستش را از بالای آن‌ها بالا می‌آورد و برای مردم دستمال قرمزی تکان می‌دهد. پایین که آمد دو تومان می‌ستانند. پدر بزرگم می‌گفت خوب نیست آدم شب زیر آن درخت بخوابد یا راه برود چون نور ماه می‌افتد روی آن و سایه‌ی سرو می‌افتد روی آدم و آدم دیوانه می‌شود. دیوانگی چیز بدی است. ما دانش‌آموزان می‌ترسیم شب زیر درخت سرو برویم. روزها می‌رویم میوه‌ها، گوی‌های خشکی که زیرش ریخته جمع می‌کنیم. با آن‌ها گردوبازی

می‌کنیم. پوستش را می‌کنیم، آتش می‌زنیم. بوی خوبی می‌دهد.

بهار که می‌شود همه‌ی درخت‌ها سبز می‌شوند. بلبلان می‌آیند و چهچه می‌زنند. اما نان کم است زمستان هرچه داشته‌ایم، خورده‌ایم بعضی از بچه‌ها از گشنگی یونجه می‌خورند. یونجه‌ها تازه درآمده‌اند، خوشمزه‌اند. ما می‌رویم و توت‌هایی که هنوز نرسیده می‌کنیم، به خانه می‌آوریم. آن‌ها را در دیگ و کماجدان می‌جوشانیم. نمک می‌زنیم. می‌خوریم. انجیرهای خراب و کرم‌و که برای گوسفندهاست می‌خوریم.

در بهار «ماش شیطانو» می‌آید که بچه‌ها را برای قالی بافی به «گوک» ببرد. می‌گویند در گوک که نزدیک روستای ما است قالی بافی فراوان‌تر از سیرج است. پدر و مادرها از بدبختی و نداری بچه‌های ناز کرده‌شان را به قالی بافی می‌فرستند. قالی بافی از صنایع مهم کشور است. قالی‌های زیبای ما در کشورهای خارجی خریدار بسیار دارد.

وقتی گشنگی باشد خلاف هم فراوان می‌شود. چند سال پیش خانواده‌ای که زیر انبار ارباب زندگی کرده‌اند، سقف اتاق‌شان را سوراخ کرده‌اند و از آن جا گندم درمی‌آوردند. وقتی بیشتر مردم نان جو و یونجه و ارزن می‌خوردند و دانش‌آموزان رمق نداشتند بچه‌های آن‌ها پنهان از دیگران نان گندم می‌خوردند. خوشحال بودند، می‌دویدند، بازی می‌کردند و عشق می‌کردند. همین بازی‌ها و سرحال بودن آخر و عاقبت دست‌شان را رو کرد و ارباب خبردار شد. و آن‌ها را بیرون کرد. آن وقت پدر بزرگم کدخدا بود. این داستان را او برایم تعریف کرد.

روستای ما آب فراوان دارد. تابستان‌هایش را هیچ روستایی ندارد. این بود داستان روستای ما.

بچه‌ها برایم کف می‌زنند و آقای رضوی که معلم است و درخت سرو هم در باغشان است تشویق می‌کند و نمره‌ی ۲۰ می‌دهد.

بیستم را می‌گیرم و تا خانه می‌دوم.

زمستان سختی است. پاهایم تو کفش از زور سوز و سرما قرمز شده. کِرخت شده. بچه‌ها که به مدرسه می‌آیند کلاه‌های پشمی‌شان را روی سر و صورت و گردن‌شان می‌کشند، جوری که فقط از میان دریچه‌ی کلاه می‌توانند جلوی پای‌شان را ببینند. رخت و لباس درست و حسابی ندارم. ننه‌بابا پایین پالتوی سربازی پدرم را کوتاه کرده، دستی توی آستین‌هاش برده تا بتوانم پیوشمش. معلم‌ها که وضع و حالم را می‌بینند می‌گویند «بیا جلوی بخاری کلاس بشین». سر علف‌های خشک لب جوی‌ها یخ بسته، قندیل بسته، آب که توی جوی‌ها می‌رود به قندیل‌ها می‌خورد، قندیل‌ها به هم می‌خورند و صدای جلینگ جلینگ‌شان توی باغ می‌پیچد. به قول عمو ابرام سوز سرما سنگ را می‌ترکاند. مردم افتاده‌اند به جان درخت‌ها. هر روز سر بریدن و بردن درخت‌های یکدیگر دعواست. چوب‌های داربست یا به قول ما «رز بندی» را که خشک‌اند، از داربست‌ها می‌کشند و می‌سوزانند. آبادی خلوت است.

از بالا، از سینه‌ی کوه که نگاه می‌کنم، آبادی مثل سبزی است که توی چوب خشک جمع کرده باشند. درخت‌ها چوب بدون برگ شده‌اند. فقط سرو بلند آبادی، سبز و بلند بالا، میان آبادی ایستاده است و در باد سرد و یخ زده سر تکان می‌دهد. از اجاق‌ها و بخاری‌خانه‌ها

دود بلند است. کلاغ‌ها تو آسمان گرفته و ابری آبادی پرواز می‌کنند. روی شاخه‌ی لخت درخت‌ها می‌نشینند و قارقار می‌کنند. همه چیز خاکستری است، سیاهی کلاغ‌ها رنگ خاکستری ابرها را می‌شکند. گنجشک‌ها سرگردان‌اند، گرسنه‌اند. هیچ کس کنار رودخانه نیست. کوچه‌ها خلوت است.

برف پشت برف می‌آید. دو روز پشت هم برف می‌آید. به مدرسه که می‌رویم برف تا زیر زانوهایمان می‌رسد. هیزم نداریم. ننه‌بابا از پای منقل جُم نمی‌خورد. رفته است توی منقل با سرانبرهی خاکسترها را به هم می‌زند خاکسترها را می‌کاود تا ذره‌ای آتش پیدا کند. بخاری دیواری یخ است. روی شانه‌هایم لحاف می‌اندازم و به منقل می‌چسبم که دارد آخرین رمق گرمای خود را پس می‌دهد، می‌نشینم و مشق می‌نویسم. پدرم زیر لحافش خوابیده و با خود حرف می‌زند. زیر خلواره‌های آتش منقل سیب‌زمینی گذاشته‌ایم. همین که کمی می‌پزد و پوستش می‌سوزد، بیرونش می‌آورم و می‌خورم. ناگهان کسی در می‌زند.

— هوشو، برو در رو واکن، ببین کیه؟

عمو ابرام است. قد بلندش را در پالتوی کهنه و پاره پوره پیچیده. کنده‌ی خشک انجیری روی شانه دارد. ریش پرپشت و چشم‌های مهربان دارد. کنده را می‌اندازد زمین، جلوی اتاق. با تبر می‌افتد به جانش. خُردش می‌کند، خُرده‌ها را بغل می‌کند و می‌آورد می‌ریزد توی بخاری هیزمی، کمی نفت از چراغ لامپا می‌ریزد روی کنده‌ها، کبریت می‌کشد. شعله به جان هیزم می‌افتد. اتاق روشن می‌شود. اتاق هوا می‌گیرد، هوای گرم.

— کل ابرام خدا خیرت بده. داشتیم از سرما یخ می‌زدیم.

— زن عمو پارتون کجاست؟

عمو ابرام پارو را بر می دارد و روی بام می رود. برف ها را پایین می ریزد.

فکر می کنم فرشته ای است که پالتوی عمو ابرام را پوشیده. ننه بابا پدرم را می فرستد روی بام که به عمو ابرام کمک کند. پدرم داد می کشد:
- ولم کن، بگذار بخوابم.

- چه قدر می خوابی. برو کمک عمو ابرام.

صدای عمو ابرام از پشت بام می آید:

- بگذار بخوابه، مریضه. خودم برف ها رو می ریزم پایین.

صدای پاهای عمو ابرام را از زیر سقف اتاق می شنویم. صدای گپ گپ ریختن برف ها را از روی بام، جلوی اتاق ها. خانه مان بزرگ است. خانه ای کدخدایی و مثلاً خانی و اعیانی، که روزی روزگاری برو و بیایی داشته.

عمو ابرام خسته و کوفته و سرخ شده از سرما، با دانه های عرق که بر پیشانی بلند و چروکیده اش نشسته، از بام پایین می آید. برف های جلوی اتاق ها را پارو می کند و می آید توی اتاق.

ننه بابا استکانی چای جلوش می گذارد. عمو ابرام توی چپچش توتون می ریزد، با سر انگشت بلند و پینه بسته اش توتون می تپاند تو سر چپق. با دست تکه ای زغال آتش گرفته از بخاری بر می دارد و روی توتون می گذارد. دستش نمی سوزد. از بس پوست دست هاش کلفت و زمخت است. به چپق پک می زند. دود چپق از دماغ و دهنش بیرون می زند، انگار بخاری دیواری. انگار اجاق.

غیر از چای چیز دیگری نداریم جلوش بگذاریم. عمو ابرام دست می کند توی جیب پالتوش، چنگ هاش پر از «انجیر طبله ای گُمُرسه زده» می شود. می ریزد توی بشقاب:

- بخور هوشو.

عمو ابرام انجیرها را در تابستان موقعی که نیمه خشک اند تو حلب یا طبله می‌ریزد. روی انجیرها پارچه‌ای تمیز می‌اندازد و با پا فشار می‌دهد. انجیرها در فشار پا به هم می‌چسبند و فشرده می‌شوند، نرم می‌مانند. شکرک می‌زنند که به آن «گُمُرسه» می‌گوییم. دانه‌ی انجیری برمی‌دارم و می‌خورم. چه شیرین و نرم است. ننه‌بابا هم دانه‌های برمی‌دارد. و با ترس می‌خورد. دانه‌های انجیر زیر دندان‌های مصنوعی‌اش می‌روند، اذیت می‌کنند. زخم می‌کند لثه‌هایش را.

عمو ابرام دندان ندارد. اصلاً دندان ندارد. آن قدر با لثه‌ها و آرواره‌هایش چیز خورده که سفت شده‌اند، شده‌اند عین دندان. با آرواره‌هاش نرم‌شان می‌کند و قورت می‌دهد.

توی جیب دیگرش گردو هم دارد، گردوها را مغز می‌کند و می‌گذارد لای انجیرهای نرم و می‌دهد به من.

چند انجیر برمی‌دارم و پیش پدرم می‌روم. لحاف را کنار می‌زنم. انجیری در دهانش می‌گذارم. می‌خورد. کیف می‌کند. سرش را از لحاف درمی‌آورد و رو می‌کند به عمو ابرام:

... پسر عمو سلام.

... چطور می‌کایم؟ حالت خوبه؟

... از مرحمت شما.

تکیه کلام پدرم «از مرحمت شما» است.

ننه‌بابا سرفه می‌کند، انجیر گلو و لثه‌هاش را آزرده است. چای می‌خورد. حالش خوش نیست. بلند که می‌شود سرش گیج می‌رود، فوری می‌نشیند. حالش را که می‌بینم دلم می‌ریزد پایین. می‌ترسم بلایی سرش بیاید هم بی‌کس و کار شوم و هم بیفتد گردن من.

عمو ابرام بلند می‌شود و می‌رود، چه آدم نازنینی است. فقط یک عیب دارد. اگر از کسی برنجد و حرف ناجوری بشنود، به دل می‌گیرد و

هیچ وقت یادش نمی‌رود. سال‌هاست که با خواهرش قهر است، به خاطر یک حرف. هر وقت خانه‌مان می‌آید، می‌ترسیم چیزی بگوییم که بهش بر نخورد، برود و پشت سرش را نگاه نکند.

آخرهای تابستان بی‌آبی بیداد می‌کند. هُرم داغ آفتاب کویر و زمین تشنه‌ی شنی آب‌های آبادی را می‌بلعند. جوی‌ها خشک می‌شوند. رودخانه فقط نخ‌آب دارد که از لای سنگ‌ها و پونه‌ها و جلبک‌ها می‌خزد و بچه ماهی‌ها و قورباغه‌ها توی‌شان شنا می‌کنند. عمو ابرام که خانه و باغش کمرکش کوه است به درخت‌های تشنه و سوخته نگاه می‌کند، میوه‌ها به شاخه‌های خشک می‌چسبند، انگار بچه‌ای شیرخوار که به پستان بی‌شیر مادر می‌کزند. پوست میوه‌ها چسروک می‌شود، کوچک می‌شوند. چلو زیده می‌شوند، آب می‌شوند. گوشت‌شان به هسته می‌چسبند، نرسیده می‌افتند، می‌میرند و یا کرم می‌گذارند. جگر عمو ابرام می‌سوزد، مغزش داغ می‌شود، نگاه‌شان می‌کند. دنیا پیش چشم‌هایش تاریک می‌شود، آب دهانش را قورت می‌دهد. توبره‌ای خاکی رُس نرم کول می‌کند و می‌برد بالای ده، همراه آب تنبل و کم‌جان می‌آید و خاک‌ها را بیل بیل و مُشت مُشت، توی جوی می‌ریزد. «خاک‌آو» درست می‌کند. آب را گِل آلود می‌کند. خاک‌ها کم‌کم ته‌نشین می‌شوند. سوراخ‌ها و درزها و راه آبدزدک‌های جوی را می‌گیرند. آب یواش یواش توی جوی می‌خزد، همراه عمو ابرام به باغ می‌رسد. میوه‌ها صدای عمو ابرام و صدای آب را می‌شنوند.

عمو ابرام آن روز، از کله‌ی سحر توبره‌های پر از خاک را کول کشیده بود و برده بود و ریخته بود توی جو، نزدیک ظهر خمسته و کوفته و گرسنه از کنار خانه‌ی خواهرش هاجر رد شده بود. هاجر داشت نان می‌پخت. عمو ابرام بوی نان را از پشت دیوار شنیده بود، از سر دیوار سَرک کشیده بود:

سلام هاجر

سلام ابرام، بفرما. نون بخور، صلاح گرمی.

عمو ابرام پریده بود سر تنور. نان بزرگ و داغی را برداشته بود و نصف بیشترش را کنده بود، لوله کرده و یک لقمه‌اش کرده بود، فرو کرده بود تو دهان گنده‌اش. غرولند هاجر بلند شده بود، اخم کرده بود و گفته بود: «گفتند صلاحی، نگفتند بلایی.» تعارف کردم که یک لقمه بخوری نگفتم که بلا بشوی و به جان نان بیفتی.

عمو ابرام دستش می‌لرزد، لقمه گلایش را می‌گیرد و بقیه‌ی نان را می‌بوسد و می‌گذارد سر دیوار و می‌رود که می‌رود.

سال‌های سال با خواهرش هاجر قهر بود. هر کس می‌خواست سر به سر عمو ابرام بگذارد می‌گفت: «کل ابرام، بفرما نون صلاح گرمی» و او حرص می‌خورد، سرخ می‌شد و فحش می‌داد به هر چه نان گرم و تعارف صلاح گرمی. تا آخر عمر نان گرم نخورد.

تابستان شده. هر روز آقای درّانی را می بینم که نشسته است روی صندلی، زیر درخت زردآلو و رفته است تو کتاب و روزنامه. گاومان را که می برم بچرانم، می بینمش. دلم می خواهد مجله ها و روزنامه هایش را ورق بزنم. عکس های شان را تماشا کنم و داستان های شان را بخوانم.

جرات می کنم و می روم جلو:

– سلام آقای درّانی.

– سلام، کاری داشتی؟

– نه، همین جوّی سلام کردم. می خواین مواظب گاو تون باشم که

یه وقت نره تو باغ های مردم؟

– خب باش.

– عوضش مجله ها تونو بدین من هم بخونم.

– به درد تو نمی خورن. سر در نمی آری.

– می آرم. ما چند تا مجله ی اطلاعات هفتگی داریم. یه مجله ی

«روستا» هم دارم که بابام آورده. داستان ها شونو می خونم. می تونم

بخونم.

– بارک الله، بارک الله.

این جوّی است که با آقای درّانی دوست می شوم. مجله ها و

کتاب‌هاش را امانت می‌گیرم و ورق می‌زنم. خواندن‌شان سخت است. همه‌اش حرف از شاه و نخست وزیر و مصدق و این جور چیزهاست که سر در نمی‌آورم و خوشم نمی‌آید. ولی داستان‌های کوتاه و لطیفه‌های‌شان را دوست دارم. به سختی می‌خوانم. هر کدام را چند بار می‌خوانم تا خوب یاد بگیرم و بفهمم. برای گاو و گوسفندهاهاش از باغش علف می‌برم و گاوش هم با گاو من دوست شده. آقای درّانی، که اداره‌ای بوده و بازنشسته است، بعد از ظهرها می‌آید جلوی دکان خادمی، می‌نشیند و با چند تا از دوستانش گپ می‌زند.

دکان خادمی لب رودخانه است. گاو و گوسفندها را اول می‌کنم توی پونه‌ها و علف‌های کناره‌ی رودخانه و می‌روم می‌نشینم کنارشان و به حرف‌هاشان گوش می‌دهم. خادمی هم روزنامه می‌خواند. رادیوش را آورده توی دکانش که با دوستانش اخبارش را گوش می‌دهند. ننه‌بابا می‌گوید:

— یه وقت با این‌ها قاتی نشی. این‌ها کله‌شون بوی قورمه‌سبزی می‌ده.

و من از این که «کله‌شون بوی قورمه‌سبزی می‌ده» چیزی نمی‌دانم. نمی‌دانم یعنی چه؟ تازه بوی قورمه‌سبزی بدهد به من چه مربوط است. فقط می‌دانم که اگر آغ‌بابا زنده بود از حرف‌های این‌ها خوشش می‌آمد. دوست داشت به رادیوشان گوش کند. آن وقت‌ها چراغ دستی را برمی‌داشت دست مرا می‌گرفت و می‌رفتیم خانه‌ی آقای درّاند تا به رادیوش گوش کند، یادام است.

یک روز می‌بینم، جنب و جوشی دم دکان خادمی برپاست. آقای درّانی و خادمی و دوستان‌شان با هم پیچ می‌کنند. به رادیو گوش می‌کنند. رادیو چیزهایی می‌گوید که خیلی مهم است و من سر در نمی‌آورم. آقای درّانی سر سبیل‌های پرپشتش را می‌جود. خادمی

می زند تو پیشانی اش. خبر بدی می شنوند. یکی می گوید: «خیلی بد شد».

خادمی دکانش را می بندد و می چپد توی خانه اش. درانی هم از کنار رودخانه می دود طرف خانه اش.

دنبال درانی می دوم:

- چی شده؟ رادیو چه گفت؟

- کو دتا شد.

نمی دانم «کو دتا» یعنی چه. فکر می کنم لابد چیزی «بلند» بوده رادیو گفته «کوتاه» شده و مردم ناراحتند.

- چی کوتاه شده؟

درانی می خندد. تو آن هول و ولا می خندد. بابت نادانی من سر تکان می دهد و از چینه می پرد توی باغش.

چند نفر دسته جمعی از پایین رودخانه بالا می آیند. «زنده باد شاه» می گویند، می دوند. دنبال شان می دوم. می روند توی باغ خاله فاطمه. «بمانعلی تخت کش» را می گیرند و می زنند. با چوب می زنند تو سرش. از سرش خون می ریزد روی پیشانی و گردنش. زنش می آید و او را نجات می دهد. نمی دانم چرا بمانعلی را می زنند. بمانعلی تو بازار دم حمام دکان کوچکی داشت و با پارچه های کهنه تخت گیوه درست می کرد. پارچه ها را تا می کرد، کنار هم می گذاشت. سیخ بلندی داغ می کرد، از میان پارچه های تا شده می گذراند، سوراخ می کرد. از میان سوراخ ها نخ می گذراند، نخ را سفت می کشید. پارچه های تا شده به هم می چسبیدند. باگزک دور شان را می برید. به اندازه ی کف گیوه می برید. تخت گیوه می شد. داماد خاله فاطمه بود. آدم خوبی بود. هر وقت تخت گیوه درست می کرد کنارش می ایستادم و کارش را نگاه می کردم، نمی گفت: «برو پی کارت بچه، مزاحم نشو» نمی دانستم چرا او را آن

جوری می زنند. تو دلم گفتم: «لابد رادیو گفته بمانعلی را بگیرد بزنند».

می ترسم جماعت خشمگین به من هم حمله کنند. در می روم. می آیم لب رودخانه. علی آقایی را می بینم که سنگ های بزرگ رودخانه را بغل می کند و می آورد جلوی باغش دیوار می کشد. هر سال تابستان که می شد و آب رودخانه کم می شد. باغش را بزرگ می کرد. تا جلوی آب کم و کم زور دیوارش را پیش می آورد، باغش را بزرگ می کرد. سنگ ها را جمع می کرد. خاک می آورد. درخت و یونجه می کاشت. گل آفتابگردان می کاشت. به گل آفتابگردان می گفتیم «گل روز گردون».

زمستان و بهار که می شد، سیل که می آمد باغ علی کوچک می شد. آب گل آلود و پر زور و پر صدا دیوارهای سنگی باغ را می برد، خاک ها را می لیسید، عین دیو. درختچه ها را می کند و می رفت جلو تا نزدیک خانه ی او. باغ را کوچک می کرد. ولی علی از رو نمی رفت. از پا نمی نشست. تابستان که می شد باز سنگ های درشت را بغل می کرد می آورد. دیوار باغش را جلو می کشید. یونجه می کاشت و گل آفتابگردان.

خادمی حال و حوصله ی کاسبی نداشت بیشتر وقت ها دکانش بسته بود. وقتی بسته بود، بچه های بی ادب می رفتند دم دکانش و خودشان را خالی می کردند.

پدرم آبپاش را پر از آب می‌کرد و گل‌های اطلسی و میمون حیاط‌خانه‌ی سرهنگ را آب می‌داد. آواز می‌خواند. با خودش حرف می‌زد و روی گل‌ها آب می‌ریخت. خیلی که شنگول می‌شد بشکن می‌زد و می‌خواند، دور گل‌ها می‌گشت و می‌رقصید.

گل میمون را خیلی دوست دارم. به ایوان‌خانه‌ی سرهنگ نگاه می‌کنم، مواظبم که زنش نبیند. به بهانه‌ی بو کردن گل‌های خوشبوی اطلسی، گلوی یکی از گل‌های میمون را با دو انگشتم می‌گیرم، فشار می‌دهم. دهان گل باز می‌شود. دهان گل میمون مثل دهان گنجشک است. یک خرده بزرگتر. دو طرف دهان خط سفیدی است. انگار چیزی خورده یا زیاد حرف زده و دهانش کف کرده. کف‌های سفید دور دهان گل را نگاه می‌کنم. گل‌ها رنگ به رنگ‌اند. آبی، صورتی، سفید، بنفش. گلوی گل‌ها را که با انگشت‌هام فشار می‌دهم دهان گل باز می‌شود، لب می‌زند، حرف می‌زند. بیشتر فشار می‌دهم داد می‌زند. بازی شیرینی‌ست. دهان گل میمون را که باز و بسته می‌کنم، به جایش حرف می‌زنم. داد می‌زنم. نمایش می‌دهم. می‌خندم.

صدای زن سرهنگ از پشت پنجره می‌آید:

— چه کار می‌کنی، بچه گل‌ها رو نکنی!

زود دستم را پس می‌کشم. عقب عقب می‌روم.
پدرم این یکی کار را خیلی دوست دارد. آب دادن به گل‌ها. نگاه کردن به آن‌ها و آواز خواندن.

با گل و گیاه خوش بود. کم می‌خورد. لاغر بود. مریض که می‌شد، دویروز هیچ نمی‌خورد تا خوب شود. خوب که می‌شد، می‌گفت: «هر دیوونه‌ای به کار خودش هوشیاره» و می‌خندید.

گل‌ها را که آب می‌دهد، می‌رود پیش اسب‌ها. اسب‌های سرهنگ که سه تا اسب‌اند. دو تا سیاه که روی پیشانی‌شان خال سفید دارند. یکی هم سفید که روی پیشانی‌اش خال سیاه دارد.

پدرم توی ظرف اسب‌ها آب می‌ریزد. دستی به پشت گردن‌شان می‌کشد. اسب‌ها شیهه می‌کشند و به زمین سم می‌کوبند. گردن همدیگر را گاز می‌گیرند. می‌ترسم، جلویشان نمی‌روم. از دور، از پشت دیواره اسطبل تماشاشان می‌کنم. دلم می‌خواهد یکی از آن‌ها را، آن که سفید است، سوار شوم. به تاخت بروم. یک دور دور سیرج بچرخم تا همه مرا ببینند. مثل آغ‌بابا که روز عاشورا سوار اسب شمر شده بود. مثل شاهزاده که سوار گره اسبش شده بود و از قصر به تاخت رفته بود.

مدتی است که حال پدرم بد نیست. خوب خوب نشده. اما بد بد هم نیست. جایی نرفته، گم نشده. از وقتی با گل‌ها و اسب‌ها سرگرم شده، حالش بهتر شده. ننه‌بابا با زن سرهنگ دوست است گفته بود:

— به سرهنگ بگین، اجازه بده کاظم بیاد این جا سرگرم بشه. بیکار که باشه اذیت می‌کنه. از سرهنگ حرف شنویی داره، به حرف من گوش نمی‌کنه.

زن سرهنگ و ننه‌بابا تو ایوان نشسته‌اند چای می‌خورند و قلیان می‌کشند، درد دل می‌کنند. زن سرهنگ دلش از کارهای سرهنگ خون است و دل ننه‌بابا از دست کاظم و هوشو و زمانه.

زن سرهنگ «شلوار فرنگی بُر» احمد پسرش را می دهد به من که بپوشم می گوید:

- شلوار نو است. احمد نمی پوشه به پایش کوچک شده. خوشش نمی آد. بچه های این دوره و زمونه خیلی بد شدن.

برای اولین بار «روشلواری» به اصطلاح «شلوار فرنگی بُر» می پوشم. زن سرهنگ بندهای کشی شلوار را از روی شانه هام پایین می آورد و به قلاب های جلو بند می کند. شلوار انداز هام است. انگار برای من دوخته شده. بندها به شانه هام فشار می آورند. ناراحتم. نفس نمی کشم. نه بابا می گوید:

- عادت می کنی.

از ایوان پایین می آیم و کنار باغچه ی گل های اطلسی و میمون، عین سرهنگ، راه می روم. دست هایم را به کمرم می زنم. سرم را بالا می گیرم و عین آقاها لب رودخانه قدم می زنم. پاچه های زیر شلوار لیقه ام، توی پاچه های رو شلوار پیچیده و زیر زانو هام مچاله شده. نمی توانم خوب راه بروم. خم می شوم که سر پاچه های زیر شلوار را بکشم و خودم را راحت کنم که سر یکی از بندهای شلوار از قلابش درمی آید، بند کشی می پرد بالا. هر کار می کنم نمی توانم سر بند را به قلاب بند کنم. آن را محکم می چسبم، که شلوار نیفتد. می دوم و به خانه می روم پدرم بلند است سر بند را به قلاب بند کند.

با شلوار «فرنگی بُر» عالمی دارم. باید شب بکنمش و بگذارم بالای سرم و صبح دوباره بپوشمش. سخت است. نه بابا یادم می دهد که تاش کنم، به اش آب بزنم و بگذارم زیر تشکم، روی تشک بخوابم، و صبح شلوار اتو کشیده را بپوشم.

لب رودخانه و توی کوچه ها و باغ ها هم نباید «شلوار فرنگی بُر» بپوشم. موقع مهمانی و توی عروسی و مدرسه می توانم آن را بپوشم.

شلوار که می پوشم، آینه‌ی قدی سنگی را، که مال مادرم بوده، به دیوار تکیه می دهم. می روم جلوش و خودم را تویش نگاه می کنم. ننه بابا لبخند می زند. پدرم یک هفته بیشتر توی خانه‌ی سرهنگ نمی ماند. یک روز نرفته، بر می گردد.

- چی شد، چرا او مدی؟
با سرهنگ حرفش شده. سرهنگ رویش دست بلند کرده و او هم آبپاش را انداخته و آمده خانه.
چه قدر غصه می خورد ننه بابا، خدا می داند.

پاییز است. از بالای کوه که نگاه می‌کنم. سیرچ رنگارنگ است. زرد و سرخ و سبز و نارنجی، برگ درخت‌ها هر کدام به رنگی است. سپیدارها بلند و نازک و قد کشیده در میان درخت‌ها ایستاده‌اند با برگ‌های زرد و نارنجی. سرو همچنان بلند و سبز است؛ پشت خانه‌ی ما ایستاده.

ننه‌بابا سخت بیمار شده است. این بار باید دستش را بگیرم تا بتواند از رختخواب بلند شود و چند قدم برود. ولش کنم می‌افتد. دیگر کسی بچه‌ی بیمارش را پیش او نمی‌آورد. توان کار و حرف زدن ندارد. کبری، که دستی زیر بال ننه‌بابا می‌گرفت، رفته است پیش کس دیگر. تنها شده‌ایم.

ننه‌بابا پوست و استخوان شده. چشم‌هایش گود رفته. فقط زبانش کار می‌کند.

شب‌ها از گذشته می‌گویند. از نصرالله خان، از پدرم، از روزهای خوش و خوب دارندگی و بریز و بپاش، از کلفت‌ها و نوکرها، از آمد و رفت‌های آدم‌های سرشناس، که هر وقت وارد سیرچ می‌شدند سراغ خانه‌ی آن‌ها را می‌گرفتند. می‌رفت تو آن روزها، نگاهی به حیاط می‌کرد و سر تکان می‌داد. انگار پشت سرش را نگاه می‌کرد. شب‌ها از

حیا ط از چنار بزرگ خانه‌ی رخساره صدای «حق دوست»^۱ می‌آمد.
 - گوش کن هوشو، داره می‌گه: «حق... و... دوست» کسی بوده که با
 یتیم‌ها دوست می‌شده. ظاهراً از اونا سرپرستی می‌کرده ولی حقشونو
 می‌خورده. یتیم‌ها آه می‌کشیدن و فرشته‌ها نفرینش می‌کردن. خدا به
 صورت پرنده‌ای گنده و بد شکل درش می‌آره، که فقط شب‌ها می‌تونه
 پیره و این جا و اون جا بره. روی درخت‌ها بنشینه. روی دیوارهای
 خرابه بنشینه و «حق حق» کنه. روزها چشم‌هاش رو می‌بنده که تو
 روشنایی چشمش به چشم یتیم‌ها نیفته. خدا این جور تنبیه‌اش کرده.
 کنار هر خونه‌ای که روی درخت بنشینه، اون خونه خراب می‌شه.
 آدماش می‌میرن یا آواره می‌شن.

دلم می‌خواهد پیدایش کنم. سنگ بزنم به‌اش که از جلوی خونه‌ی ما
 برود. اما پیداش نمی‌کنم. فقط صدایش را می‌شنوم.

روزی روزگاری تو سیرچ «وبا» آمده بود. ننه بابا می‌گفت: «مردم
 شب‌ها مرده‌هاشان را، دور از چشم اهل ده، می‌بردند قبرستان که
 دیگران وحشت نکنند.» کوچه‌ی ما به قبرستان می‌خورد. شب‌ها از
 توی کوچه صدای پا و غریچ غریچ تابوت کهنه می‌آمد. گوش می‌دادم و
 صدای تابوت را از پشت دیوار، از پس آن سال‌ها، می‌شنیدم. تنم
 می‌لرزید.

ننه بابا داستان «امیرارسلان» را خیلی دوست دارد. هزار بار برایش
 خوانده‌اند. باز هم می‌گوید:

- هوشو بلدی کتاب امیرارسلان بخونی؟

خواندن کتاب امیرارسلان سخت است. جان می‌کنم تا یک جمله را
 بخوانم. ننه بابا امیرارسلان را از بر است. پیشاپیش می‌گوید داستان چه

می شود و چه بر سر امیرارسلان و فرخ لقامی آید. خواجه نعمان، شمس وزیر و قمر وزیر را خوب می شناسد انگار سال ها با آن ها زندگی کرده. اگر کلمه یا جمله ای را غلط بخوانم، می فهمد می گوید:

– قصه ی شیرینی داره. اما هر که بخونه، آواره می شه.

پدرم که گوشه ی اتاق، زیر لحاف خوابیده صدا های ناجوری می کند و ما خنده مان می گیرد. تنها تفریح شب های ما همین است. پدرم هم کم نمی گذارد و سیله ی تفریح ما را فراهم می کند. میان حرف های من و ننه بابا صدا های بلند جور و جور می دهد و ما را از غم و غصه در می آورد. ننه بابا می خندد:

– خجالت بکش کاظم. بلند شو بیا چایی بخور.

آخر شب ننه بابا بلند می شود که از اتاق بیرون برود. دستش را می گیرم، می برم دم در می نشانم:

– حالم خوش نیست. نفسم تنگی می کنه.

تو درگاه در، دست های پیر و خسته و لاغرش را می اندازد دور گردن من. به درخت بزرگ گل نسترن، که حالا گل ندارد، نگاه می کند:

– صدای بزن و بکوبشونو می شنوی؟ عروس آوردن.

نمی پرسم کی بزن و بکوب می کند و کی عروس آورده. می دانم. قصه ی خیالی و دیدنی ننه بابا را از درخت بزرگ گل نسترن، که آغ بابا کاشته بوده، بارها شنیده ام. «از ما بهترون» بیشتر شب ها عروسی شان را آن جا زیر درخت برگزار می کردند. بعضی وقت ها هم عزا داشتند. ننه بابا صبح می رفت و زیر درخت را آب و جارو می کرد، آن وقت ها که «جون» داشت. قر می زد که «بی انصاف ها می زنن و می خونن و می ریزن و می پاشن، زیر دست و پاشونو هم تمیز نمی کنن». گاهی صدای گریه و شیون شان را هم می شنید، که من نمی شنیدم. باور داشت هر چه به گوش من خواند که سر و صدا شان را بشنوم، نشنیدم. فقط

صدای باد را می شنیدم که تو شاخ و برگ درخت گل می پیچد و هو هو می کرد. مثل صدایی که شب ها از توی سرو بلند پشت خانه مان می شنیدم. صدای گنجشک ها هم بود که صبح های زود تو درخت قیامت می کردند.

ننه بابا سرش را گذاشت روی شانه ی من. پیشانی اش چه یخ بود، لرزید، نفسش به گردنم خورد، رمق نداشت، گفت:
- هوشو، برو بگو عمه ات بیدار. برو بگو خواهرام بیان. فاطمه، طاهره، ماهرخ.

- این موقع شب! بیان چه کار کنن؟

- به خدیجه و رخساره هم بگو بیان. من دارم می میرم.

- یعنی چه، اونا الان تو خونه شون خوابیدن.

- چراغ رو و در دار برو. بگو زود بیان.

- می ترسم، می ترسم تنها برم.

- نمی ترسی. اوّل بگو خدیجه بیدار.

خانه ی خدیجه زن احمد مرادی، پسر عموی پدرم، روبه روی خانه ی ما بود. رفتم صدایش کردم. هنوز نخوابیده بود. آمد. زیر بغل های ننه بابا را گرفتیم و بردیمش تو اتاق. خواباندمش. خدیجه گفت:

- برو بگو عمه ات بیدار. خواهراشم بیان.

- می ترسم، راه دوره.

رفتم سراغ پدرم.

- بابا، حال ننه بابا خوب نیست. بریم خونه ی عمه بیاریمش. من

می ترسم.

خدیجه هم گفت:

- کاظم بلند شو، همراه هوشو برو خواهر و خاله هاتو و دردار بیار.

حال مادرت خوب نیست.

چراغ دستی را برداشتم، نگاهی به ننه‌بابا کردم، دراز به دراز خوابیده بود. دهانش باز بود. دندان‌های مصنوعی‌اش زیر نور چراغ لامپا برق می‌زد. رنگش زرد زرد شده بود. خدیجه داشت شربت قند درست می‌کرد. پدرم از اتاق رفته بود بیرون. چراغ را برداشتم رفتم تو حیاط. نبود، رفته بود. پریدم توی کوچه، توی کوچه هم نبود، غیب شده بود، مثل همیشه.

تک و تنها راه افتادم. دستپاچه بودم. می‌ترسیدم. پایم رفت تو جویی که از کنار کوچه می‌رفت. آب رفت تو کفشم. کفشم را درآوردم، آبش را خالی کردم و رفتم. برگ‌های پاییزی زیر پایم خش خش می‌کردند. کوچه ظلمات بود. نور چراغ دستی سایه‌ام را روی تنه‌ی درخت‌ها، روی چینه‌ها می‌انداخت. هر وقت تو کوچه می‌رفتم، آواز می‌خواندم که نترسم. آواز که می‌خوانم نمی‌ترسم. از عمو اسدالله یاد گرفته بودم که شب، وقتی تو کوچه می‌روم آواز بخوانم. تابستان که آمده بود سیرج، آخر شب وقتی از خانه‌ی عمه می‌آمدیم، به یاد بچگی‌هاش آواز می‌خواند، شعری خواند که یاد گرفتم. صدایش را انداخت تو گلویش، دستش را گذاشت بغل گوشش و خواند:

کشتی شکست و مردم کشتی فنا شدند

ای ناخدا جواب خدا را چه می‌دهی

از صدای عوعو سگ‌ها می‌ترسم. از هر صدایی، هر جنبنده‌ای می‌ترسم. از صدای خش خش علف‌ها و برگ‌ها می‌ترسم، خیال می‌کنم همه جا ماری است که دارد می‌خزد و به طرفم می‌آید. صدایی پشت سرم آمد، می‌ترسم سرم را برگردانم. نفس گرمی به دستم می‌خورد، دلم می‌ریزد پایین. یواش سرم را برمی‌گردانم، به دستم نگاه می‌کنم، نفس سگمان «فیلو» است. دنبالم آمده. دلم قرص می‌شود.

عمه‌ام، خاله فاطمه، خاله طاهره، می آیند. می آورمشان. به خانه که می‌رسیم، حال ننه‌بابا کمی بهتر شده. پدرم نشسته و بالای سرش قرآن می‌خواند. ننه‌بابا را رو به قبله کرده‌اند. عمه‌ام خودش را می‌اندازد روی مادرش:

- چی شده؟ چت شده بود که هوشو رو فرستادی دنبال ما؟
 - یهو دنیا پیش چشمم سیاه شده. گفتم مُردم. خونه دور سرم می‌چرخید.

- هول کردی، ترس. ان شاء الله که چیزی نیست.

روز بعد، تو رختخواب می‌غلتی. چشم باز می‌کنم هیچ کس تو اتاق نیست. همه رفته‌اند. دور و بر رختخواب ننه‌بابا پر از کاسه کوزه است. پر از ظرف و لیوان که «دواهای خودمانی گیاهی» ته‌شان معلوم می‌شود. ننه‌بابا هم نیست. فکر می‌کنم مرده است و موقعی که خواب بودم، بردنش. زود لحاف را کنار می‌زنم. بلند می‌شوم و از اتاق می‌زوم بیرون. حیاط را نگاه می‌کنم. آفتاب تازه درآمده. سر شاخه‌های درخت چنار رنگ آفتاب گرفته. تو داریست درخت انگور گنجشک‌ها قیامت کرده‌اند. روی برگ‌های زرد شده‌ی درخت پای می‌کوبند و جیک جیک می‌کنند. به درِ خانه نگاه می‌کنم، بسته است. روی جو نیست. سر جایش

است. زیر درخت مرغ و خروس‌ها به خاک‌های نم باغچه نوک می‌زنند. صدای کشیدن جارو می‌آید. صدای گُند و کشیده‌ی جارو. ننه‌بابا دارد زیر درخت گل نسترن را جارو می‌کند. روی زمین می‌خزد و جاروی حصیری شهادادی را روی زمین می‌کشد. جارو از برگ نخل‌های شهاداد درست شده. چه جانی دارد این ننه‌بابا. داشت می‌مُرد. چه کوچولو شده ننه‌بابا. عین بچه‌های هشت نه ساله. تن خشکاله‌اش را روی زمین می‌کشد. به زحمت جارو را روی زمین می‌کشد، خش... خش... خش. دلم از گرسنگی درد گرفته. می‌دوم توی اتاق از خرماهای مادرم که توی سبد به دیوار آویزان شده، چند دانه خرماي خشک برمی‌دارم و می‌خورم. پدرم نیست. لابد صبح زود زده بیرون. کجا رفته، نمی‌دانم. عادت کرده‌ایم که برود. می‌رود، برمی‌گردد. می‌رود لب رودخانه یا دامنه‌ی کوه، بلند بلند با خودش حرف می‌زند. دور سیرج می‌گردد. هر جا میوه‌ای دید می‌خورد. مال هر که باشد، توی باغ همه می‌رود. می‌شناسنش. کاریش ندارند.

- چطوری آغ کاظم؟

- الحمدالله، مرحمت شما زیاد.

- مادرت چطوره؟

- هنوز چون داره.

جان نداشت. رمق نداشت. شازده را بالتماس آوردم که ببیندش. شازده آدم چاق و گنده‌ای بود که می‌رفت کرمان و قرص و آمپول می‌آورد، بلد بود آمپول بزند:

- مریض شدی دکتر مایه؟

به ننه‌بابا می‌گفت «دکتر مایه» یعنی «دکتر ماده». چشم نداشتند همدیگر را ببینند. رقیب هم بودند و به هم متلک می‌گفتند. خواست به ننه‌بابا «سوزن تقویت» بزند. نگذاشت گفت: «فردا بیا».

شب ننه بابا پارچه ای سوراخ کرد قد نعلبکی، که بیندازد روی پاش تا شازده فقط همان گل جا را ببیند و سوزن بزند. تا اذان صبح بیدار ماند. اشک ریخت و هی زیر لب «نصرالله، نصرالله» گفت و سوراخ پارچه را تنگ و تنگ تر کرد و انداخت روی ران لاغر و زرد و سیاه و چروکیده اش و گفت: «هوشو، خوب نگاه کن، ببین چه قدر می بینی؟» و به سوراخ ور رفت تا سوراخ شد اندازه ی سکه ده شاهی. جووری که آلبالویی هم تویش گیر می کرد. دست آخر پارچه را انداخت کنار و گفت: «نصرالله راضی نیست. برو بگو مردکه نیاد. به آتش جهنمش نمی ارزه. سوزن نمی خوام».

چند تا دانه ی خرمای نرم توروغن سرخ کرد، خورد. به من و پدرم هم هر کدام یک دانه داد و گفت: «قوت گرفتم، چشم هام روشن شد». چادرش را انداخت سرش و رفت خانه ی برادر ناتنی اش «علی اذان گو».

ننه‌بابا شب از درویشی هندی می‌گوید که یک روز آمده خانهای ما. جوان بلند بالا و خوش سیمایی است. ریش و گیسی بلند دارد. کشکول دارد. می‌آید، می‌رود زیر درخت نسترن می‌نشیند. گل‌های نسترن را می‌چیند، می‌اندازد گردنش و آواز می‌خواند. ننه‌بابا برایش غذا می‌برد. توی غذا گوشت گاو است. نمی‌خورد. ننه‌بابا یادش نیست که درویش بعدش چه می‌کند. یک بار می‌گوید، آن‌قدر چیزی نخورد تا مُرد. یک بار می‌گوید شب ماند و روز بعد دیدم نیست.

ننه‌بابا دستمالی سیاه دارد که حاشیه‌ی قرمزی دارد. هیچ وقت سرش بدون آن دستمال نیست. روی چارقد سفیدش می‌بندد. فقط گاهی بازش می‌کند و دوباره می‌بندد. وقتی شل می‌شود، خوب و محکم گره‌اش می‌زند و از گاوی دریایی حرف می‌زند که هر وقت از دریا بیرون می‌آید، سرفه می‌کند و از دماغش گوهر شب‌چراغ بیرون می‌افتد. گوهر روی علف‌ها می‌افتد. همه جا را روشن می‌کند، می‌درخشد، عین روز. گاو در روشنای گوهر علف می‌خورد. هرکس آن گوهر را ببیند و بردارد، تا آخر عمر در ثروت و آسایش است. شبی کلاغی گوهر را می‌دزد می‌برد توی لانه‌اش، همه جا تاریک می‌شود. گاو در تاریکی گیر می‌کند، راه دریا را گم می‌کند. این طرف و آن طرف

می‌دود. چشم‌هایش جایی را نمی‌بیند. صدا می‌کند، ماغ می‌کشد. داد می‌کشد، ناله می‌کند. به دنبال دریا می‌گردد. به دنبال گوهر می‌گردد.

بیشتر قصه‌های ننه‌بابا این جور است. پایان ندارد. هرچه می‌پرسم درویش چه شد؟ نمی‌گوید. هرچه می‌پرسم سر گاو چه آمد، نمی‌گوید. انگار همه‌ی قصه‌های نیمه‌تمامش را برای من گذاشته بود که بقیه‌شان را بعدها بسازم، بیافم. بنویسم. قصه‌هایش مثل گلوله‌ی نخی است که سرنخ را پیدا می‌کند، کمی از نخ را می‌کشد و می‌دهد دست من تا بقیه‌اش را بکشم و گلوله‌ی نخ را باز کنم. خیال من هیچ‌وقت تا ته نخ، تا باز شدن تمام گلوله نمی‌رود، هرچند نخ خیالم طولانی است و تا ستاره‌ها و ابرها و کوه‌ها و دشت‌ها می‌رود. اما تمامی ندارد.

شب باز حالش به هم می‌خورد. چراغ دستی را برمی‌دارم و سراغ عمه و خاله‌ها می‌روم. نفت چراغ ته کشیده، رمق ندارد. می‌لرزد راه را روشن نمی‌کند، نمی‌تابد. تکانش می‌دهم. یکهو شعله‌ی فستیل بالا می‌کشد. چند لحظه نور تندی به درخت‌ها و دیوارها می‌تاباند، گپ صدا می‌کند و خاموش می‌شود، می‌میرد. به خانه که می‌رسیم، ننه‌بابا رو به قبله است. دندان‌های مصنوعی‌اش را درآورده‌اند.

در خانه، میان حیاط، بغل حوض، روی جوی بود. رویش چراغ دستی گذاشته بودند. پدرم زیر لحاف بود. صدای حق دوست می آمد. شب بود، آخر شب. همه رفته بودند. ننه بابا رفته بود آن دنیا. عمه ام اتاق ها را بسته بود، قفل کرده بود. فقط اتاق اُرسی، که چهار در داشت و اتاق نشیمن مان بود، باز بود. عمه و سایل مثلاً قیمتی و به درد خور را ریخته بود تو اتاق های دیگر تا عمو اسدالله و عمو قاسم بیایند.

خدیجه، همسایه مان برای من و پدرم نان تازه و خرما آورده بود. عمه توی خانه اش تخم مرغ آب پز کرده بود و آورده بود. من و پدرم تنها بودیم. پدرم گفته بود: «خواهر بمون. شام دور هم باشیم» و من گفته بودم:

— عمه بمون.

— نمی توئم بمونم عمه. بچه هام تو خونه تنهان. صبح دوباره می آم.

مواظب گاو و مرغ و خروس ها باشین.

خواهم نمی برد. مشق هایم را ننوشته ام. چراغ لامپا روشن است. به عکس روی دیوار نگاه می کنم عکس عکس بزرگی از شتر است. تمام تن شتر از حیوان درست شده. مار و عقرب و پلنگ و گرگ و گوسفند و گاو و خرچنگ و قورباغه و لاک پشت. نقاش هرچه حیوان و جک و

جانور بوده تو شکم و دست و پا و گردن شتر جمع کرده. با آن هاشتر را روی تابلو نقش کرده. شتر افساری دارد که دست مرد ژولیده و لاغر و زشتی است. زیر شتر شعری نوشته شده که به سختی می‌خوانم. تازه اول شعر هم نیست. پاره شده.

... محمل بدار ای کاروان گر بدانی حال لیلی ناقه را پی می‌کنی
نه معنی «محمل» را می‌دانم و نه معنی «ناقه» را و نه معنی «پی کردن» را.
عکس آغ‌بابا هم هست که نشسته روی صندلی و دو طرفش پدرم و عموقاسم ایستاده‌اند. عکس عمو اسدالله هم هست که لباس نظامی دارد و توی عکس لبخند می‌زند.

خوابم نمی‌برد، از این دنده به آن دنده می‌شوم. قصه می‌گویم.
«کلاغ گوهر شب چراغ رو و ر می‌داره و می‌پره و می‌ره تو قصر شاه،
به ملکه می‌گه: من اینو برای شما آوردم. ملکه گوهر رو می‌گیره و می‌گه
از من چه می‌خوای. کلاغ می‌گه بگو جادوگر پر و بال منو سفید کنه.
بشم مثل کبوتر. ملکه می‌گه برو گاو رو بیار، ببینم راضی هست یا نه؟
کلاغ می‌ره، هرچه می‌گرده گاو رو پیدا نمی‌کنه. می‌ترسه برگرده پیش
ملکه. کلاغ همین جور سیاه می‌مونه. آواره می‌شه. گوهر شب چراغ هم پیش
ملکه می‌مونه. حالا ملکه با گوهر شب چراغ چه می‌کنه، باشه برای بعد».

عمو اسدالله دو روز بعد می‌آید. با لباس نظامی. وقتی از سر خاک
می‌آییم. عمو همچنان گریه می‌کند. کاپشن آمریکایی ماشی رنگ دارد،
سبز پسته‌ای خوش‌رنگ. به بازوش پارچه‌ی سیاهی بسته. با سوزن
قفل‌ی بسته به آستین کاپشن.

عموقاسم نیامده. تو یکی از روستاهای کوچک و دور افتاده‌ی
جیرفت هم مدیر و هم معلم است. تنه‌است. نمی‌تواند مدرسه را
تعطیل کند و بیاید.

توی راه کرمان هستیم. دوازده سیزده سال دارم؛ شاید. از کرمان تصویرهای عجیب و غریبی دارم. نشانه‌های کرمان را دیده‌ام؛ نان کُت کُتو، سوراخ سوراخ، قند و چای، کاکائو، لباس و کفش، نفت، مجله و روزنامه، حلوا ارده و بلبل شیشه‌ای که تویش آب می‌کنند و فوت می‌کنند توی دُمش چهچه می‌زند، و بچه بلبل‌هایی که می‌برند کرمان. غیر از آن دو سفر، به «پیرغیب» و «شهداد»، پا از درِ سیرچ بیرون نگذاشته‌ام. دلم برای دیدن کرمان پر می‌زند. ساختمان‌هایش چه جوری است. خیابان‌هایش چه جوری است. مردم گاو و گوسفندشان را کجا می‌چرانند؟ باغ‌هایشان، رودخانه‌شان، کوه‌هایشان، چه جوری است؟ سینما هم دارند.

تصویر کرمان در ذهنم ترکیبی از سیرچ و تعریف‌هایی است که از شهر شنیده‌ام.

سه تا الاغ داریم که کاسه و کوزه و رختخواب‌ها مان را می‌برند. بعد از ظهر که چاروا دار و سایل مان را روی الاغ‌ها می‌گذارد و با طناب می‌بندد، همسایه‌ها و قوم و خویش‌ها دور مان جمع شده‌اند. عمه‌ام با بچه‌هایش آمده. مصادق نتوانسته بیاید. کار داشته. عمه اول برادرهایش اسدالله و کاظم را بغل می‌کند و می‌گیرد. بعد مرا بغل

می‌کند. عمه بوی شیر دارد. شیر تازه. دست می‌کند تو جیش و مشتی مویز و چند تا گردو به من می‌دهد و دو قرآن پول.

گاو مان را پیش عمه گذاشته‌ایم. سگ مان فیلو، هی می‌دود ته کوچه و برمی‌گردد. دور مان می‌چرخد و موس موس می‌کند. یکی از الاغ‌ها را که رویش رختخواب است، من باید سوار شوم:

- پیاده می‌آیم. بزرگ شدم.

- مگر می‌شه؟. خیلی راه. دوازده ساعت تو راهیم.

- وقتی از سیرج بیرون رفتیم، سوار می‌شم.

کیفم، چمدانم را که آغ‌بابا برایم آورده دستم گرفته‌ام. تویش خرما و کتاب و دفتر و قلم است. از جلوی باغ چنارها رد می‌شویم. چنارهای بلند و پیر کنار هم‌اند. به باغ چنارها، باغ سالار هم می‌گوییم. باغی است اعیانی که روزهای سیزده می‌آمدیم زیر درخت‌ها سفره می‌انداختیم. ماست و کباب داشتیم. هر وقت باران نمی‌آمد اهالی روستا زیر چنارها آتش می‌پختند و دعا می‌کردند که باران بیاید.

راه حاشیه‌ی کوه را می‌گیریم و می‌رویم تا به «چنار یه لنگی» می‌رسیم. تنه‌ی چناری سوخته و فقط تکه‌ی کوچکی از تنه مانده که آب را از زمین می‌گیرد و به شاخ و برگش می‌رساند. وقتی با آغ‌بابا بالای سیرج، تو مزرعه‌های ماش و عدس و لوبیا می‌رفتیم بارها این چنار را دیده بودم.

راه باریک زیر نور ماه خوابیده. راه مثل مار پیچ می‌خورد و از کوه، گذار، بالا می‌رود. علی چاروادار آواز می‌خواند. صدایش تو کوه می‌پیچد:

دلارومم نشسته و ر لب جو گلی از او گرفته می‌کنه بو

گلی که او بیاره بو نمی‌ده خودم گل می‌شم و یارم کنه بو

- آغ کاظم بخون.

پدرم می خواند.

بعد عمو می خواند.

- هوشو بلدی بخونی؟ باید غریبی بخونی تا راه نزدیک بشه.

خسته نشیم.

پایین گذار، می ایستیم، علی بار الاغ‌ها را پایین می آورد. کمکش می کنیم. عمه «شامی» درست کرده. شامی را بانان می خوریم. الاغ‌ها کاه و یونجه می خورند. راه می افتیم. آسمان پر از ستاره است. نور ماه روی کوه افتاده و الاغ‌ها نفس نفس می زنند. علی هی هی می کند. دُم الاغ‌ها را به نوبت می گیرد و مواظب است که پای شان از روی سنگ، کنار پرتگاه، لیز نخورد، نیفتند. چه قدر راه سربالایی و پرپیچ است. نفس مان بند آمده است.

- هوشو، خسته نشدی؟

- هنوز نه.

- اگر هم خسته باشی، نمی تونی سوار بشی. خرها نمی کشن.

- چه قدر دیگه به کرمون مونده.

- اون قدری نمونده.

الاغ‌ها تو سربالایی‌ها فرّو فرّ می کنند، به گوزگوز افتاده‌اند و پهن می اندازند.

بوی صبح می آید. گوشه‌ی آسمان کمی روشن می شود. بالای کوه می رسیم.

- اینم کرمون.

از بالای کوه کرمان را در دوردست می بینم. وای چه خوشگل است. انگار همه‌ی ستاره‌ها را ریخته‌اند توی کرمان. ستاره‌ها تکه‌ای از زمین را، گله به گله روشن کرده‌اند، ستاره‌ها به زمین چسبیده‌اند. ستاره‌ها، تو سیرچ توی آسمان بودند، حالا ریخته‌اند روی زمین روی کرمان. جابه

جا گوهر شب چراغ است.

کرمان برق دارد و من هیچ وقت، تا آن موقع چراغ برق ندیده بودم. چراغ‌ها ستاره‌اند.

از کوه سرازیر می‌شویم. دلم می‌خواهد زود به کرمان برسیم. چه خیال‌ها که نمی‌کنم. دلم برای دیدن کرمان پُر می‌زند.

پاهام درد گرفته. علی زیر بغلم را می‌گیرد و می‌گذارد روی الاغ.

نسیم صبح خنک است. خوابم گرفته. پلک‌هایم دارد روی هم می‌افتد.

نمی‌خواهم بخوابم. شوق رسیدن به کرمان، خواب را از چشم می‌پراند.

از «بلبلو» که روستایی سرسبز و کوچک است می‌گذریم. از چشمه‌ای

که آب زلالی دارد و از میان بلبلو رد می‌شود، آب می‌خوریم. به

صورتمان آب می‌زنیم.

پدرم کنار چشمه دراز می‌کشد:

— شما برین، من نمی‌آم. برمی‌گردم سیرچ.

عمو به زور بلندش می‌کند:

— نمی‌شه، باید با ما بیایی؟ سیرچ که کسی رو نداری.

به جاده‌ی ماهان می‌رسیم. جاده را می‌بینم، تا به حال جاده، راه بزرگ

و صاف بدون گودال و سنگلاخ ندیده‌ام.

علی الاغ‌ها را می‌راند و می‌رود و ما، من و عمو و پدرم، کنار جاده

می‌ایستیم. تا سوار ماشین شویم. آفتاب بالا آمده. از توی چمدانم

تکه‌ای نان برمی‌دارم و با خرما می‌خورم. گاهی ماشینی از جاده رد

می‌شود. دست تکان می‌دهیم، نمی‌ایستند.

آفتاب توی دشت پهن شده. از صبح که کنار جاده ایستاده‌ایم فقط

دوازده تا ماشین رد شده‌اند. می‌شمارشان، دو تا شان اتوبوس بودند.

ماشین‌ها که از دور می‌آیند، خوب نگاهشان می‌کنم. چند جور ماشین

است. کامیون هم هست. یکی از آن‌ها که از دیدنش حیرت می‌کنم،

شکل لاک پشت است. خیال می‌کنم از دور کاسه پشت بزرگ و قرمز رنگی می‌آید و از جلوی مارد می‌شود.

اوقات عمو تلخ است. خیلی انتظار کشیده‌ایم. هیچ ماشینی ما را سوار نکرده. برای این که خودم را سرگرم کنم توی دشت، میان بوته‌های خار می‌دوم و تا می‌بینم صدای ماشینی از دور می‌آید، می‌دوم و می‌آیم کنار عمو و پدرم می‌ایستم. ماشین رد می‌شود و سوارمان نمی‌کند.

– آغ عمو، کرمون چه جور جاییه؟

عمو جواب نمی‌دهد. حرص می‌خورد.

نزدیک ظهر، از دور سر و کله‌ی اتوبوسی هن و هون‌کنان، لرزان، می‌آید. عمو خوشحال می‌شود:

– بریم وسط جاده و ایستیم. یه وقت می‌بینی رد شد و سوارمون نکرد.

میان جاده می‌ایستیم و دست تکان می‌دهیم. اتوبوسی که دماغ درازی دارد، تپ تپ و تیر تیر می‌کند و می‌ایستد. راننده سرش را از پنجره‌ی اتوبوس بیرون می‌آورد:

– می‌خواین خودتون رو بکشین. میون جاده و ایستادین!

عمو پیش می‌رود، که سوار شود:

– کاظم دست هوشور و بگیر زود بپرین بالا.

اتوبوس پر از مسافر است، ایستاده هم جا ندارد. خودمان را به زور لابه‌لای مسافرین جا می‌دهیم. دستم به جایی بند نیست. کیفم را تو بغل گرفته‌ام و از ترس می‌لرزم. اولین بار است که سوار ماشین می‌شوم. اتوبوس پُرپر می‌کُند، از جا می‌کُند و راه می‌افتد، حرکت نکرده می‌افتد تو دست‌انداز. من که دستم به جایی بند نیست، می‌افتم. می‌نشینم کف اتوبوس که داغ است و کله‌ام می‌خورد به کفَل آقایی که پشت سرم

ایستاده.

گریه‌ام می‌گیرد. می‌ترسم اتوبوس تصادف کند. بیفتد توی درّه. خراب شود. همه‌ی تعریف بدی که تو سیرچ از اتوبوس شنیده‌ام پیش چشمم می‌آورم.

ننه‌بابا تعریف می‌کرد که با کامیون رفته بوده است مشهد، از راه زاهدان. همین عمو اسدالله بچه بوده، می‌خواسته خفه بشود. از بس توی کامیون آدم بوده، هوا نداشته. عمو تو بغل ننه‌بابا پرپر می‌زده. هر چه ننه‌بابا جیغ می‌کشد و التماس می‌کند، راننده صدای او را نمی‌شنود. مسافرها هم داد و بیداد می‌کنند، اما صدا به گوش راننده و آغ‌بابا که جلوی کامیون نشسته بوده نمی‌رسد. عمو اسدالله که یک سالش بود داشت از دست می‌رفت دست و پا می‌زد و سیاه شده بود که ننه‌بابا چاقوی کوچکی از جیبش درمی‌آورد و به ضرب و زور چادر کامیون را پاره می‌کند و کله‌ی بچه را از میان پارگی درمی‌آورد. عمو که هوا می‌خورد جان می‌گیرد.

کف اتوبوس میان شلوارهای سیاه و خشتک‌های بویناک و گیوه‌ها و کفش‌های گنده و پاره و لنگ‌های دراز، کیف به بغل تا کرمان می‌نشینم. نفسم را تو دلم نگه می‌دارم. کف اتوبوس داغ است زیرم حسابی داغ شده. انگار نشسته‌ام روی تابه‌ای که سر اجاق است.

زیاد سخت نمی‌گذرد، به کرمان فکر می‌کنم. به خانه‌ی عمو. به زن و بچه‌هایش. به بازار و شیرینی و توپ و حلوا ارده و نان کت کتو.

دلم می‌خواهد از خانه بزنم بیرون، بروم شهر را بگردم.
 - نه حق نداری تنهایی بری. این جا شهره، بزرگه. می‌ری گم می‌شی.
 خانه‌ی عمو کوچک است. فقط دو تا اتاق دارد. توی «محلّه‌ی شهر»
 است. محلّه‌ای بسیار قدیمی، میان شهر نزدیک بازار. کوچه‌های تنگ و
 پیچ واپیچ، سر کرده تو، رد شده از میان هم. خاکی، پر از چاله چوله،
 جان می‌دهد برای گم شدن، سرگردان شدن. خانه‌های کوچک خشت
 گلی، گنبدی. سقف‌های بلند، درهای کوچک، کوتاه و با کوبه‌های
 دُرشت. کوچه‌ها پر از ساباط، سقف‌دار. وقتی از اتوبوس توی خیابان
 پیاده شدیم، می‌خواستیم با چشم‌هایم همه چیز و همه کس را بخورم، از
 بس به در و دیوار و دکان و ماشین‌ها و آمد و رفت مردم را نگاه می‌کردم.
 وای چه قدر ماشین، چه قدر دکان! چه قدر آدم! عمو دستم را می‌کشید
 و می‌گفت:

- بریم دیگه.

یک چشمش به من بود که گم نشوم یک چشمش به پدرم، که دست
 کمی از من نداشت. می‌ترسید یکهو غیب شود.
 به خانه که رسیدیم. دو دختر کوچولو، سه چهار ساله، زن عمو و
 مادرش دورمان را گرفتند. پدرم گوشه‌ی حیاط، دم دالان نشست، روی

خاک سر پا نشست و چپق کشید و با خودش حرف زد.

– آغ کاظم سلام. خوش اومدی، چه خبر؟ خدا مادر تو پیامرزه.

بچه‌ها از پدرم می‌ترسیدند. تو بغل پدرشان قایم شدند.

– نترسین کاری نداره. عمو تونه.

کیفم را بغل گرفتم تو درگاه یکی از اتاق‌ها ایستادم. بچه‌ها و عمو را نگاه کردم. عمو تو اتاق بود. بچه‌ها دست انداخته بودند گردنش، نشسته بودند روی زانوهایش، چسبیده بودند به او. عمو ماچ‌شان می‌کرد. زن عمو نگاهی به من کرد و گفت:

– چطوری هوشنگ؟ خدا رحمت کنه ننه جانته. بیا تو.

عمو گفت:

– چرا دم در و ایستادی، کیفتو بگذار زمین، برو دست و رو و پاهاتو

بشور، بیا.

کیفم را گذاشتم تو درگاه اتاق. رفتم آب پیدا کنم و دست و صورت و پاهام را بشویم. نمی‌دانستم آب کجاست؟ نه جویی بود، نه حوضی. حیاط خیلی کوچک بود و فقط یک درخت داشت که میوه نداشت و من نمی‌دانستم اسمش چیست؟ گنجشکی تک و تنها تو شاخه‌های درخت از این شاخه به آن شاخه می‌پرید.

– آفتابه رو وردار. از زیر بشکه آب کن، بشین رو سنگ، دم

سوراخی میون حیاط. دست و صورتو قشنگ بشور.

می‌خواهم شیر بشکه را باز کنم. شیر بزرگ و سفت است. عمو شیر

را سفت کرده است که بچه‌ها به راحتی بازش نکنند و آب هدر ندهند.

زور می‌دهم، زور می‌دهم، شیر باز نمی‌شود. نزدیک است بشکه از

روی چهارپایه بیفتد رویم. اولین بار است که شیر می‌بینم؛ شیر بشکه.

شیر سماور دیده بودم. ولی شیر بشکه‌ی به آن بزرگی و سفتی ندیده

بودم.

پدرم می‌آید. شیر را تکان می‌دهد. کمی بالا می‌کشد. راحت بازش می‌کند. می‌گوید:

– وا کردن شیر عقل می‌خواد، نه زور.

بهترین حرفی که از پدرم شنیده‌ام همین بود. آفتابه‌ی مسی و سنگینی را زیر آب شیر می‌گیرم. آب با شتاب سُره می‌کند، می‌ریزد روی آفتابه، دهانه‌ی آفتابه را زیر شیر میزان می‌کنم. با این حال آب پرزور، از دهانه‌ی شیر می‌زند بیرون و می‌ریزد روی آفتابه، روی زمین آجری راه می‌کشد.

– این جا شهره، کرمونه، آب قیمت داره. شیر رو کم واکن.

آفتابه که پر می‌شود، نمی‌توانم شیر را ببندم. باز زور می‌زنم و یادم می‌آید که پدرم چه گفت. دسته‌ی شیر را بالا می‌گیرم. آزاد می‌شود، راحت بسته می‌شود.

زیر لوله‌ی آفتابه سوراخ است. آب از سوراخش بیرون می‌زند. با چیزی سوراخ را چسبانده‌اند؛ با گچ یا سیمان. اما باز هم آب می‌دهد. یاد سیرج و تعریف آغ‌بابا می‌افتم. خنده‌ام می‌گیرد:

مستراح ما ته باغ بود. از حوض که میان حیاط بود، تا مستراح کلی راه بود. روزی مهمان غریبه‌ی مهمی داشتیم. آفتابه را از سر حوض آب می‌کرد و می‌برد. تا می‌نشست سر مستراح آب آفتابه تمام شده بود. آفتابه سوراخ بود. مهمان دوباره بلند می‌شد و می‌آمد سر حوض، آفتابه را آب می‌کرد و تا مستراح می‌دوید. تا می‌نشست که کارش را شروع کند آب آفتابه ته می‌کشید. خالی می‌شد. مهمان چندین و چند بار از مستراح تا حوض دویده بود و نفسش بالا نمی‌آمد. سرخ شده بود. رو کرده بود به آغ‌بابا:

– نصرالله خان، چه کار کنم با این آفتابه؟ تا می‌نشینم آبش تموم می‌شه.

– این جا با جاهای دیگه فرق داره. اول آدم باید فوری خودشو بشوره، بعد بشینه از سر صبر و با حوصله کارشو تموم کنه. هر کاری راهی داره.

نشسته بودم روی سنگ و آب می ریختم روی پاهایم و با خودم حرف می زدم و می خندیدم. صدای مش ربابه، مادر زن عمو، آمد:

– اینم که مثل پدرشه. خدا به دادمون برسه.

بچه ها دور کیفم جمع شده اند. درش را باز می کنم. کتاب و دفترم را نشان شان می دهم. خرما هم دارم که نمی خواهند و نمی خورند. گردوها و مویزها را می گیرند. به هر کدام دو تا گردو می دهم.

نشسته بودیم و داشتیم چای می خوردیم که علی با الاغ ها رسید. مرغ و خروس هایی که پاهایشان را به ریسمان روی الاغ بسته بودیم، خسته و فلج شده بودند. پاهایشان را وا کردیم. زبان بسته ها قدقد کردند. یواش یواش قدقد می کردند و انگار قُر می زدند. زانو زدند و خوابیدند. کم کم پر و بال زدند، پاهایشان را خم و راست کردند، توی حیاط راه افتادند. به زمین خشک نوک زدند. مش ربابه جلو شان کاسه ای آب گذاشت.

مش ربابه جلو می‌رفت و من کیف به دست دنبالش بودم. پدر هم بود. مش ربابه می‌آوردش که او را نشان مدیر بدهد، تا دلش به رحم بیاید و اسم مرا توی «دبستان دولتی سعید» بنویسند. شاید هم به خاطر این بود که زن عمو، دخترش، از پدرم می‌ترسید. می‌ترسید تنها گیرش بیاورد حمله کند به او و بچه‌ها. هنوز به‌اش عادت نکرده بودند. هرچه عمو گفته بود که بی‌آزار است باور نکرده بودند. پدرم بچه‌های عمو اسدالله را خیلی دوست می‌داشت. بغل‌شان می‌کرد، دور حیاط می‌چرخانده. برای‌شان آواز می‌خواند. اما وقتی آن رویش بالا می‌آمد و با خودش بلندبلند حرف می‌زد، کسی نمی‌توانست ساکتش کند. زن عمو بچه‌ها را می‌برد تو اتاق، درِ اتاق را روی خودش و بچه‌ها می‌بست و با وحشت از پشت شیشه‌ی پنجره نگاهش می‌کرد. خانه‌ها کوچک بود و تنگ هم. دو روز نکشید که اهل محل خبر شدند، دیوانه‌ای تو این خانه زندگی می‌کند از بس بلند بلند حرف می‌زد و داد و بیداد می‌کرد. عمو سفارش کرده بود که درِ خانه را از تو قفل کنند من و پدرم از خانه بیرون نرویم و گم نشویم.

عمو صبح‌های سحر بلند می‌شد، تو تاریکی رخت و پوتین می‌پوشید. دیرش شده بود می‌دوید، می‌دوید تا خودش را به ماشین

سرویس پادگان برساند. می‌گفت: «صبح‌ها که می‌روم، توی خیابان فقط سگ و سپور و سرباز است».

بچه‌ها و زن‌های محله، همسایه‌ها، گاه‌گذاری دَم‌خانه می‌آمدند یا از سر دیوار سرک می‌کشیدند که ببینند چه خبر است. پدرم فقط از عمو حساب می‌برد. وقتی می‌گفت: «کاظم ساکت. این‌جا شهره، سیرچ که نیست. برویه گوشه‌ای بشین». می‌رفت و می‌نشست گوشه‌ای و ساکت می‌شد. تابستان که آمده بود سیرچ، ننه‌بابا، شکایت پدرم را پیش عمو کرده بود و گفته بود یک بار به‌اش حمله کرده است. عمو هم دست رویش بلند کرده بود و ترسانده بودش. رو همین حساب، از عمو حساب می‌برد.

عمو که از پادگان می‌آمد با خودش نان سربازی می‌آورد. نان‌ها سیاه و سفت بودند. خوشمزه هم بودند. مش ربابه، که دختر و دامادش، عمویم را دوست داشت همه چیز را تحمل می‌کرد. زن خوب و ساده‌ای بود. عین ننه‌بابا. هر روز صبح من و پدرم را برمی‌داشت، می‌برد تا مدرسه‌ای پیدا کند و اسم مرا بنویسد که از درس عقب نمانم. کیفم که آغ‌بابا برایم آورده بود، دستم بود.

دبستان دولتی سعید نزدیک خانه‌ی عمو بود. آقای مدیر من و پدرم را دید، کارنامه‌ام را نگاه کرد. نمره‌های بد درس‌ها و نمره‌ی ۱۳ و ۱۳/۵ انضباطم را دید. دوباره نگاهم کرد. موهای بلند و ژولیده، کثیف، گردنم پر چرک و کت‌ام وصله‌دار بود. بچه‌ها توی حیاط مدرسه دور پدرم جمع شده بودند. بعضی‌هاشان می‌ترسیدند. یکی دو تا هم نزدیکش شدند، آستینش را کشیدند و در رفتند. ناظم با بچه‌ها دعوا کرد:

– برین پی‌کارتون. آدم ندیدین؟

مدیر به مش ربابه گفت:

– جا نداریم، بی‌بی. کلاس هامون پُره. وسط ساله. نیمکت نداریم.

گفتم:

– هر جا باشه می نشینم. روی حلب هم می نشینم.

مش ربابه التماس کرد:

– شمارو به خدا اسمشو بنویسین.

و بعد از پدر و مادرم گفت و پدرم را نشانش داد. از اداره‌ی فرهنگ هم کاغذ داشتیم. مدیر قبول نکرد:

– برین به کسی که این نامه رو دست شما داده، بگین سری به این مدرسه بزنه. بعد نامه بده.

شکایت کرد از مسئولین و بدگفت به فرهنگ و اشاره کرد به کلاس ها که از زور بچه می ترکیدند. رو کرد به مش ربابه:

– این هارو از این جا ببر. معرکه درست نکن. جا نداریم، بهرش مدرسه‌ی دیگه.

مش ربابه گریه‌اش گرفت. باز التماس کرد. مدیر رفت تو دفترش و فراش آمد و ما را از در مدرسه انداخت بیرون.

دو سه تا مدرسه دیگر هم رفتیم. همین جور سه نفری. هی می رفتیم تو اداره‌ی فرهنگ و مش ربابه التماس می کرد و کاغذ می گرفت و نتیجه نمی گرفت. کارمندهای اداره‌ی فرهنگ دیگر ما را شناخته بودند. پدرم میان حیاط اداره زیر درخت‌ها می ایستاد، سرش را بالا می گرفت و خورشید را نگاه می کرد، تا عطسه کند. روز اوّل کارمندها گول خوردند. از پشت میزشان بلند شدند. مراجعین و قلم و دفتر و نامه و مهر و امضا و خشک کن را ول کردند، پریدند بیرون که ببینند تو آسمان چه خبر است. اوّل کم بودند. مدیری که آمده بود از وضع مدرسه‌اش پیش رئیس بنالد، از کنار پدرم رد شد و رد نگاهش را همراه او به آسمان فرستاد. بعد، خانم معلمی که می خواست کلاس و مدرسه‌اش را عوض کند. بعد، خدمتگزاری که دفتری زیر بغلش بود و کارمندی که مرخصی

ساعتی گرفته بود. آسمان را نگاه کردند. کم‌کم حیاط اداره‌ی فرهنگ پر از مدیر و معلم و کارمند و خدمتگزار شد. اداره تعطیل شد، همه آمدند تو حیاط سر به آسمان بلند کردند. تکه‌های ابرِ سرگردان، آسمان آبی و خورشید درخشان را نگاه کردند و کبوتری که حیران و گرسنه و بیخود تو آسمان معلق می‌زد.

پدرم میان آن‌ها بود. من و مش ربابه، روی پله‌ها، دم اتاق خالی، که «معرفی‌نامه» برای مدرسه‌ها می‌داد، ایستادیم و نگاه‌شان کردیم.

پدرم چند تا عطسه‌ی جانانه، بلند و محکم زد. دماغش را با دستمال گنده‌ای که تو جیبش بود پاک کرد و آمد پیش ما.

جماعت چشم از آسمان برداشتند. به پدرم چپ‌چپ نگاه کردند. رفتند پی کار و زندگی‌شان.

مار آرام آرام روی تیره‌ی پشتم می‌خزد و بالا می‌آید. هیچ کاری نمی‌توانم بکنم. هیچ کاری نمی‌کنم. تسلیمم. مار روی شانه‌هام می‌خزد. آهسته آهسته، یواش یواش، تن لیزش را بالا می‌کشد، سر مثلثی‌اش را روی مهره‌ی گردنم می‌گذارد یکهو داد می‌کشم. داد می‌کشم. کسی تکانم می‌دهد. چشم باز می‌کنم. ده‌ها چشم می‌بینم. چشم‌ها و صورت‌های کوچک و لاغر. بچه‌ها سرهای ماشین شده دارند پیراهن‌های سفید که تو نور چراغ برق می‌زنند. یکی‌شان برایم آب می‌آورد:

- چی شده؟ خواب مار دیدی؟

بچه‌ها غریبه‌اند. خیال می‌کنم هنوز کابوس ادامه دارد. کسی برایم آب می‌آورد، آب می‌خورم. دور و برم را نگاه می‌کنم. هیچ آشنایی نیست. گریه‌ام می‌گیرد. یکی‌شان می‌گوید:

- خواب دیدی، نترس عادت می‌کنی. همه‌ی ما اولش همین جوری بودیم.

توی خوابگاهم. توی خوابگاه شبانه‌روزی.

خوابم نمی‌برد. به سیرج می‌روم، در خیال. لب رودخانه می‌دوم، توی پونه‌ها. چشمه‌های آبادی را می‌شمارم. اسم‌شان را به زبان

می آورم. که خوابم ببرد. از بالای آبادی پایین می آیم.
چشمه‌ی کوگو، بالای آبادی است. به کبک می‌گوییم «کوگ».
چشمه‌ی کبک. چشمه‌ی کل کبری، روبه‌روی خانه‌ی کل کبری است.
چشمه‌ی عزیزو، چشمه‌ی اوسردو، که پایین آبادی است و آبش سرد
است. چشمه‌ی باغ هاشم، که می‌جوشد، توی خودش تاب می‌خورد،
می‌چرخد. می‌گویند روزی گاوی افتاده تو چشمه، فرو رفته تو چشمه
و هیچ کس یادش نمی‌آید که گاو از چشمه بیرون بیاید؛ نه خودش و نه
لاشه‌اش. به زمین به قعر آب چشمه رفته است. یاد گاو قصه‌ی ننه‌بابا
می‌افتم که هر شب با گوهر شب چراغ از دریا می‌آمد.
آمده‌ام این‌جا. مرا آورده‌اند. مش ربابه مرا دنبالش انداخته، همراه
پدرم آورده این‌جا، اسمم را نوشته‌اند. کسی راهنمایی‌اش کرده بود که:
«ببر اسمشو اون‌جا بنویس که از درس وانمونه» از بس التماس کرده
بود.

مش ربابه من و پدرم را دنبالش انداخته بود و آورده بود پیش
«دربان».

... نمی‌شه، نمی‌شه مدیر رو ببینی. این پدر داره. اسمشو نمی‌نویسن.
این‌جا جای یتیم‌هاست.

... فقط چند ماه، تا آخر سال. امتحان ششم ابتدایی رو که داد
می‌برمش. از درسش و می‌مونه. خیر ببینی، ثواب داره.

دربان مش ربابه را می‌کشد کنار، آهسته با او حرف می‌زند. ساختمان
شبانه‌روزی را نگاه می‌کنم و چند تا از بچه‌ها را که دارند بازی می‌کنند.
رخت‌های یک‌جور دارند. می‌خواهم بروم تو که دربان نمی‌گذارد.
پدرم کنار دیوار اتاقک نگهبانی نشسته و دارد سیگار می‌کشد و آرام
آرام با خودش حرف می‌زند. دو تا از بچه‌ها می‌آیند دم در که خیابان را
نگاه کنند. دربان با چوبی برشان می‌گرداند. یکی می‌خواهد برود آن

طرف خیابان از بقالی چیزی بخرد، دربان اجازه می‌دهد. آخر شب توی خانه‌ی عمو، کنار پدرم خوابیده‌ام. مش ربابه و زن عمو حرف می‌زنند. خیال می‌کنند من خوابم. از زیر لحاف عمو را نگاه می‌کنم. ناراحت است. لب‌هایش را می‌جود:

— چاره‌ای نیست. اگر می‌تونی ببرش اون جا، تا قاسم بیاد ببینیم چه کار می‌شه کرد.

روز بعد، کله‌ی سحر بلند می‌شویم. مش ربابه شناسنامه‌ی من و پدرم را برمی‌دارد، و همین جور کارنامه‌ی «دبستان دولتی اوحدالدین سیرج» را، نان و چایی شیرین می‌خوریم. راه می‌افتیم.

مدرسه‌ی طلبه‌ها، نزدیک بازار کفاش‌هاست. جلوی کفاشی‌ها می‌ایستم و کفش‌ها را تماشا می‌کنم. آفتاب بالا آمده، نور آفتاب از سوراخ‌های سقف گنبدی بازار پیدااست. نور یواش یواش لوله می‌شود و از سوراخ‌ها پایین می‌خزد. کفاش‌ها در دکان‌هاشان را باز می‌کنند. شاگردها جلوی دکان‌ها را جارو می‌زنند و آب می‌پاشند.

طلبه‌ها دورمان جمع می‌شوند. پدرم می‌رود گوشه‌ی مدرسه دم حجره‌ای می‌ایستد و به آسمان، به خورشید چشم می‌دوزد. چند تا از طلبه‌های جوان کنارش می‌ایستند و خط نگاهش را می‌گیرند و به آسمان چشم می‌دوزند. چیز تازه‌ای نمی‌بینند. پدرم دهانش را باز کرده و گرما و نور خورشید را به زبان و گلو و حلقش می‌کشد که عطسه کند. با اشاره‌ی مش ربابه می‌روم و دستش را می‌گیرم. عطسه‌اش را می‌خورد. قورت می‌دهد. می‌آورمش دم اتاقی که طلبه‌ها نشسته‌اند و پیرمردی کوچولو دارد برای‌شان حرف می‌زند. از حرف‌های پیرمرد چیزی دستگیر نمی‌شود. پشت پیرمرد به ماست. عرقچین دارد. سرش را تکان می‌دهد، کمی از صورتش را می‌بینم، ریش سفید و بلندی دارد. در اتاق، کلاس درس، باز است. یکی از طلبه‌ها اشاره

می‌کند که برویم کنار. بغل در می‌نشینیم. به حوض بزرگ میان حیاط نگاه می‌کنم و به حجره‌ها که درهای قدیمی و کوچک دارند. رخت‌های شسته روی در و طناب جلوی حجره‌ها پهن بود. فکر می‌کنم که مش ربابه می‌خواهد اسم مرا این‌جا بنویسد. یکی از طلبه‌ها ما را می‌شناسد. سیرچی است. پسر میرزا محمد. پیش می‌آید و با پدرم سلام و علیک می‌کند:

– چطوری آغ کاظم؟ این‌جا چه کار داری؟.

پیرمرد که ریش سفید و انبوهی دارد، روی کاغذ چیزی می‌نویسد و می‌دهد دست مش ربابه. مش ربابه برای پیرمرد دعا می‌کند. پیرمرد نگاهی به من و پدرم می‌اندازد. طلبه‌ها دورمان جمع شده‌اند.

– بریم.

مش ربابه می‌گوید «بریم» و راه می‌افتد. من و پدرم به دنبالش می‌رویم.

سرم را ماشین کرده‌اند. بچه‌ها اسم را گذاشته «لوک». لوک یعنی «شتر بزرگ». گویا موقع ماشین کردن سرم شپش‌های بزرگ و چاق و چله توی موهایم دیده‌اند. بچه‌های این جا به شپش بزرگ می‌گویند «لوک». تازه این یکی از اسم‌هایم است. اسم دیگری که رویم گذاشته‌اند: «یارو تازه‌ای» است. و این اسم می‌ماند تا «یاروی تازه‌ای» دیگر بیاید. اسم دیگرم «هوچنگ خان» است. هوچنگ خان که می‌گویند، کلی می‌خندند.

از سر بدجنسی نبود. بعدها فهمیدم تفریح بود. برای همه، هرکس «تازه‌ای» بود. موضوع تازه‌ای بود، برای سرگرمی. به یکی می‌گفتند: «دخل فرج» چون شنیده بودند که یک روز رفته دم دکان «فرج بقال» و دست کرده تو دخلش که کار بد و زشتی بود. به کس دیگری می‌گفتند «طوطی» چون توی نمایشنامه‌ای بازی کرده بود و «طوطی» شده بود. «هوچنگ خان» بیشتر از اسم‌های دیگر روی من ماند. تا آن موقع کسی که چنین اسمی داشته باشد، به آن‌جا نیامده بود. هوشنگ اسم اعیانی و بچه‌ی لوس و تی تیش مامانی بود. خود من هم تقصیر داشتم. به رخشان کشیدم که از جنس آن‌ها نیستم، چند وقت مهمانم و می‌روم، تافته‌ی جدا بافته هستم. به این چیزها دامن زدم و لچ‌شان را درآوردم. از

آغ بابام برای شان گفتم که «نصرالله خان» بود و اسم و اعتباری داشت. نوکر و کلفت داشتیم. بیا و برویی داشتیم. صاحب کیا و بیایی بودیم. تو سیرج و روستاها و شهرک های آن دور و حوالی معروف بودیم. به عموهایم «آغ عمو» می گفتم. به ننه بابا «زن خان» و «بی بی» می گفتند. از خانه و زندگی مان گفتم. هر چه ننه بابا گفته بود، خودم هم تا حدی دیده بودم، برای یکی شان گفتم و سیر داغش را زیاد کردم و هی پز دادم. از روی سادگی، او هم رفت و همه جا را پر کرد و گذاشت کف دست بچه ها که «یارو تازه ای آدم چاخان و پررویی است. سر فک و فامیل و کس و کارش «آقا» و «بی بی» و «خان» می گذارد. اسمش هم «هوشنگ» است».

یک هفته نکشید که «هوچنگ خان» شدم. جوری که «عباسی» مدیر و ناظم و مبصرها، باغبان و کفاش، که آن جا کار می کردند به من می گفتند: «هوچنگ خان» که خیلی بدم می آمد.

- هوچنگ خان، حال «خان» و «آغ عموهات» چطور؟ کلفت و نوکرها در چه حالتی؟

دیدم خیلی تنه ایم. بدجوری گیر کرده ام. بابت خرده فرمایش ها و زر زرهای زیادی، چوب می خوردم. از سگ پشیمان تر شده بودم. به چند تاشان، خصوصاً به مبصرهای خوابگاه، از خرماهایی که توی کیفم داشتم، دادم. تا با من مهربان باشند. کمی عوض شدند. رفیقی پیدا کردم که خیلی آقا بود. «ستارزاده» که با همه فرق داشت. مرا برد سر جعبه اش، گنجی نشانم داد، که دنیا را برایم عوض کرد. توی جعبه اش پر از مجله ی «کیهان بچه ها» بود. پر از کتاب قصه بود. قصه هایی که به زبان ساده نوشته شده بودند. شعرها و قصه های شیرین توی کیهان بچه ها، مثل کیسه ای پر از نقل و نبات بود. سخت نبودند. پر از خیال های خوش بودند و پر از مهر و دوستی و دلگرمی.

جعبه‌ی هرکس جلوی تختش بود. توی تخت جاسازی شده بود. قفل و بند داشت. جعبه‌ی من قفل نداشت مبصر خوابگاه با سیمی چفتش را بسته بود. در جعبه‌ها را که باز می‌کردند، عکس شاه دیده می‌شد؛ چسبیده به در، از تو. شاه در رخت نظامی، شاه باکت و شلوار و کراوات، بزرگ و رنگی، شاه سوار اسب، شاه با ملکه. جعبه‌ی من شاه نداشت. بعد از ظهر فرستادم که هم عکس شاه بیاورم و هم قفل.

کیفم را، کیفی که آغ‌بابا برایم آورده بود، برداشتم. می‌ترسیدم بچه‌ها بروند سراغش. کیف به جانم بسته بود.

توی خانه‌ی عمو پر از «ماهنامه‌ی ارتش» بود. تو پادگان داده بودند. روی همه‌شان عکس شاه بود.

– عمو، پول بده برم عکس شاه بخرم.

گشت و یکی از مجله‌هایی که رویش عکس بزرگ و رنگی شاه بود، پیدا کرد. مش ربابه قیچی اش کرد.

– بفرما، اینم عکس شاه.

– قفل هم می‌خوام.

زن عمو گشت و قفل کوچکی آورد. زنگ زده بود. بسته بود و کلید نداشت. گشتند تو کلیدهای ریز و درشت که توی قوطی بود، کلیدی پیدا کردند که به قفل می‌خورد. قفل را باز کرد.

هوا داشت تاریک می‌شد.

– زودتر برو، دیر شده.

کیسه‌ای خرما داشتم و قفل و کلید و عکس لوله شده‌ی شاه و پنج قران پول. دیر شده بود. دیر که می‌شد راهم نمی‌دادند. چراغ خیابان و دکان‌ها روشن شده بود. صدای اذان می‌آمد. ماشین‌هایی که از خیابان اصلی شهر، خیابان شاهپور، می‌گذشتند نگاه می‌کردم. هنوز چراغ‌شان را روشن نکرده بودند. می‌خواستم بروم آن طرف خیابان از ماشین‌ها

می ترسیدم. می ترسیدم بروم زیر ماشین. تابلوی دکان‌ها را نشانه کرده بودم که راه را گم نکنم. ماشین‌ها تک و توک از خیابان رد می شدند، اما تند می رفتند.

بالاخره دل را یکدل کردم و وقتی دیدم ماشین نمی آید، دویدم. روی آسفالت دویدم. کفش هام نو بود. کفشان صاف صاف بود میخ و آج نداشتند. روی آسفالت لیز خوردم. افتادم. کیسه‌ی خرما از دستم افتاد. دست دراز کردم که برش دارم، ماشینی رسید زد زیر کیسه. درست از بالای سرم رد شد. طایرش خورد به کیسه. در کیسه باز شد. خرماها پخش و پلا شدند کف خیابان. راننده نگه داشت. ترسیده بود. خیال کرده بود مرا زیر گرفته است. دید که سالم هستم، نفس راحتی کشید. مردم دور مان جمع شدند. خرماها را جمع کردند و ریختند تو کیسه. دیدند که لباسم خاکستری است و دکمه‌ها را تا زیر چانه بسته‌ام، دلشان بیشتر به حالم سوخت. راننده دست کرد تو جیبش و دو تومان گذاشت کف دستم:

- ببخشین. تقصیر خودت بود.

مانده بودم که پول را بگیرم یا نه؟ پول برای دلسوزی و صدقه بود یا جریمه‌ی بی دقتی‌اش و سرعت زیاد؟ هم پول را می خواستم و هم از دلسوزی‌اش بدم می آمد. گدایی بود. بغض کردم و خیابان و آدم‌ها و ماشین‌ها را از پشت پرده‌ای از اشک دیدم.

- نمی خوام.

اصرار کرد، گذاشت تو جیبم. دستی به سرم کشید. پرید تو ماشین، روشن کرد و رفت.

آخرین شماره‌ی کیهان بچه‌ها را خریدم برای ستارزاده و کتاب «راز گل‌ها» را، مدادی را و دفترچه‌ی سفیدی که پشتش نوشته بود «دفترچه‌ی خاطرات». توی کیهان بچه‌ها صفحه‌ای بود که خاطرات بچه‌ها بود. بچه‌ها خاطراتشان را از مدرسه و خانه برای مجله می‌فرستادند و چاپ می‌شد. آن صفحه‌ها خیلی دوست داشتم. می‌توانستم مثل آن‌ها بنویسم. از روز اولی که مرا شبانه‌روزی گذاشته بودند، وقتی می‌نوشتم سبک می‌شدم. صفحه‌ی سفید کاغذ بهترین کسی بود که حرف‌هایم را گوش می‌کرد، گوش می‌کرد و گوش می‌کند. صفحه‌ی سفید کاغذ مسخره‌ام نمی‌کند. چیزهایی که می‌گویم تو دلش نگه می‌دارد. چیزی را به زخم نمی‌کشد. آزارم نمی‌دهد. دلسوزی بیجا نمی‌کند. خجالت‌م نمی‌دهد. نیش نمی‌زند. پدر، مادر، خواهر و برادر و همه‌ی کسم است. مرا به گذشته می‌برد، به آینده می‌برد، به خیال‌هام می‌برد. به رنج‌ها و شادی‌هایم. بغض می‌کند، لبخند می‌زند. قاه قاه می‌خندد. همه جا می‌برد. دوستش دارم، از چشم‌هام بیشتر. می‌نشیند جلویم، می‌گوید بنویس. می‌روم پشت کلاس‌ها، بغل درختی می‌نشینم. دفتر خاطرات را باز می‌کنم. دور صفحه گل کشیده‌اند. گل نیلوفر که ساقه و برگ همه آبی است؛ یک رنگ. رنگ آسمان. میان

شاخه‌های بلند پیچ در پیچ و پرگل، سفید است و خط دارد. انگار قابی خالی برای نوشتن. دعوتی برای نوشتن. حیغم می‌آید صفحه‌ی سفید و خط‌دار را خراب کنم. کلمه‌ها جمله‌ها تو مغزم می‌جوشند. پایین می‌آیند، از گردن و شانه می‌گذرند، به بازویم می‌رسند، به سر انگشت‌ها، به نوک مداد. به یک ماه پیش می‌روم. به زمان حیرانی و سرگردانی در محله و بازار و مدرسه‌هایی که جایی برای من نداشتند. نوک مداد آرام روی خط بالا، بالاترین خط، زیر گل شیپوری نیلوفر، می‌نشیند. می‌نویسم:

«بازار بوی نقل و پشمک دارد. بوی نم دارد بوی زیره دارد. من و پدرم دنبال مش ربابه می‌دویم. من هی عقب می‌مانم. مش ربابه‌هی برمی‌گردد، دست مرا می‌گیرد می‌کشد، که گم نشوم. می‌خواهم همه چیز را ببینم. همه چیز برایم تازه است. پیرمردی که مشک بزرگی بر شانه دارد. کاسه‌ای زرد رنگ، رنگ سماور، در دست دارد. کلاه پشمی دارد. زیر مشک، پهلوی مشک تکه‌ای چرم دارد. چرم را به کمرش به پهلوش بسته که آب مشک رخت‌هایش را خیس نکند. آدم کوتاهی است جار می‌زند: «بنوش به یاد تشنه‌لبان.» می‌خواهم از آبش بخورم ببینم چه مزه‌ای دارد. توی کاسه‌اش سرک می‌کشم. شاخه‌ای نعنا توی کاسه است. یاد حرف آغ‌بابا می‌افتم: «یه روز یه روستایی رفته بود شهر و هوس کرده بود از این آب‌ها بخوره ببینه چه مزه‌ای می‌ده. پول می‌ده و می‌خوره، وقتی برمی‌گرده ده، به همه نصیحت می‌کنه که: از این بنوش‌هایی که تو بازار شهر می‌فروشن نخورین که مزه‌ی آب می‌ده.»

به سقف بازار نگاه می‌کنم که سوراخ سوراخ است. نور آفتاب از سوراخ‌های سقف پایین آمده، کف بازار افتاده مثل سینی، دوست دارم از روی سینی‌های نور بپریم.

سوراخ‌های سقف را نگاه می‌کنم تا به چهارسو برسم. سقف

چهارسو بلند و بزرگ است. دور تا دور سقف نقاشی است. چه نقاشی های قشنگی، زن ها و مردهایی که ابروهای پیوسته دارند، آن بالا نشسته اند و از پس پرده ای از خاک، مردمی را که رد می شوند، نگاه می کنند. اما از پایین کسی آن ها را نگاه نمی کند. همه رد می شوند. میان چهارسو می ایستم و به پدرم و مش ربابه می گویم: «ببینید چه قدر قشنگن، چرا مردم این ها را نگاه نمی کنن؟» دارم سقف را نگاه می کنم چند نفر که از کنارمان رد می شوند، سرشان را بالا می گیرند. مش ربابه که می ترسد، همه ی آدم های بازار کارشان را ول کنند سرشان را بالا بگیرند تا ببینند آن بالا، توی سقف چه اتفاقی افتاده، دست مرا می گیرد، می کشد و می گوید: «بریم. مثل پدرت معرکه درست نکن.» همه اش از مش ربابه سؤال می کنم. از پدرم هم سؤال می کنم. همه چیز برایم عجیب است پر از سؤال. پدرم توی این حال و هواها نیست با خودش حرف می زند. گاهی جواب می دهد و اسم جاها را به من می گوید.

توی بازار از بس این طرف و آن طرف را نگاه می کنم، هی تنه می خورم و پایم لگد می شود یا پای دیگران را لگد می کنم و فحش می خورم. به روی خودم نمی آورم. دلم می خواهد دکان کبابی شیرازی را که اوّل بازار است ببینم. ببینم که بلبل های سیرچی را چه کار کرده. مش ربابه که شناسنامه ام را گم کرده و نمی داند کجا گمش کرده، حال و حوصله ی سؤال ها و فضولی های مرا ندارد. از عمو می ترسد. می ترسد که بپرسد شناسنامه ی هوشنگ را چه کار کردی؟.

از بازار رد می شویم و به میدانی می رسیم. وای، چه میدان بزرگی. این جا درویش است. درویش مار دارد. مردم دورش جمع شده اند. جمعیت را می شکافم و پیش می روم که درویش و مارش را ببینم. مش ربابه می آید و مرا از میان جمعیت بیرون می کشد. وقتی برمی گردیم، پدرم را نمی بینیم. هرچه می گردیم نیست. گم شده است. جماعتی در

گوشه‌ی میدان دورش جمع شده‌اند و آسمان را نگاه می‌کنند. مش ربابه پیش دعانویسی می‌رود که گوشه‌ی میدان بساط دارد. دو تا دعا می‌گیرد، یکی برای پدرم که حالش بهتر شود و یکی هم برای من که به هر چیزی پیله می‌کنم، هر کاغذ پاره‌ای که کنار کوچه و خیابان است برمی‌دارم و می‌خوانم. می‌خواهد این چیزها از کله‌ام بپرد تا مثل پدرم نشوم. عقیده دارد هر کس سر و کارش با کتاب بیفتد یا دیوانه می‌شود و یا از دین خارج می‌شود.»

توی صفحه‌ی ۴ دفترچه خاطرات می‌نویسم:

«تا حالا زن این جووری ندیده‌ام. زنی که سرش برهنه باشد، دامن و جوراب بپوشد. شعر بخواند آن هم با صدای بلند، سر کلاس. معلم مان زن است. توی سیرچ همه‌ی معلم‌ها مرد بودند. مردهای جوان که تازه معلم شده بودند. خانم معلم مریض احوال است. رنگش زرد است. هی لب‌هایش خشک می‌شود. لیوانی آب و قند روی صندلی‌اش گذاشته، قرص می‌خورد، قلب قلب شربت می‌خورد. با قاشق آب لیوان را به هم می‌زند، حبه‌های قند که به ته لیوان چسبیده‌اند، با چرخش قاشق بالا می‌آیند. با آب قاتی می‌شوند. حال و حوصله ندارد. هی روی ساعتش نگاه می‌کند. انتظار می‌کشد که زود کلاس تمام شود و خلاص شود. گاهی سرفه می‌کند. پوست خشکیده‌ی لب‌هایش را می‌کند. لبش خون افتاده است. با دستمال سفیدی خون را پاک می‌کند. سفیدی چشم‌هایش هم زرد شده. لاغر است مثل چوب خشک. شباهتی میان او و مادرم می‌بینم. آن جور که عموقاسم تعریف کرده بود، مادرم هم همین جووری بود. به جای شنیدن شعری که می‌خواند، نگاهش می‌کنم.»

زنگ که می‌زنند توی حیاط مدرسه دنبالش می‌دوم:

— خانم، خانم.

- چیه، چه کار داری؟

فقط نگاهش می‌کنم نمی‌دانم چه بگویم. راهش را می‌گیرد و می‌رود. کیفش را می‌زند زیر بغلش، دسته‌ی کیفش کنده شده. تند می‌زند بیرون. دنبالش تا دم درِ بزرگ می‌دوم. دربان جلویم را می‌گیرد: - برگرد.

دلم می‌خواهد به خیابان بروم. ماشین‌ها را ببینم، آدم‌هایی که می‌گذرند، ببینم. نمی‌شود. پشت در می‌ایستم. دربان با چوبی می‌آید سراغم:

- گفتم برو تو.

می‌روم روی بام خوابگاه، و از آن جا دور دست‌ها را نگاه می‌کنم، کوه سیرچ را، هرچه به چشمم زور می‌آورم نمی‌توانم راه سفید و پریپچ و خم مالرویی را که ازش پایین آمده‌ام، ببینم، خیلی دور است. بالای کوه تکه ابری است شکل سگ سفید، شکل فیلو سگ‌مان که بادگوشش را می‌برد و تو آسمان آبی حل می‌کند.

فیلو سگ خوبی بود. گدا که می‌آمد، از زیر چارچوب در، که خالی بود، قاب می‌زد و پاچه‌ی گدا را می‌گرفت و می‌کشید. جیغ و داد گدا در می‌آمد، التماس می‌کرد: «جلوی سگ‌تون رو بگیرین، بگذارین برم. چیزی نمی‌خوام.»

صفحه‌ی ۵ دفترچه خاطرات:

«کمپرسی پشت دیوار، توی خیابان، آجر خالی کرده. بچه‌های بزرگ به صف شده‌اند. می‌روند بیرون. آجرها را بغل می‌کنند و می‌آورند تو. خودم را می‌اندازم توی صف، بیرون می‌روم. آجرها را بغل می‌کنم، خیابان و رفت و آمد مردم و بچه مدرسه‌ای‌ها را، تماشا می‌کنم. بچه‌ها لباس‌های جور واجور دارند. یقه‌شان باز است.

می گویند، می خندند، دنبال هم می دونند. آزاد و ول می گردند.»

آن روزها که توی خانه‌ی عمو بودم. دختر بزرگ عمو که چهار پنج سال داشت، همراه می آمد سر خیابان که گم نشوم. می نشستیم کنار خیابان و من ماشین‌ها را نگاه می کردم. بیشتر از همه از ماشین‌هایی خوشم می آمد که شکل لاک پشت بودند. قرمز، زرد و آبی و سبز و قهوه‌ای. تا می بینم یکی از این لاک پشت‌های بزرگ و رنگی از دور می آید، بلند می شوم، شادی می کنم و کف می زنم و می گویم: «کاسه پشتو!... کاسه پشتو!».

وقتی از سر خیابان برمی گردیم، به نانوايي می رسیم که نان‌های سفید و قهوه‌ای و بزرگ و گرد دارد. بخار از نان‌ها برمی خیزد. زن‌ها و بچه‌ها دم نانوايي ایستاده‌اند. بوی نان توی کوچه می پیچد. چه بوی خوبی دارد.

– نون کُت کُتو کجا می پزن؟ چه جوری می پزند؟

– نمی دونم. تو بازار می پزن. آقام که بازار می ره، می خره. اسمش نون سنگکه.

گاهی بعد از ظهر، من و زن عمو بچه‌ها را برمی داریم و می رویم تماشای عروس. روز بعد از عروسی، عروس و داماد را مثل شب قبل درست می کنند و بالا بالا می نشانند و زن‌ها به تماشای شان می روند. یواش از میان زن‌ها پیش می روم که عروس و داماد تماشا کنم. به تماشای عروس و دامادها دلخوشم. گوش‌های فضول و تیز دارم. به حرف‌های زن‌ها گوش می دهم. عروس‌ها هر چه سفیدتر، چاق‌تر، گنده‌تر و پر از طلا باشند، بیش‌تر طرفدار دارند. زن‌ها بالذت و حسرت آن‌ها را نگاه می کنند و حرف می زنند. گاهی چپ‌چپ مرا می پایند و اخم می کنند که: «این بچه مردینه این جا چه می خواد؟».

دامادها هم در امان نیستند، کله‌ی کم‌مو و گردن بلند و باریک و سیب‌گلو و گره‌ی کج کراوات‌شان مایه‌ی خنده و پیچ‌پیچ زن‌هاست. زن‌عمو مواظب است که من گم نشوم. و من مواظبم که دخترهای عمو تو شلوغی گم نشوند. مش ربابه توی خانه می‌نشیند و پدرم را نگه می‌دارد. به او عادت کرده و ازش نمی‌ترسد.

فکر می‌کنم اگر عمو قاسم بیاید می‌تواند اسم مرا توی مدرسه‌ی بیرون بنویسد. قرار است بیاید. او همه‌ی مدیرها و معلم‌ها را می‌شناسد. اگر بگوید این پسر برادر من است، حتماً قبول می‌کنند.

شب خواب چاه می‌بینم. خواب می‌بینم که ته چاه هستم و نمی‌توانم بیرون بیایم. هرچه بالا می‌آیم به سر چاه نمی‌رسم، زیر پاهام خالی است. به جایی بند نیست. آن روز یکی از مرغ‌هایی که از سیرچ آورده بودیم، افتاده بود تو چاه. چاه ندیده بودم آن هم چاه به آن گودی. توی سیرچ که چاه این جوری نبود. همه جا آب بود، توی رودخانه و جوی‌ها.

مرغ و خروس‌ها می‌دوند توی آشپزخانه، قُذْقُد می‌کنند و دنبال خوراکی می‌گردند. چاه کنار آشپزخانه است. بالایش چرخ است. چرخ بزرگ که زن‌عمو می‌نشینند، روی سکوی پشت چرخ، از چاه آب می‌کشد. دلو به ریسمان بسته شده. چرخ که می‌چرخد، دلو می‌رود پایین، پر آب که می‌شود، بالا می‌آید.

همه‌ی خانه‌ها چاه و چرخ دارند. من بلد نیستم از چاه آب بکشم. چاه عمیق و دلو سنگین است. اگر پله‌ای از پله‌های چرخ از زیر پایم در برود و پایم توی چرخ بی‌چد، می‌افتم تو چاه. می‌بینم یکی از مرغ‌ها نیست. از بالا نگاه می‌کنیم. آب آن پایین‌پایین‌ها برق برق می‌زند. گوش می‌دهیم صدای قذقد مرغ از ته چاه می‌آید. مش ربابه دارد دیوانه می‌شود. می‌زند تو صورتش:

— اگه اونجا بمیره، واویلا. حالا هم آب رو نجس کرده.
عمو که از پادگان می آید. می گویم: «منو بفرستین توی چاه، مرغ رو می آرم».

عمو نگاهی به قد و بالایم می اندازد. می ترسد نتوانم بروم ته چاه.
بیفتم و بلایی سرم بیاید. التماس می کنم می خواهم خودم را نشان دهم.
— می تونم، می تونم آغ عمو. سبکم. ریسمون پاره نمی شه.

سر ریسمان را از دلو باز می کنند و می بندد به کمرم. پاچه های
شلوارم را بالا می زنم. چاه جای پا دارد. چند متر که پایین می روم،
وحشتم می گیرد. می ترسم. می خواهم بگویم: «نمی تونم، بکشینم بالا».
نمی گویم. نفسم را تو دلم حبس می کنم. فکر می کنم اگر مرغ را بالا
بیاورم چه قدر خوب می شود.

از توی چاه بالا را نگاه می کنم، توی گردی روشن، سرهای عمو و
زن عمو را می بینم. صدای شان را می شنوم. صدای شان می لرزد،
می ترسند. صداشان را از دور، از بالا می شنوم:

— چطوری هوشنگ؟

داد می زنم:

— بد نیستم. خوبم.

رسیده ام ته چاه. پاهایم توی جا پاهایی که کنده شده گذاشته ام و
یواش یواش پایین آمده ام. تازیر زانویم آب است. آب نیمه گرم است.
دنبال مرغ می گردم. صدای قدقدش را می شنوم، اما توی تاریکی
نمی بینمش. کم کم چشمم به تاریکی عادت می کند، از دور، از بالا
صدای عمو را می شنوم: «دیدیش، مرغ رو دیدی؟».

مرغ را می بینم. رفته است گوشه ی چاه، توی خشکی ایستاده است.
دست می برم که بگیرمش، می پرد. می افتد توی آب، بال بال می زند آب
را به صورتم می پاشد. می گیرمش. بغلش می کنم. داد می زنم:

— گرفتمش.

تو آب راه می روم. قاشق و چنگال و کاسه و انبر و شانه و آچار و چیزهای دیگر، زیر پایم توی آب است. بکھو می ترسم. چیز نرم و درازی به پایم می خورد. جیغ می زنم:

— مارا مارا!

گریه ام می گیرد.

— مار کجا بوده. بیا بالا. لابد تکه ای ریسمونه. نترس.

پاهایم لجن ته چاه را به هم زده. آب گل آلود شده. صدای مش ربابه می آید:

— آب نجس شد.

— بیا بالا.

با نخ پاها و بال های مرغ را می بندم. می گذارم تو دامن پیراهنم گوشه ی دامن را به دندان می گیرم. مرغ قر می زند و قدقد می کند و می جنبد. ریسمان را می گیرم. کم کم بالا می آیم. هرچه به نور گرد، به عمو و زن عمو نزدیک می شوم، امیدوارتر می شوم. بالا آمدن سخت است. مرغ را می دهم به مش ربابه، سرم را بالا می گیرم. انگار دنیا را فتح کرده ام. دو تا قاشق و کفگیر کوچک تو لیفه ی شلوارم جا داده ام، می دهم به زن عمو.

— چه قدر دنبالشون گشتم. کی اینارو تو چاه انداخته.

دخترهای عمو در می روند.

عمو اسدالله خنده رو است. یکی از بچه ها که دم در بوده، می دود و صدایم می زند:

– هو چنگ خان، کس و کارت، کارت، کارت داره.

کنار درختی نشسته ام و دارم خاطرات می نویسم. بلند می شوم و می روم. عمو با لباس نظامی کنار اتاقک دربان ایستاده است. دستمالی به دست دارد. از دور خنده اش را می بینم. چهره ی باز و دهان پر خنده ای دارد. دندان های درشت و سفیدش تو صورت گرد و جوانش برق می زند. خم می شود بغلم می کند. به گریه می افتم. به سرم دست می کشد:

– نمره هات چطوره؟ درس می خونی؟

– بله، می خونم. درسم بد نیست. بهتر از نمره هایی ست که تو مدرسه ی سیرچ می گرفتم. بچه های درس خون کمکم می کنن. یادم دادن که چه جواری پتو رو روی تخت پهن کنم که از لبه های تخت بیرون نزنه. هر وقت هم خواب بد می بینم بیدارم می کنن بهم آب می دن.

– آفرین، دیگه چیزی نمونه. امتحان نهایی رو که دادی، قاسم می آد می برت. می ری دبیرستان. سختی هازود تموم می شه. چند وقت دیگه باید برم مشهد. منتقل شدم به مشهد.

دلم می ریزد پایین.

- پس وقتی مرخصی می آم، پیش کی برم؟

- خدا کریمه. درست می شه.

توی دستمال سیب است. دربان می گوید:

- زودتر، کلک کار رو بکنین، مدیر می آد دعوا می کنه. امروز روز

ملاقاتی نیست.

عمو چند تا از سیب های سرخ و درشت برمی دارد و به دربان و

حسین کفشدوز که روبه روی اتاق دربان دکه دارد، تعارف می کند. به

دربان سفارش می کند که هوای مرا داشته باشد.

دفتر خاطرات را باز می‌کنم و می‌نویسم:

«مش ربابه من و پدرم را به دکان کله‌پزی می‌برد. توی کاسه‌هامان بناگوش و چشم است. چشم‌های درشت پیچیده تو چربی و پوست. چشم دوست ندارم. مش ربابه می‌گوید: «بخور، قوت داره» پدرم سرش پایین است فقط می‌خورد. زیر لب با خود حرف می‌زند و لبخند می‌زند. مش ربابه زن ساده و مهربانی است. تنها دخترش، امید زندگی‌اش را داده به عموی من. پسر ندارد. دامادش را خیلی دوست دارد. از دخترش دل نمی‌کند. همه جا همراه اوست. با همه چیز و همه کس می‌سازد که به دخترش بد نگذرد و خوشبخت باشد. یک لحظه ولش نمی‌کند. رو همین حساب به ما مغز و چشم می‌دهد تا بخوریم و بگذاریم دختر و داماد و بچه‌هاشان سالم بمانند».

تقصیر من بود. آن روز صبح زود که می‌دویدیم تا به مدرسه‌ی طلبه‌ها برویم و سفارشنامه بگیریم، توی راه چشمم افتاد به دکان کله‌پزی. تا آن موقع دکان کله‌پزی ندیده بودم. ندیده بودم که جایی کله بپزند و بفروشند. توی سیرچ هر کس برای خودش کله‌پاچه‌ی گوسفند پاک می‌کرد و بار می‌گذاشت و می‌نشست با زن و بچه‌اش می‌خورد. کسی کله‌ی پخته نمی‌فروخت. دیدن دکان کله‌پزی با آن بند و بساط

برایم جالب بود. تازه آمده بودم کرمان و توی هر دکانی سرک می کشیدم. کله پز کله‌ی نپخته‌ی گوسفندی را پوست کنده بود و گذاشته بود پشت شیشه، دسته‌ای علف هم کرده بود تو دهان باز کله. داشتم وضع و حال کله و کله‌پز و مشتری‌ها را با حیرت نگاه می کردم. پدرم هم کنارم ایستاده بود. مش ربابه که کمی دور شده بود برگشت و دست مرا گرفت. کشید و برد. پدرم هم دنبالمان دوید. مش ربابه گفت:

... کله پاچه می خواستی؟ هوس کرده بودی؟ باید چشم بخوری.

— برای چی چشم بخورم؟
— برای این که سر عمو تو نخوری. زن و بچه‌اش که گناهی نکردن یتیم و سرگردون بشن.

— یعنی چه؟ چه ربطی داره به کله پاچه؟
برایم گفت که اگر کسی هوس کله پاچه بکند و چشم کله را نخورد، سر عزیزترین کسش را می خورد. شنیده بود که من «سرخور» هستم و دیده بود که به کله پاچه نگاه کرده‌ام. به پدرم هم کله پاچه داده بود که سر برادرش را نخورد؛ محض احتیاط.
از کله پاچه بدم می آید. از بویش، از چربی شناور روی آبش، از چشم و مغزش.

به زور و التماس مش ربابه چشم پخته‌ی گوسفند را خوردم. نزدیک بود بالا بیاورم. دلم به هم می خورد.
دلم برای عمویم می سوزد. برای بچه‌هایش، که هنوز کوچک‌اند و اگر زبانم لال بی بابا شوند، تقصیر من است.

شب، توی خوابگاه خوابم نمی برد. از این پهلوی به آن پهلوی می شوم. چهره‌ی مهربان و خنده‌روی عمو را می بینم و بچه‌هایش که روی زانوهایش نشسته‌اند. می ترسم بلایی سرش بیاورم. خودم هم کم کم باور کرده‌ام که بداقبالم، سرخورم.

امروز بچه‌ها را به سینما می‌برند. همه را نه. گلچین می‌کنند. حدود ۳۰ نفر. من هم با آن‌ها هستم. خوشحالم. هنوز سینما ندیده‌ام. عکس‌های دَم سینما را دیده‌ام. «سینما باشگاه» که سینمای ارتشی است. روبه‌روی درمانگاه ارتشی هاست. زن عمو بچه‌ها را پیش دکتر می‌برد. مرا هم می‌برد. وقتی توی نوبت دکتر نشسته‌ایم، یواش از در درمانگاه بیرون می‌زنم و می‌روم عکس‌های دَم سینما را می‌بینم. توی عکس‌ها پسر از سرباز و افسر و فرمانده است. سوار جیپ‌اند، سوار تانک و ماشین‌های بزرگ‌اند جنگ می‌کنند. به هم حمله می‌کنند، تیر می‌اندازند. کلاه‌های گرد دارند. کلاه‌ها بند دارند که زیر چانه بسته می‌شوند. توی عکس سربازی که کلاه ندارد زنی را بغل کرده و می‌بوسد. توی عکس دیگر چند سرباز افتاده‌اند و مرده‌اند. تو یکی سربازی سرنیزه‌ای را کرده تو شکم آن یکی. بالای درِ بزرگ سینما بلندگویی است که صدای فیلم را پخش می‌کند. زن عمو با بچه‌ها می‌آید و پیدا می‌کند: «بریم خونه».

اسم آن‌هایی را که قرار است به سینما بروند، می‌نویسند. به صف می‌شویم. توی پیاده‌روها می‌رویم. مبصر مواظب است که کسی از صف بیرون نزنند و یا فرار نکنند. دَم سینما غلغله است. بچه‌ها را از مدرسه‌های مختلف آورده‌اند، همه پسرند. نمی‌دانم چه روزی است که

بچه‌ها را به سینما می‌آورند. ما دیر رسیده‌ایم. بیرون از سینما به صف می‌ایستیم تا نوبت مان بشود. بی‌تابی می‌کنیم و می‌خواهیم زودتر برویم تو. مردی از سینما بیرون می‌آید. صدایش را می‌اندازد تو گلویش: «جانداریم. صندلی‌ها پر شده، فیلم هم شروع شده، برگردین» بچه‌های ما به التماس می‌افتند. دو تا از بچه‌ها می‌زنند زیر گریه. مبصرمان پیش مرد می‌رود و التماس می‌کند و ما را نشان می‌دهد. در هیاهو و گریه و التماس بچه‌ها، حرف‌هایش گم می‌شود. عاقبت مرد نگاهی به ما می‌اندازد. اشاره می‌کند که:

— یواش، بی‌سر و صدا، برین تو.

یکی از بچه‌ها می‌خواهد از صف بیرون بزند و زود بپرد تو، مبصر حسابش را می‌رسد. از راهرویی می‌گذریم که دو طرف دیوارهایش پر از عکس‌های فیلم‌هاست. عکس‌های بزرگ رنگی، سیاه و سفید، کوچک و بزرگ. به عکس‌ها نگاه می‌کنم که مبصر می‌زند پس گردنم: «حواست کنجاست؟ برو تو» از سالن انتظار می‌گذریم. در سالن بسته است. مبصر با پشت دست به در می‌کوبد. دلم تاپ تاپ می‌زند. باز هم عکس‌ها را نگاه می‌کنم. مردی با چراغ‌قوه از در سالن بیرون می‌آید. بچه‌های سر صف می‌روند تو، می‌روند تو تا نوبت به من که میانه‌ی صف هستم برسد. سالن تاریک تاریک است. هیچ کس، هیچ چیزی را نمی‌بینم. روی پرده مردی سوار اسب توی بیابان برهوتی می‌تازد. به پشتی صندلی‌ها می‌خورم. سینما با حیاط مدرسه‌ی سیرچ خیلی فرق دارد. دستم می‌خورد به دو تا کله. مرد چراغ‌قوه‌ای می‌گوید: «جلوی پاتو نگاه کن». نور چراغ‌قوه را می‌اندازد روی زمین. تو نور گرد و کم‌سو، بچه‌ها را می‌بینم که روی صندلی‌ها نشسته‌اند. پشت سری با مشت می‌کوبد به کمرم: «برو دیگه».

توی راهروی وسط صندلی‌ها هم بچه نشسته. نشسته‌اند روی

زمین. مواظیبم که لگدشان نکنیم. چشمم بیشتر به تاریکی عادت کرده است. نور باریکی که از ته سینما می آید و کم کم کلفت می شود می بینم. به ضرب و زور از کنار سرها و شانه ها و پاهای زانو زده ی بچه هایی که تو راهرو نشسته اند رد می شویم. می رویم جلو، نزدیک پرده می نشینیم.

بلندگو جلوی من است صدایش گوش هایم را کر می کند. سرم را بالا می گیرم که عکس های روی پرده را ببینم. عکس ها بزرگ و بزرگند. من نمی توانم درست ببینمشان. پاهای اسب ها توی سینه ام هستند، می خواهند مرا لگد کنند. پاهای آدم ها کلفت و بزرگ اند و سرهاشان کوچک. مردی که شال دور سرش بسته و ریش دارد زیر درخت خرمایی نشسته و خرما می خورد. افسار اسبش را به کمر درخت بسته. به سختی می توانم او را ببینم. فیلم رنگی است.

از سینما که بیرون می آییم چشمم به عکس بزرگ بزرگ بالای در سینما می افتد. عکس همان مردی است که روی پرده خرما می خورد. زیر عکس خیلی درشت نوشته شده: «صلاح الدین ایوبی». بالای عکس، روی دیوار نوشته اند: «سینما نور».

بالای در سینماها بلندگویی بود که صدای فیلم را پخش می کرد. سینما «باشگاه» نزدیک بود. شب ها تو حیاط شبانه روزی تک و تنها می نشستم، عکس های دم سینما را می آوردم جلوی چشمم، به صدای فیلم، که باد می آورد و تو آسمان کرمان می پیچید، گوش می دادم و صحنه ها و داستان فیلم را با خیالم می ساختم. هر شب، فیلم می دیدم، با قصه ای تازه.

هوا دارد سرد می شود. خیلی سرد می شود؛ سوز سرمای کویری. صبح های زود که بلند می شوم تا کاغذ پاره ها و سنگ های ریز یخ زده ی یک قل دوقل ریخته توی حیاط و پشت خوابگاه ها و کلاس ها را جمع کنم، دست هایم یخ می زند. سوز سرد به دست هایم می خورد، پشتشان می ترکد و خون بیرون می زند. اگر دستکش داشتم خوب بود. توی شهادت یک جفت دستکش پشمی بچگانه جلوی دکانی، به نخ آویزان بود. آغبابا می خواست آن ها را برایم بخرد، دکاندار گران می داد. معامله شان نشد. آغبابا گفت: وقتی سیرج رفتیم می گویم برایت دستکش خوشگل ببافند. این ها رنگشان خوب نیست!

هیچ وقت دستکش نداشتم. جوراب هم نداشتم. تا حالا نداشتم. مش ربابه به سفارش عمو دو تا کیسه برایم درست کرده است که صبح ها موقع جمع کردن آشغال دست هایم را بکنم توی کیسه و با نخ ببندم به میچ دست هام، تا دست هایم یخ نزنند. وازلین هم دارم که پشت دست ها و لپ هایم را، که سوز سرما قاج قاج شان کرده، چرب کنم.

من الان زیر تخت هستم. تخت های چوبی خوابگاه به هم چسبیده اند. وقتی کسی زیر شان برود، هیچ کس نمی تواند پیدایش کند. من زیر تخت دارم خاطرات می نویسم. آخرین تخت، نزدیک در، به

دیوار نچسبیده است. از آن جا می شود، رفت زیر تخت ها. من از همان جا خزیده ام زیر تخت ها. نور از لای تخت ها، از کنار پتوها، می آید و روی دفترم می تابد. در رفته ام. کامیون هیزم آمده است. برای مان هیزم آورده. هیزم ها خار هستند. آن قدر خار یا به قول ما «دُر مون» بار کامیون کرده اند که فقط چرخ هایش پیدا است. روی شیشه ی جلوی راننده خار نیست. راننده و شاگردش به سختی از کامیون پیاده می شوند.

بچه ها به صف هستند. مبصرها از روی کامیون هیزم را پایین می ریزند. بچه ها جمع می کنند، بغل می کنند و می برند توی انبار بزرگ خالی می کنند، جا می دهند. خارها را که بغل می کنم، بو می کنم، بعضی هاشان هنوز تازه اند و گل دارند، یاد سیرچ، کوه های سیرچ و چوپانی همراه قشنگو می افتم. خارها دست ها و گردنم را زخم می کند، به بهانه ی مستراح رفتن در می روم و یواش می چپم توی خوابگاه، دفتر و قلمم را بر می دارم و می روم زیر تخت. می نویسم. چند تا از بچه ها که دیده اند، هی کتاب و مجله می خوانم و هی می نویسم کنجکاو شده اند که ببینند چه می نویسم. دلم نمی خواهد کسی آن ها را بخواند. فقط به ستارزاده گفته ام چه می نویسم. نوشته هایم را به او می دهم که بخواند. تشویقم می کند.

صبح جمعه است. بچه ها، ریزه میزه، بارخت های یک جور، پاره و پُرچرک، کنار دیوار به ردیف تو آفتاب نشسته اند. قوز کرده اند از سرما. می لرزند. آفتاب بی رمق است. گرما ندارد. با چشم های گشنه روشنایی و گرمای بی جان آفتاب را می خورند و دسته جمعی می خوانند:

خورشید خانم آفتاب کن نیم من برنج تو آب کن

ما می خوریم تو خواب کن

ما بچه های گرگیم برنج ها رو ما خوردیم

از سرمایی نمردیم.

از تکه ابری که می‌خواهد آفتاب را بپوشاند، لج‌شان می‌گیرد. یکی‌شان بلند می‌شود، می‌رقصد، قِر می‌دهد. بچه‌ها دست می‌زنند، می‌خندند و می‌خوانند.

اهل این جور کارها نیستم، این جوری از تنگنا فرار نمی‌کنم. وقتی گیر می‌کنم، سخت گیر می‌کنم. به چیزهای کوچک و خوب، دلخوش‌کنک، فکر می‌کنم، خودم را از معرکه می‌کنم، آرام می‌شوم، خلاص می‌شوم هر چند زودگذر. یاد آغبابا می‌افتم:

سال قحطی، خشکسالی، سال گرسنگی و از گشنگی مردنِ روستایی‌ها بود. ننه‌بابا می‌گفت: آغبابات جوون بود و پرشور. خبر شده بود که ارباب‌ها بار و بنشنِ انبارهاشان را با قیمت زیاد می‌فروختند به بازاری‌های کرمان. به چراغعلی، که قرار بود نیمه‌شب همراه چند نفر خرها را بار کند و ببرد شهر، گفته بود، آواز بخواند، علامت بدهد. چراغعلی تو تاریکی و ظلمات شب دست گذاشته بود بغل گوشش و خوانده بود:

الا دختر تو بابایت گدایه دو چشم نرگست کار خدایه

تا رسیده بود جلوی «پیر مراد»، خوانده بود:

سه پنج روزه که بوی گل نیومد صدای چهچه‌ی بلبل نیومد. آغبابات با تفنگِ دولولِ جلوی خرها و چاروادارها را گرفته بود، تیر در کرده بود؛ گرمب! صدای گرمب تو کوه‌های سیرج پیچیده بود. چاروادارها ترسیده بودند و زده بودند به چاک. سیرچی‌ها از خانه‌هاشان پریده بودند بیرون، زن و مرد جلوی خرها را گرفته بودند. آغبابا و اهل آبادی گندم و جو و ماش و عدس‌ها را از روی خرها آورده بودند پایین. آغبابا بار و بنشن‌ها را کاسه کاسه کرد و داد به مردم. برای خودش دشمن درست کرد. اما خان آبادی شد.

«ننه زینب» هر روز شلوار یکی از بچه‌ها را سر چوبی می‌کند. خشتک کثیف آن را به بچه‌ها نشان می‌دهد و نفرین می‌کند به کسی که خودش را خوب نشسته و فحش می‌دهد. لهجه‌ی عجیبی دارد نمی‌دانم مال کجاست مدام می‌گوید: «الاهی خوره‌ی خنازایل بگیری» نمی‌دانم خوره‌ی خنازایل چیست؟

ستارزاده می‌گوید «خوره‌ی خنازایل» یک جور بیماری است که وقتی کسی می‌گیرد، گوشت و پوست بدنش خود به خود زخم می‌شود، مچاله می‌شود و می‌ریزد. جوری که یکهو می‌بینی نصف صورت ندارد، یک دست ندارد. توی کتاب خوانده است که «خوره‌ی خنازایل» یعنی «جذام». روی پیراهن‌ها و شلوارها اسم بچه‌ها دوخته شده. ننه زینب سواد ندارد که اسم‌ها را بخواند. هیچ بچه‌ای اسم روی شلوارها را برایش نمی‌خواند. قرار است نخوانند و گیج شود.

بچه‌ها شلوار کثیف‌شان را یواشکی می‌اندازند قاتی رخت‌های چرک. بزرگترها خودشان لباسشان را می‌شویند. من هم یاد می‌گیرم؛ بزرگم. ننه زینب زن بد اخلاق و پرسر و صدایی است. شلوار سر چوب را دست می‌گیرد و توی حیاط و خوابگاه‌ها راه می‌رود و قُر می‌زند و یک بند می‌گوید: «الاهی خوره‌ی خنازایل بگیری».

«ننه خلطی» زن ساکت و مهربانی است. بچه‌های کوچک را دوست دارد. اما می‌ترسد به آن‌ها دست بزنند یا توی بغلش بگیرد. می‌گوید خودش یتیم بوده و درد یتیمی را می‌داند. قوطی حلبی که تا نصفش خاکستر است به دست می‌گیرد توی حیاط راه می‌رود، سرفه می‌کند و خلط‌هایش را توی قوطی می‌اندازد. صورتش آبله‌روست. جای آبله‌های ریز و درشت تمام صورتش را پر کرده. توی قوطی‌اش سرک می‌کشم و رگه‌های خون را توی خلط‌هایش می‌بینم. نان‌هایش را ارزان می‌فروشد. گاهی هم مفت می‌دهد. اگر بچه‌ای گرسنه باشد و میان صبحانه و ناهار دلش ضعف کند و پول نداشته باشد، تکه‌ای از نان‌ش را به بچه می‌دهد. اما ننه زینب تا پول نگیرد نان نمی‌دهد.

من به بچه‌ها خرما می‌فروشم. خرماهایی که از شهداد، از نخل‌های مادرم آورده‌اند، می‌فروشم ده تا دانه یک قران. سه تومان پول جمع کرده‌ام که توی کیفم قایم کرده‌ام، اگر روزی به مرخصی رفتم، مجله و کتاب می‌خرم. البته حلو آورده هم می‌خرم.

بچه‌ها به من به چشم دیوانه نگاه می‌کنند. چون همه‌اش به دار و درخت‌ها و آسمان نگاه می‌کنم و کتاب و مجله می‌خوانم. ستارزاده عاقل‌تر از من است. او هم کتاب و مجله می‌خواند ولی به موقع‌اش. من وقت و بی‌وقت می‌خوانم و می‌نویسم. همه‌ی بچه‌ها «کِس و کار» دارند هیچ کس نیست که از شیرخوارگی این‌جا آمده باشد. بیشترشان مادر دارند و پدر ندارند. بیشترشان از روستاهای دور و بر کرمان آمده‌اند. پدرشان مریض شده و مرده. یا سیل و زلزله پدر و مادرشان را ازشان گرفته. بیشترشان اهل درس و مشق و مدرسه‌اند. یا روستایشان مدرسه نداشته یا توانایی خرج و مخارج مدرسه را ندارند. درس خواندند.

لهجه‌ی روستایی‌ها را دست می‌اندازند، لهجه‌ی روستایی‌ام را مسخره می‌کنند به «بود» می‌گویم «بید». «رفته بیدم خونه‌ی آغ عموم،

مهمون داشت.» این جا مادر جوان و بی شوهر داشتن عیب بزرگی است. هر کس دارد بچه‌ها دستش می‌اندازند:

— مادرت گذاشتت این جا که بره دنبال عشق و کیفش. می‌خواه شوهر کنه.

بعد از ظهر جمعه، که وقت ملاقات است، مادرها از روستاها می‌آیند و برای بچه‌هاشان خوراکی می‌آورند. شوهرشان را پشت در و توی پیاده‌رو می‌گذارند تا بچه‌هاشان سرافکنده نشوند. اگر مادری با خودش شوهرش را بیاورد تو، بچه‌اش تا مدت‌ها زخم زبان می‌شود:

— شوهر ننه‌ات عجب هیکلی داشت، ماشاءالله!

اگر بچه‌ای به مرخصی برود وقتی برگشت بچه‌ها با او شوخی می‌کنند:

— رفته بودی عروسی ننه‌ات؟ شیرینی عروسی ننه‌ات رو نیاوردی؟ من از این بابت خوشحالم. چه قدر خوب است مادر نداشتن و پدر داشتن. بچه‌ها پدرم را دیده‌اند و دورش جمع شده‌اند. کلی پز می‌دهم که «مادر عروسی» ندارم و «پدر جوان» دارم. تازه همین را هم مایه‌ی شوخی و سرگرمی کرده‌اند:

— من یه مادر خوب و خوشگل سراغ دارم برای بابات. اگر بچه‌ی زنشو قبول داره و از خونه بیرونش نمی‌کنه، عروسی برقراره.

— اگر بابات اخلاقشو خوب کنه، دیوونه‌بازی در نیاره، مادرم رو می‌دم بهش! می‌تونه نونشه بده؟

«ذولجودی»، آدم عجیبی است. قیافه‌اش، کارهایش مثل «عبدل سیرچی» است. چاق و کوتاه است با کله‌ای بزرگ و چشم‌های ریز و دماغ گنده. توی «گاوگرد» کار می‌کرده. پیش از آمدن من، این جا «گاوگرد» داشته. من هنوز «گاوگرد» ندیده‌ام.

یکی می‌آید «گاوگرد» را نشانم می‌دهد. هنوز از «گاوگرد» چرخ‌هایش مانده. اتاق بزرگ تاریکی است. چرخ بزرگی بالای چاهی است که میان اتاق است. چوبی به چرخ است که گاو و الاغ آن را به آن می‌بستند، ذولجودی با چوب دنبال گاو می‌رفته، آن را می‌زده تا چوب و چرخ را بچرخاند و از پایین، از ته چاه کوزه‌های کوچک پر از آب را بالا بکشد و بریزد توی حوضچه‌ای. آب برود توی حوض و پای درخت‌ها و گل‌ها. حالا که پمپ گذاشته‌اند که آب را از چاه می‌کشد ذولجودی بیکار شده. درس نمی‌خواند. حرف نمی‌زند مگر وقتی که بچه‌ها به شوخی چیزش را مثلاً دماغش را، می‌گیرند و می‌کشند، دنبالشان می‌دود و فحش می‌دهد.

روزهایی که آش داریم. بعد از دعای: «ای رازق مهربان، دریای رحمت را به روی ما بگشا» ذولجودی نانش را تکه تکه می‌کند و هر تکه‌اش را می‌دهد نصف کاسه‌ی آش می‌گیرد. آش‌ها خوب نیستند. آب جوشند که کمی آرد و سبزی درشت تویشان ریخته‌اند و نمک و فلفل. دو تا قاشق که می‌خوریم دلمان را می‌زند. دلمان درد می‌گیرد. رو همین حساب بچه‌ها حاضرند نان خالی بخورند ولی آش نخورند.

ذولجودی توی ناهارخوری نانش را سر دست می‌گیرد جار می‌زند:

... نون می‌دم آش می‌ستونم.

تا عید چیزی نمانده. چند تا سرباز که خیاطی بلدند آورده‌اند، پشت چرخ‌های خیاطی می‌نشینند و برای ما لباس عید می‌دوزند. توپ‌های بزرگ پارچه‌های خاکستری را با کامیون می‌آورند. بعضی از بچه‌ها «کاغذِ گل» خریده‌اند و گل‌های رنگارنگ درست می‌کنند.

«عمو ابرام» و «ننو سکینه» آمده‌اند شهر، به ملاقاتم می‌آیند. چشمم که به آن‌ها می‌افتد، می‌پریم تو بغل‌شان و می‌زنم زیر گریه که: - من نمی‌خوام این‌جا باشم. عمو ابرام و ننو سکینه هم گریه‌شان می‌گیرد. ننو سکینه برایم انجیر خشک آورده.

عمو اسدالله گفته بود:

- چیزی دیگه نمونده. امتحان که دادی، می‌آیی بیرون. عمو قاسم می‌آد می‌پرت.

یک روز عموقاسم آمد. کت و شلوار سرمه‌ای خوشگلی دارد و یک راست می‌رود توی دفتر پیش مدیر.

دو روز پشت هم می‌آید و کمک می‌کند که نمره‌های امتحان ثلث دوّم بچه‌ها را وارد دفتر کند. آمده است که پدرم را ببرد پیش خودش.

پدرم چند بار از خانه‌ی عمو اسدالله زده بود بیرون و گم شده بود و از مردم سیگار خواسته بود. برادرزن‌های عموقاسم دیده بودند و خجالت کشیده بودند که برادر دامادشان این جور است. عمو اسدالله هم از دست پدرم به تنگ آمده بود. عموقاسم هفته‌ای دو تومان پول تو جیبی به من می‌دهد. آقای دژند از سیرج آمده کرمان و دکان دارد. هر هفته دو تومان از او می‌گیرم به حساب عمو.

عموقاسم که گریه‌ها و التماس‌های مرا می‌بیند. خیلی ناراحت می‌شود و نصیحتم می‌کند:

... آدم تا سختی نکشه به جایی نمی‌رسه.

و شعری از مولوی می‌خواند:

هیچ حلوائی نشد استادکار تا که شاگرد شکرریزی نشد

— عمو من می‌خوام برم بیرون. برم تو بازار و خیابون و فلکه بگردم.

برم سینما.

– بازار و خیابون و فلکه همیشه هست. تو الآن باید به فکر درست باشی.

و از خودش و سختی‌هایی که کشیده و می‌کشد می‌گوید. از روستاهای خشک و دورافتاده‌ای می‌گوید که تو بر و بیابان‌اند، از بچه‌های فقیر روستایی که کفش و لباس ندارند، کتاب و قلم و کاغذ ندارند و چه بچه‌های با استعداد و باهوشی هستند که مجبورند درس را ول کنند و تا آخر عمر با چوپانی و قالیبافی و عملگی و گرسنگی بسازند.

آن قدر از سختی‌هایی که کشیده و آرزوهایی که بر باد داده می‌گوید که دلم به حالش می‌سوزد. می‌گوید:

– چاره‌ای نیست. باید تحمل کنی. بعدها می‌نشینی و همه‌ی این‌ها را تعریف می‌کنی. افتخار می‌کنی که این چیزها رو پشت سر گذاشتی. ما هم گرفتاریم. پدرت رو باید ببرم پیش خودم نگه دارم. دلم نمی‌آد بفرستمش اصفهان «دیوونه‌خونه». ام‌دالله هم که زن و بچه داره هی از این شهر به اون شهر می‌فرستنش. نمی‌تونه تو رو همراه خودش ببره و از تو نگه‌داری کنه. من هم زن و بچه دارم، مدرسه‌هایی درس می‌دم که از مدرسه‌ی سیرچ هم کوچکترو بدترن. اگر هم تو مدرسه سیرچ بودی باید می‌اومدی کرمون یا می‌رفتی شهداد، چون سیرچ کلاس ششم نداره. من هم برای کلاس ششم رفتم شهداد. اگر پدرم روزی دو قران به من داده بود که درس بخونم دکتر می‌شدم. ولی او بی‌خیال بود. تو باید درس بخونی. چاره‌ای نداری. قبول کن همین امکانات نیم بند رو هم خیلی از بچه‌ها ندارند، خیلی از شاگردهای باهوش و درس‌خون من. باید قدر بدونی. آینده‌ات در گرو تحمل سختی‌هاست. بچسب به همین‌ها. عموقاسم مرخصی‌ام را می‌گیرد و می‌برد خانه‌ی پدرنش که هم زنش را ببینم و هم پسرش فرخ را. زن عموقاسم مرا بغل می‌گیرد و

پیشانی ام را می بوسد:

... خوش اومدی.

توی خانه‌ی پدر زن عمو هستم. خانه‌ای بزرگ و سستی که باغچه‌ای بزرگ دارد و حوضی که از دهان گربه‌ای سنگی آب می خورد. فرخ کوچولوست. نزدیک به دو سال. از باغچه بیرون می آید. گریه می کند گویا زنبوری دستش را گزیده است. لهجه‌ی جیرفتی دارد. دستش را تکان تکان می دهد.

... مشک او بیارین! مشک او بیارین!

آن جا که زندگی می کنند، توی جیرفت آبی که از مشک می چکد روی زمین و گل می شود «مشک او» می گویند که برای زنبور گزیدگی خوب است. شاید برای مار گزیدگی هم خوب باشد. گریه‌ی فرخ که بند می آید بغلش می کنم، می بوسمش. او دست می اندازد گردنم. لب و لپ گرم و نرم کودکانه اش را به گردنم می مالد. عمو نگاه مان می کند لبخند می زند: «پسر عموها رو ببین!»

صبح‌های خیلی زود بلند می‌شوم. آرام از خوابگاه می‌زنم بیرون. می‌روم دم در، از لای در خیابان را نگاه می‌کنم. ماشین‌های ارتشی را نگاه می‌کنم. فکر می‌کنم عمو اسدالله تو یکی از آنهاست. عصرها ساعت سه همین‌جور، می‌روم دم در، از دور خیابان را نگاه می‌کنم که نظامی‌ها سوار بر ماشین‌ها از خیابان می‌گذرند، عمو توی آنها نیست. چند وقت است که عمو اسدالله با زن و بچه‌اش رفته است مشهد. مش ربابه هم همراهشان رفته است. توی خانه‌شان کسی نیست. در کرمان کسی را ندارم. عمو قاسم هم رفته است جیرفت، پدرم را هم برده است پیش خودش. عکس عمو اسدالله را دارم که هر وقت دلم تنگ می‌شود، نگاهش می‌کنم. توی لباس نظامی است و لبخند همیشگی را دارد.

شب عید نوروز بچه‌ها حال و هوای دیگری دارند. لباس‌ها و کفش‌های نویشان را نگاه می‌کنند. لباس‌های نو را تا می‌کنند. به کف و روی کفش‌ها دست می‌کشند. روز بعد همه به مرخصی می‌روند. مادرها و عموها و عمه‌ها و شوهرننه‌ها می‌آیند کوچولوها را می‌برند. بزرگ‌ترها خودشان می‌روند خانه، می‌روند ده‌شان.

میز حسین کفاش، ته کفش‌های نوی مرا میخ و نعل زده که روی

آسفالت و جای صاف لیز نخورم. با آن‌ها کجا باید بروم؟

سیرچ شب عید نوروز، ننه بابا، رشته پلو درست می‌کرد. عصمت دختر خاله‌ی پدرم می‌آمد، رشته می‌برید. بهترین رشته‌ها را می‌برید. نازک مثل نخ. رشته‌ها توی پلوی سفید، بلند و قهوه‌ای و خوش‌مزه بودند. ننه بابا می‌گفت: «شب سال نو که رشته پلو بخوریم، تا آخر سال سر رشته زندگی دستانمان می‌آید». سر سفره‌ی هفت‌سین آغ‌بابا شوخی می‌کرد و همه‌مان را می‌خنداند. پدرم قرآن می‌خواند. روی سفره‌ی هفت‌سین شیرینی هم بود، که عمه مش مریم می‌پخت. کماج سن، کلمپه، سن‌بوسه، تفتون^۱. انار و انگور هم بود. انگور بندی، که توی پاییز خوشه‌های انگور را روی بند، در «بالاخانه»، اتاقک روی بام، می‌گذاشتند. دور تا دور اتاقک سوراخ بود که انگورها هوا بخورند و خراب نشوند. من کشمش‌ها، و مویزهای لای دانه‌های چروکیده و نیمه‌خشک انگور را بیشتر دوست داشتم. شیرین‌تر بودند، نرم بودند. توی هر خوابگاه مبصرها هفت‌سین می‌گذاشتند. بچه‌ها دور سفره‌ها جمع می‌شدند. می‌گفتند و می‌خندیدند. کف می‌زدند. رمضانی بچه‌ی شوخ و شنگولی است. تنبکی دارد. خوب تنبک می‌زند. بچه‌ها یکی یکی بلند می‌شوند و دور سفره می‌رقصند. هرکس خوراکی دارد می‌آورد و می‌گذارد سر سفره. چون روز بعد به مرخصی می‌رود و نیازی به آن‌ها ندارد.

«استکی» با بچه‌ها نمی‌جوشد. جای خلوتی پیدا می‌کند، کتاب کوچک نوحه‌اش را باز می‌کند آرام آرام برای خودش نوحه می‌خواند و سینه می‌زند. همیشه همین جور است.

روز عید، صبح سحر، بیدار می‌شویم. در و دیوارهای خوابگاه و

۱. شیرینی‌های محلی روستایی.

حیاط را تمیز کرده‌ایم، مثل گل شده است. شیشه‌های درهای خوابگاه از تمیزی برق می‌زنند. همه در جنب و جوشند. شوخی‌ها و متلک‌ها رد و بدل می‌شود.

— شوهرننه‌ات نوروز انتظار تو می‌کشد.

مادرها و کس و کارها آمده‌اند. پشت در بزرگ و توی پیاده‌رو هستند. بعضی با الاغ و دوچرخه آمده‌اند. بچه‌ها که مرخص بشوند می‌دوند طرفشان.

شهردار با زنش می‌آید. به صف می‌شویم. شهردار تبریک عید می‌گوید. زنش به سر بچه‌های کوچک دست می‌کشد. بچه‌اش را هم آورده است. چهار پنج سال دارد. کیسه‌های کوچک شکلات را به بچه‌ها می‌دهد. یکی از بچه‌ها سخترانی می‌کند و به شهردار و مدیر ننه‌ها که برای مان زحمت کشیده‌اند، تبریک می‌گوید و تشکر می‌کند. بیشتر بچه‌ها دسته‌های گل کاغذی دارند که خودشان درست کرده‌اند.

کیسه‌ی شکلاتم را توی کیفم می‌گذارم و با دسته‌ی گل کاغذی که زرد و سرخ و نارنجی است می‌روم خانه‌ی پدرزن عموقاسم.

پدرزن و مادرزن عموقاسم، کلی بچه و عروس و داماد و نوه دارند، دم در که می‌رسم می‌بینم خانه خیلی شلوغ است گُلم را می‌دهم به مادر زن عمو. بین مهمان‌ها می‌نشینم، غریبه‌ام. همه نگاهم می‌کنند. خجالت می‌کشم. برایم چای می‌آورند و شیرینی. بچه‌ها به لباس‌های خاکستری و کله‌ی ماشین شده‌ام نگاه می‌کنند و من به عکس بزرگ روی دیوار، توی قاب. دسته‌ای کاهوی تازه کنار کاسه‌ای خوش نقش و نگار و قدیمی، توی عکس است. آن‌قدر به کاسه نگاه می‌کنم تا چیزهایی که توی کاسه است می‌بینم. با خیالم توی کاسه سرک می‌کشم، کاسه پر از سکنجبین است. سکنجبین غلیظ است، برگ‌گی از کاهو می‌کنم، لوله

می‌کنم، قاشقک می‌کنم، می‌زنم تو کاسه‌ی سکنجبین. قاشقک برگ کاهو پر از سکنجبین می‌شود، به طرف دهانم می‌برم. سکنجبین روان و رقیق و داغ است. حبه‌ای قند توی دهانم است. لبم می‌سوزد. بعد زبان و گلویم. داغی تا روده و معده‌ام می‌رود. چند قطره‌ی درشت سکنجبین از ته برگ کاهو می‌ریزد روی زانوم، روی پاچه‌ی شلوارم. روی دامن کتم. به شلوار و دامن کتم نگاه می‌کنم، خیس شده است. جای ریخته. استکان چای نیم‌خورده‌ام را می‌گذارم توی نعلبکی و یک پَر شیرینی کوچک می‌گذارم توی دهانم. می‌جوم. با پشت آستین دور دهانم را پاک می‌کنم. بچه‌ها و زن و دخترها دارند نگاهم می‌کنند. بلند می‌شوم: — خداحافظ.

— کجا می‌ری، باش. ناهار بمون.

— نه، کار دارم.

— چه کار داری؟ کجا می‌خواهی بری؟ خونه‌ی خودته.

خم می‌شوم که انگشتم را بکنم پشت کفشم تا پایم را تو کفش جا بدهم، کتاب داستانی که تا نیمه خوانده‌ام از زیر کتم می‌افتد روی کفش. کتاب را برمی‌دارم می‌گیرم زیر بغلم:

— خداحافظ، ان شاءالله سال خوبی داشته باشین.

بچه‌ها توی حیاط دنبالم می‌دوند. حمید که همسن و سال من است و برادر زن عمو است همراهم تا سر کوچه می‌آید. دست می‌گذارد سر شانام:

— می‌موندی. این‌ها همه می‌رن. می‌خواهی برو تو شهر چرخ‌ی بزن و ناهار بیا این‌جا. عموت خیلی سفارش کرده.

— شاید او مدم. خداحافظ

بچه‌ها با لباس‌های رنگارنگ نو، کفش نو، همراه پدر و مادرشان توی کوچه‌اند، از این کوچه به آن کوچه می‌روند. در خانه‌ها را می‌زنند.

گل یا جعبه‌ی شیرینی دارند.

یاد سیرچ می‌افتم. توی سیرچ بند می‌کنم، التماس می‌کنم که:

— حتماً باید خروس ببرم.

با مکافات جوجه خروس شیطان و شر را می‌گیرم. می‌خواهم خروس را برای معلم ببرم. صبح عید است می‌خواهم چیزی که می‌برم از همه بهتر باشد. عید دیدنی است. خروس توی بغلم بی‌تابی می‌کند پرپر می‌زند. با چند تا از بچه‌ها، ایرج، عبدالرسول و محمد، می‌رویم. یکی تخم مرغ دارد. یکی شان مرغ دارد. یکی جعبه‌ای شیرینی دارد که از شهر برای شان آورده‌اند، یکی کیسه‌ای گردو دارد. من خروس دارم. خروس می‌خواهد خودش را از بغلم، از دست‌هایم بکند و بپرد. قایم گلویش را می‌گیرم و با بچه‌ها حرف می‌زنم و می‌خندم. خروس تو بغلم کم‌کم آرام می‌شود. بال بال نمی‌زند. نوک نمی‌زند. به خانه‌ی آقای شفیع‌ی که می‌رسیم، می‌خواهم خروس را به آقا بدهم. می‌بینم حرکت نمی‌کند. انگشت‌های من دور گردن جوجه خروس کار خود را کرده است. پرحرفی کرده‌ام. داستان تعریف کرده‌ام و هی گلوی زبان بسته را فشار داده‌ام. تکان تکانش می‌دهم بلکه به هوش بیاید. بچه‌ها دم خانه‌ی آقا دورم جمع می‌شوند. تقی زاده نوک خروس را باز می‌کند، دهنش را می‌گذارد دم دهن خروس، فوت می‌کند. خروس سکسکه می‌کند، کم‌کم جان می‌گیرد. اما حال و نای پر و بال زدن ندارد. می‌گذارمش پهلوی مرغ‌ها، زیر سبد آقا، نگاهش می‌کنم. جوجه خروس که چشمش به مرغ‌ها و جوجه‌ها می‌افتد چشم‌هایش را باز می‌کند، خودش را تکان می‌دهد، یواش یواش جان می‌گیرد. بلند می‌شود و می‌پرد به طرف جوجه مرغی. خوشحال می‌شوم.

به بازار کرمان می‌روم. روز عید بازار تعطیل است. فقط دکان قنادی

اول بازار باز است. هوس پشمک می‌کنم. دو قران می‌دهم و پشمک می‌خورم. پشمک روی لباسم می‌ریزد. جلوی کتم را می‌تکانم. آقا شفیعی، تو سیرج، آرام و با محبت اشاره می‌کند به جلوی سینه‌ام:

- بتکون.

جلوی سینه‌ام را نگاه می‌کنم غرق پشمک است از خجالت سرخ می‌شوم، می‌دوم تا خانه می‌دوم و روز چهارده که به مدرسه می‌روم، رویم نمی‌شود تو صورت آقا نگاه کنم.

آقا مهمان زیاد داشت. روستایی‌ها و بچه‌ها می‌آمدند، می‌نشستند، تیریکی می‌گفتند و پَر شیرینی می‌گذاشتند تو دهانشان و می‌رفتند. آقا جعبه‌ی پشمکی داشت که به همه تعارف می‌کرد. دلم می‌خواست جنگ بزنم و پشمک ور دارم. خجالت می‌کشیدم. خوردن پشمک سخت بود. همین جور نشستم و نگاه کردم. آقا چند بار تعارف کرد که پشمک بخورم. گفتم:

- نمی‌خوام. دوست ندارم.

وقتی اتاق خلوت شد و آقا دنبال چند تا از مهمان‌ها از اتاق رفت بیرون، پریدم سر جعبه‌ی پشمک و چنگ زدم، چند بار چنگ زدم و ریختم تو دهانم و جویده و نجویده قورت دادم. تا صدای پای آقا آمد، دور دهانم را پاک کردم و جعبه را قشنگ گذاشتم سر جاش. از آقا خداحافظی کردم و آقا دم در اشاره کرد به جلوی سینه‌ام و گفت:

- بتکون.

نانوایی سنگکی هم باز بود، نصف نان سنگک گرفتم و خوردم. گرم و تازه و برشته و خوشمزه بود. رفتم سینما نور. راه و چاه شهر و سینماها را یاد گرفته بودم. فیلم خنده‌داری داشت. اسم فیلم «آقا جنی شده» بود.

شب توی خوابگاه من هستم و چند بچه‌ی دیگر که یا کسی هنوز سراغشان نیامده و یا روز بعد می‌روند که ماشین به دهشان می‌رود. درِ بزرگ باز است هر کس می‌تواند برود توی شهر به کسی سر بزند، برگردد. چیزی بخورد و بخوابد، مرخصی و اجازه نمی‌خواهد.

می‌روم خانه‌ی پدرزن عمو. حمید می‌گوید:

– بریم فوتبال.

توپش را برمی‌دارد و می‌زند زیر بغلش. مادرش می‌گوید:

– بچه‌ی مردم رو نبری بلایی سرش بیاد. گم و گور بشه. امانته.

مهمونه.

و بعد مرا صدا می‌کند و می‌برد تو آشپزخانه تکه‌ای کماج و یک کُلمبه می‌دهد دستم:

– مادر اگر دیدی دعوا شد، تو دخالت نکن.

می‌دانست که معمولاً تو فوتبال حمید و دوستانش با بچه‌های محله‌ی دیگر دعواشان می‌شود. سابقه داشت.

با حمید و دوستانش می‌رویم توی زمین خرابه‌ای که فوتبال بازی کنیم. تیم حمید با تیمی از محله‌ی دیگر بازی دارد. من جزو تیم حمیدم. جلوی دروازه می‌ایستم و دفاع هستم. بازی شروع می‌شود.

کسی می‌آید که گل بزند، می‌خواهم توپ را ازش بگیرم، بلد نیستم. به جای لگد زدن زیر توپ، می‌زنم به قلم پای بازیکن «حمله». بدجوری می‌زنم. سفت می‌زنم. طرف می‌افتد و قلم پایش را می‌گیرد و از درد ناله می‌کند. به خود می‌پیچد. یکی کشیده‌ای می‌زند زیر گوش من. حمید از پشت تیپایی حواله‌ای او می‌کند. دو تا تیم می‌افتند به جان هم. حالا زن و کی بزن!

کنم را برمی‌دارم و در می‌روم. از دور تماشا می‌کنم. حمید خوب می‌زند و البته خوب هم می‌خورد. جرأت نمی‌کنم جلو بروم. همچنین که دو تا تیم همدیگر را مشت و مال دادند. از هم جدا می‌شوند. حمید توپش را برمی‌دارد و با هم به خانه می‌آییم.

رویم نمی‌شود تو صورت حمید نگاه کنم. نامردی کردم. حمید که گوشه‌ی لیش زخم شده، با سر آستین خون را پاک می‌کند و می‌گوید:
- به مادرم نگوی که دعوا کردیم.

- نمی‌گم. ترسیدم جلو بیام. بیخشین. بدجوری می‌زدن. بلد نیستم دعوا کنم. فردا می‌آم که بریم سینما. فیلم خوبی داره. مهمون من.

حمید لبخند می‌زند و باز قطره خونی که از لبش می‌چکد پاک می‌کند. حسایی داغان و خاک‌مالی شده. می‌رویم توی پایاب، لب جو، توپش را می‌گیرم. سر و صورتش را می‌شوید. پایاب از سطح زمین پله می‌خورد. جوی آن پایین است. آب قنات است که از زیر زمین رد می‌شود. چند زن لب جو، توی پایاب، نشسته‌اند و رخت و ظرف می‌شویند. اولین بار است که پایاب می‌بینم. از پله‌های پایاب بالا می‌آییم. نسیم نوروزی می‌آید. درخت‌های حاشیه‌ی خیابان را نگاه می‌کنم که بیدار شده‌اند، برگ‌های ریز دارند. بید مجنون سبز شده است. کنار جوی پایاب قارچ سبز شده بود.

الآن سیرچ چه خبر است. درخت‌ها به گل نشسته‌اند. از کنار تنه‌ی

درخت‌ها قارچ‌های ریز و درشت رویده‌اند. جوشیده‌اند. امروز هیچ خبری نیست. روز بعد، صبح که توی باغ می‌روم، قارچ‌ها را می‌بینم که از خاک‌های نم بیرون زده‌اند. بید مجنون که به آن «بید لیلی» می‌گوییم، کنار رودخانه، توی آب خم شده، آب به سر شاخه‌هایش می‌خورد، شاخه را می‌لرزاند. بید برگ‌های ریز دارد. درخت چنار رخساره روبه‌روی حیاط جوانه زده. قشنگو به شاخه‌ی درخت پرگل بادام تاب بسته. فاطو توی تاب است. توی هوا تاب می‌خورد. ایستاده توی تاب. درخت بادام تکان می‌خورد، می‌لرزد. از کشش ریسمان چرخان، از زور پاهای فاطو، می‌لرزد و گل‌های سفید و سرخ و صورتی، در جنبش درخت بادام، می‌ریزد. آب رودخانه از روی سنگ‌ها می‌گذرد. گاو‌ها و گوسفندها لب رودخانه می‌چرند. باغ ما، خانه‌ی ما، درخت بزرگ گل نسترن. درخت سیب، درخت سماق که سقف مستراح را می‌پوشاند، جوانه زده. بنفشه‌ها لب جوی‌ها، تو باغ هاشم، درآمده‌اند. گل ریز و آبی دارند. چه بویی دارند. من و احمدو و فاطو بنفشه‌ها را می‌چینیم، دسته می‌کنیم. صدای عموابرام از ته باغ می‌آید. کُرت را بیل می‌زند. آواز می‌خواند:

سرم سنگ است و بالینم زمینه خدا کرده که تقدیرم همینه
خدا تقدیر من این طور کرده که دل خون از فراق نازینه

شب است. من توی خوابگاهم. بیشتر تخت‌ها خالی است. دارم خاطرات می‌نویسم. به سیرچ رفته‌ام. به بهار پرشور سیرچ. برگشته‌ام و دارم از «رفعت» می‌نویسم:

رفعت می‌آید به ستارزاده، برادرش، سر بزند. ده دوازده سال دارد. چشم‌های درشت و آبی دارد. روی صندلی چرخدار نشسته. پدر و مادر ستارزاده در تصادفی توی جاده‌ی بم مرده‌اند. ماشین چپ کرده،

ستارزاده مانده است و خواهرش که از هر دو پا فلج شده. رفعت را خاله اش نگه می‌دارد. ستارزاده را آورده‌اند این جا که درس بخواند.

روزی که می‌دانم رفعت پیش برادرش می‌آید، پیراهن خوشگلم را که عمو قاسم توی بازار برایم خریده می‌پوشم. تو آینه به موهای تازه درآمده‌ام دست می‌کشم. از دور رفعت را نگاه می‌کنم. رفعت با ستارزاده حرف می‌زند:

– این کیه که به ما زل زده؟

– بچه‌ی خوبیه. دهاتیه، تازه اومده. به «بود» می‌گه «بید».

رفعت می‌خندد. شیرین و بانمک می‌خندد! خنده اش قند تو دلم آب می‌کند. نگاهش می‌کنم. وقتی می‌خندد دو تا چاله‌ی کوچکی می‌افتد رو لپ‌هاش.

می‌روم. از جلوی چشم‌های رفعت دور می‌شوم. می‌روم توی خوابگاه، زیر تخت‌ها به سینه می‌خوابم. کتاب می‌خوانم. ستارزاده می‌داند کجا هستم. رفعت دو تا تخم مرغ آب‌پز برای برادرش آورده. با ستارزاده می‌رویم پشت درخت‌های سرو، که گوشه‌ی حیاط‌اند. تخم مرغ‌ها را پوست می‌کنیم می‌خوریم؛ بدون نمک.

رفعت هر بار که می‌آید، برای مان کیهان بچه‌ها می‌آورد. از ستارزاده بابت خرما پول نمی‌گیرم. هر وقت می‌بینمش دو تا دانه‌ی خرما بهش می‌دهم. خاطراتم را می‌دهم که بخواند. وقتی می‌بیند از رفعت توی خاطراتم اسم برده‌ام، سرخ می‌شود. دلخور می‌شود. قلم را ازم می‌گیرد و روی اسم خواهرش خط می‌کشد، سیاه می‌کند، می‌ترسد دفترم بیفتد دست بچه‌ها و برایش حرف درآورند. اسم خواهرش را یواشکی به من گفته بود. ستارزاده می‌خواهد درس بخواند و معلم شود. برایش از عمو قاسم می‌گویم که معلم است. او را دیده است. وقتی آمده بود با من حرف بزند بچه‌ها دورش جمع شده بودند. تکیه کلامش را به رخم

می‌کشند:

- آغ‌عموش هی می‌گه «صحیح».

موسی قهر کرده است و به خانه نمی‌رود. سنش زیاد است اما همه‌اش سه وجب قد دارد. دست‌ها و پاهایش قد بچه‌ی یک ساله است و کمی قوز می‌باشد. رفته بود عروسی خواهرش، تو افاق قایمش کرده بودند که قوم و خویش‌های داماد او را نبینند. از لای درِ افاق، عروسی و بزن و بکوب را تماشا کرده بود. دلش شکسته بود. و عید خانه نرفته بود. داستان زندگی‌اش را نوشتم و آخرش را از خودم ساختم که عروس و داماد آمدند و او را با التماس و احترام بردند. داستانم را پاره کرد، خوشش نیامد. میان خوابگاه، یک پایش را جمع کرد تو شکمش روی پاشنه‌ی پای دیگرش، مثل فریره، چرخید و چرخ زد و صداهای رکیک داد و همه‌مان را خنداند، همیشه همین کار را می‌کرد. سرگرم کننده بود. درس خوان بود و مخ ریاضی داشت.

توی اتاقک بغل «نانوایی سنگاب چوبی» نمک می‌کوبم. سنگ‌های بزرگ نمک تو تاریک روشن اتاقک برق برق می‌زنند. اول با پتک می‌زنم روی تکه‌ی بزرگ نمک. خردش می‌کنم و بعد با چوب کلفتی می‌افتم به جان خرده‌ها، خوب می‌زنم. دست‌ها و بازوهایم درد گرفته، به روی خودم نمی‌آورم. می‌زنم می‌زنم تا نمک‌ها نرم نرم شوند، آرد شوند. با بیلچه نمک‌های آرد شده را می‌ریزم تو الک. قشنگو الک را می‌چرخانند، می‌چرخانند. تکه‌های درشت نمک پشت سوراخ‌های الک می‌مانند. می‌ریزد گوشه‌ی اتاقک که باز بزنم. نرمه‌های نمک را می‌ریزم توی پیت‌ها و پیت‌ها را می‌گذاریم روی هم که خمیرگیر بریزد توی تغار بزرگ، توی آب، به هم بزنند و بعد آرد بریزد. هر قدر نمک نرم‌تر باشد، بهتر و زودتر توی آب حل می‌شود.

قشنگو آمده است کرمان و پادوی دکان نانوایی شده. چند تا از بچه‌های سیرچ آمده‌اند کرمان و این جا و آن جا کار می‌کنند. احمدو توی کبابی کار می‌کند، محمود دژند اول توی عصارای کار می‌کرد، حالا شاگرد خیاط شده. یدالله توی بازار شاگرد خرازی شده. ململو توی دکان حلوایی و فالوده‌فروشی کار می‌کند. حسین جان توی قنادی شاگرد شده است.

امتحان نهایی کلاس ششم را که دادم و قبول شدم، کیفم را برداشتم از خوابگاه زدم بیرون، از دیوار پریدم تو خیابان. آمدم پیش قشنگو که حالا به او محمود می‌گویند. اسمی که توی شناسنامه‌اش است. آمدم در دکان نانوایی سنگگی که کمرکش بازار است و اسمش «نانوایی سنگاب^۱ چوبی» است. آمدم پیش محمود که:

– می‌خوام پیش تو باشم. این جا کار می‌کنم، هر جور کاری باشه. نمی‌خوام برم خوابگاه.

– نمی‌شه، اوستا اجازه نمی‌ده.

– چند وقت منو نگه دار. مهمونت می‌شم. جایی کاری پیدا می‌کنم

می‌رم.

امتحان کار در نانوایی می‌دهم. پول سر راهم می‌گذارند، بر نمی‌دارم. پول دخل دکان را در اختیارم می‌گذارند، پنهانی مواظبم هستند، به پول‌ها دست نمی‌زنم. نان‌های گرم و برشته و خوشمزه فراوانند، نمی‌خورم. شب با محمود نان‌های سوخته و مانده‌ای که مشتری‌ها نمی‌برند می‌خوریم. نان‌ها را پیش کبابی‌ها و کله‌پزی‌ها و در خانه‌ها می‌برم. پولشان را راست و درست برمی‌گردانم. انعام‌های یک قرانی و دو قرانی را به استاد نشان می‌دهم. بچه‌ی خوبی می‌شوم. فقط عییم این است که کتاب از زیر بغلم نمی‌افتد. تا فرصتی پیدا می‌کنم، لای کتاب را باز می‌کنم. داستان می‌خوانم. همه جور داستانی، داستان‌های عاشقانه و پرماجرا و سوزناک و اشک‌آور را زیاد دوست دارم. کتاب خواندنم برای هیچ کس خوب نیست. تا استاد که صاحب دکان و ترازو دار است، می‌بیند خلوتی پیدا کرده‌ام و دارم کتاب می‌خوانم، صدایم می‌کند:

– اون کتاب رو بذار کنار، سنگ‌ها رو جمع کن. هر کدوم از این

سنگ‌ها برام به قرون تموم شده.

سنگ‌های پشت نان‌های سنگک را مشتری‌ها می‌ریزند کف دکان و من باید دانه دانه جمع‌شان کنم، بریزم تو حلبی که گوشه‌ی دکان است. صبح‌های زود محمود که دوچرخه دارد، می‌رود بیرون شهر. شترهایی که روی‌شان خار است می‌آورد جلوی دکان، خالی می‌کند. من و او خارها را بغل می‌کنیم و می‌آوریم، می‌ریزیم گوشه‌ی دکان. چه قدر بوی خارها را دوست دارم. بوی بیابان می‌دهد. بوی کوه و دشت. بوی سیرج. بوته‌های بزرگ خار را با دست تکه تکه می‌کنیم، شاخه شاخه می‌کنیم، آب می‌زنیم. تا توی تنور یکهو گر بگیرند. دوام بیاورند، زود نسوزند. آرام آرام تنور را گرم کنند. نان‌های چسبیده به ریگ‌ها و سنگ‌ها را نسوزاند، سیاه نکنند، آهسته آهسته بپزند تا مغز نان خوب پخته شود. تیغ‌های فرو رفته خار را با سر سوزن از کف دست‌ها مان درمی‌آوریم.

شب توی دکان می‌خوابیم. گونی زیراندازمان است و گونی دیگری که لوله شده بالثمان. خوابم نمی‌برد. دلم می‌خواهد چراغ روشن باشد تا ببینم عاشقی که از معشوق دور افتاده است بالاخره به او می‌رسد یا نه؟ چگونه می‌رسد. نام کتاب‌هایی که می‌خوانم از همه پنهان می‌کنم: «فراموشم نکن». «رمز گل‌ها». «راز گل‌ها». «راز گل‌های اطلسی». «چشم‌های آبی او». «لحظه‌های انتظار». «شان‌دیز». «معشوقه‌ی سنگدل». کتاب‌ها را با روزنامه جلد می‌کنم، می‌پوشانم که اسم و عکس پشت جلدشان معلوم نشود.

کتاب‌ها را از کتابفروشی سر بازار کرایه می‌کنم. هر وقت این‌جا و آن‌جا می‌برم، پشت ویتترین کتابفروشی‌ها می‌ایستم و با حسرت به کتاب‌های تازه نگاه می‌کنم. پشت جلدشان را می‌خوانم. موی دماغ روزنامه‌فروش‌ها و کتابفروش‌ها هستم: «بچه برو پی کارت، این‌جا

وانه ایست! مزاحم نشو».

کتاب تازه‌ای توی ویتترین پشت شیشه است که دلم را برده. اسم خوبی دارد: «به یاد او».

– آقا این کتاب چنده؟

– به درد تو نمی‌خوره، برو بذار به کارمون برسیم.

– پرسیدم، قیمتش چنده؟

– شش تومن.

کتاب کلفتی است. شش تومان را که به سختی یک قران یک قران جمع کرده‌ام، می‌دهم و کتاب را می‌خرم. کتابفروش که اطمینان دارد کتاب به درد من نمی‌خورد، می‌گوید:

– پس نمی‌گیرم آ. نبری ورق بزنی برگردونی.

کتاب اسم غلط اندازی دارد. «او» به جای دختر ترگل ورگل عاشق، یکی از همین الدوله‌هاست که پسرش سرگذشت پدرش را نوشته و کتاب کرده، با جمله‌هایی طولانی، لغت‌هایی مشکل و قلنبه و سلنبه، انشایی سنگین و غیرقابل فهم، پر از رابطه‌ها و کارها و حرف‌هایی که یک ذره به دلم نمی‌نشیند. به زور ده صفحه از کتاب را می‌خوانم. می‌برم می‌فروشم به کسی که کتاب دست دوم کرایه می‌دهد، به جای پولش کتاب‌های عشق و عاشقی و داستان‌های پُرماجرا و شیرین و مجله‌های سینمایی و طنز و کاریکاتور کرایه می‌کنم. محمود از کتاب خواندندم کلافه است. استاد به او گفته:

– این یارو، قوم و خویش دیوانه است. این چرت و پرت‌ها چیه که می‌خونه. بگو پولاشو جمع کنه برای خودش لحاف و تشکی بخره. شلوار بخره.

محمود می‌خواهد بخوابد. چراغ روشن است و نورش می‌افتد تو چشمش. خوابش نمی‌برد.

— بذار بخوابم. دو ساعت دیگه خمیرگیر می‌آد.

چراغ را خاموش می‌کند. نور چراغ بازار، ارباب از لای در چوبی نانوائی، افتاده گوشه‌ی دکان. بلند می‌شوم. یواش یواش کتابم را برمی‌دارم و می‌روم زیر باریکه‌ی نور، کتاب می‌خوانم. محمود غلت می‌زند. می‌بیند. دلش می‌سوزد. چراغ را روشن می‌کند، می‌خوابد. دستمالی می‌اندازد روی چشم‌هایش که نور اذیتش نکند. راحت نیست. دستمال اذیتش می‌کند، پهلوی به پهلوی می‌شود. قر نمی‌زند کتاب را می‌گذارم توی کیفم چراغ را خاموش می‌کنم. بقیه‌ی داستان را در ذهنم می‌سازم. برای خودم بقیه‌اش را می‌گویم، شاخ و برگ می‌دهم. از سوراخ بزرگ سقف گنبدی دکان آسمان را نگاه می‌کنم، که ستاره دارد. ستاره‌های درشت و نورانی. به صدای سوت پاسبان که توی بازار قدم می‌زند گوش می‌دهم و به صدای جیرجیرک توی خارهای بغل دکان. خودم را توی چادر شبی می‌پیچم که پشه‌ها و سوسک‌ها سراغم نیایند. صبح شاطر آقانا سفارشی می‌پزد، برای صبحانه. کماج درست می‌کند، خرما و روغن حیوانی می‌گذارد لای دو تا چانه‌ی خمیر، می‌گذارد گوشه‌ی تنور، آرام آرام می‌پزد. بیرون که می‌آورد خوردنی است. به من هم تکه‌ای از آن می‌دهند.

صبح‌های زود، چارواکارها میوه‌های سیرچی را می‌آورند کرمان. می‌روم بازار میوه‌فروش‌ها، سبدهای انجیر و انگور و هلو را نگاه می‌کنم. رو و لای میوه‌ها توی سبدها برگ و پونه است. بوی میوه‌ها و پونه‌ها تو بازار می‌پیچد، نفس تازه می‌کنم. شاخه‌ای پونه برمی‌دارم و بو می‌کنم.

— الان شاخه‌ها زیر سنگینی میوه‌های رسیده تو کوچه باغ‌ها خم شده‌اند. پونه‌ها لب رودخانه و جوی‌ها بلند شده‌اند.

از میوه‌فروشی انجیر و هلو می‌خرم و می‌خورم، کیف می‌کنم.

- دانه‌ی انجیر سیاه، سر شاخه، لب جوی، تو باغ عمو ابرام رسیده و پخته شده. نزدیک است بیفتد. مورچه‌ها ردیف به ردیف از درخت بالا می‌روند تا به او برسند. اولین مورچه پوزه‌اش را تو انجیر نرم و رسیده و شیرین فرو می‌کند.

تابستان است. عمو آمده است سیرچ تا تکلیف خانه و باغمان را روشن کند. مرا هم با خودش آورده است.

بزرگترها، پیرمردها، قوم و خویشها بار دیگر توی خانهمان جمع می شوند. عمه نیست. یک روز وقتی عمو اسدالله و عموقاسم توی کرمان با زن و بچه شان نشسته بودند و ناهار می خوردند، عموابرام از راه می رسد.

– کل ابرام بفرما ناهار.

– ناهار خوردم، شما بفرمایید.

عمو ابرام چپقش را چاق می کند و می نشیند کنار اتاق. تکیه می دهد به دیوار چپق می کشد. بغض می کند و اشک هایش را پاک می کند.

– چه شده کل ابرام، چرا گریه می کنی؟

– هیچی، خدا صبرتون بده. خواهرتونم رفت.

و می زند زیر گریه.

برادرها و زن هاشان حاج و واج می مانند.

– یعنی چه؟

– هفته ی پیش ناغافل جونمرگ شد.

برادرها دست از غذا خوردن می کشند. می زنند تو سرشان. های

های گریه می‌کنند:

– چرا به ما خبر ندادن، چرا مصادق خبر مون نکرد؟

– نمی‌دونم، نمی‌دونم.

عموقاسم تا سال‌ها، تا آخر عمرش از عموابرام بدش می‌آمد. این روستایی ساده‌دل خبر مرگ خواهرشان را بد موقع و بی‌جا آورده بود. وقتی شنیدم عمه‌ام هم رفت آن دنیا، زیر لب گفتم: «من که سیرچ نبودم، چرا مُردا!».

عموقاسم سهم باغ و خانه را از همه می‌خرد. می‌خواهد خانه‌ی پدرش را نگه دارد. یادبودی از خانه‌ی کدخدایی «نصرالله خان» که روزی روزگاری سردمدار و مرد مشهور سیرچ و روستاهای دور و بر بود. آن خانه محل آمد و رفت‌های آدم‌های مهم از استاندار و فرماندار، رئیس و رؤسای نظامی و مالیاتی بود. برویایی داشت.

کرمان، وقتی توی بازار نان روی شانه و لباس پاره و وصله‌دار و پرچرک، از این دکان به آن دکان می‌رفتم، عموقاسم که از جیرفت آمده بود، مرا دید:

– این چه وضعیه؟ خجالت نمی‌کشی. می‌دونی کی هستی؟ تو نوه‌ی نصرالله خانی، پدر من. آبرو برای ما نگذاشتی.

دست مرا گرفت و گفت:

– نمی‌خواه تو نونوایی کار کنی.

– نمی‌خوام دیگه برم شبانه‌روزی. امتحان ششم ابتدایی را دادم، قبول شدم. می‌خوام آزاد باشم. تو بازار و خیابون بچرخم. خودتون گفתי امتحان که دادی بیا بیرون.

– کوچه و خیابون و بازار همیشه هست. چیزی که از دست می‌ره، عمر تونه. باید درس بخونی.

سرما خورده بودم. زرد و لاغر شده بودم. سرم گیج می‌رفت.

عمو قاسم مرا برد پیش دکتر پورحسینی که سر «فلکه‌ی مشتاق» مطب داشت. با دکتر دوست بود و همولایتی بودن.

دکتر پورحسینی معاینه‌ام کرد. عمو از داروخانه‌ی سر فلکه برایم دارو خرید. دکتر برایم کلی دارو نوشته بود. قرص و ویتامین هم نوشته بود. دو روز که داروها را خوردم، حالم بهتر شد. مرا برده بود حمام، لباس نسبتاً خوبی پوشیده بودم. مرا برده بود خانه‌ی پدرزنش. پدرم هم بود. شب‌ها پیش پدرم می‌خوابیدم. تو اتاقکی که نصفش مبل شکسته و تیر و تخته بود.

وقتی دیدم حالم بهتر شده، یواشکی بقیه‌ی داروها را بردم داروخانه:

– این‌ها رو نمی‌خوام. بهم نساخته. پولشونو می‌خوام.

– داروی نیم‌خورده، پس نمی‌گیریم.

کنار داروخانه ایستادم و گردن کج کردم و از جایم تکان نخوردم. داروخانه‌چی حرص می‌خورد:

– بده من.

بقیه داروها را برداشت و حساب کرد. پولی گذاشت کف دستم. خوشحال پریدم بیرون. کتاب جلدپاره و کنده‌ی «سلام بر غم» نوشته‌ی «فرانسوا ساگان» را خریدم به ۳۰۰۰ تومان، و بعد رفتم سینما. فیلم «بلبل مزرعه» را دیدم. خیلی خوشم آمد. فیلم داستان جوان روستایی عاشقی را نشان می‌داد که فداکار بود. جوان روستایی آواز می‌خواند و با الاغش شوخی می‌کرد. از زمانی که توی سیرج فیلم «علیمراد مستراح می‌سازد» را دیده بودم، فیلمی ندیدم که در آن روستایی باشد. این روستایی شیرین و بانمک و بااحترام بود. خوشم آمد. وقتی آن فیلم روی پرده بود. ده بار دیدمش. مزه‌ی فیلم و سینما رفت زیر دندانم. عاشق فیلم و سینما شدم.

وقتی زن و بچه‌ی استاندارد، فرماندار و رییس شهربانی و کله گنده‌های شهر می‌آمدند سینما، عالی می‌شد. معمولاً دیر می‌آمدند و آپاراتچی، فیلم را از اول می‌گذاشت، حتی اگر آخرهای فیلم بود. برمی‌گرداند از اول نشان می‌داد و ما دو بار فیلم می‌دیدیم با یک بلیت. هر وقت می‌دیدیم که یکهو فیلم قطع شده و چراغ‌ها روشن شده است می‌فهمیدیم که آدم مهمی آمده فیلم ببیند.

برادرزن عمو داماد می‌شد. زن عمو پیراهن برادر کوچکش حمید را شست و اتو کرد و کرد تنم که توی عروسی بپوشم، خدمت کنم. جلوی مهمان‌ها چای و شربت و شیرینی بگیرم. مهمان‌ها که جمع شدند خیال کردم پیراهن را می‌شناسند، زود کندمش و پیراهن خودم را پوشیدم. آخر شب، چند چشمه از گفتار و آواز فیلم‌هایی که رفته بودم برای مهمان‌ها آمدم. که همه خندیدند و کف زدند. عمو ناراحت بود خوشش نیامد:

– این مسخره‌بازی‌ها چیه که جلوی مردم درمی‌آری؟ اون از کتاب‌های مزخرفی که می‌خونی. اینم از فیلم دیدنت. بعید می‌دونم چیز به درد بخوری بشی.

با عمو لب رودخانه‌ی سیرچ قدم می‌زنم. آب رودخانه کم شده، چند بچه جلوی آب سنگ و پونه گذاشته‌اند، توی آب جمع شده‌ی پشت سنگ‌ها و پونه‌ها شنا می‌کنند، دست و پا می‌زنند. علی سنگ‌های بزرگ را از مسیر رودخانه برمی‌دارد و دیوار باغش را جلو می‌آورد، می‌آورد تالاب آب. باغش را بزرگ می‌کند که یونجه و گل آفتابگردان بکارد.

محمد که یک پا دارد از صنوبر باغش بالا می‌رود، مثل ملخ می‌پرد بالا و مثل مار به تنه‌ی درخت می‌پیچد و خودش را بالا می‌کشد تا

خوشه‌های انگور سر صنوبر را بچینند. درخت انگور به صنوبر پیچیده و بالا رفته است. چه انگورهای درشت و زردی دارد! انگورها تو نور خورشید مثل چراغ می‌درخشند. صدای محمد می‌آید:

— سلام آغ قاسم. چطوری هوشو؟

عمو سهمی که از خانه و باغ به بچه‌های عمه، مهین و ابوالقاسم و بتول رسیده، می‌خرد و از پولش برای بچه‌های خواهرش تکه‌ای باغ می‌خرد که وقتی بزرگ شدند، به کارشان بیاید. سهمی که به پدرم می‌رسیده، به اصرار بزرگترها، بابت نگهداری او برمی‌دارد.

توی حیاط مدرسه‌ی سیرچ کسی نیست. تابستان تعطیل است. خمره‌ی گوشه‌ی حیاط آب ندارد. لیوان حلبی که با نخ به گردنش بسته شده، با باد تکان می‌خورد. می‌خورد به دیواره‌ی خمره، تلق و تلوک صدا می‌کند.

شب که توی خانه زیر کوار خوابیده‌ایم، باز صدای حق دوست از چنار رخساره می‌آید. و صدای غریچ غریچ تابوت کهنه که از سال‌های دور مُرده می‌برد. فرخ پسر عمو که همراه ما آمده است، کنار من خوابیده است. قصه‌ی حق دوست را برایش می‌گویم، که آدم بدی بوده و حق یتیم‌ها را خورده و به صورت پرنده‌ای درآمده که باید شب تا صبح بیدار باشد «حق حق» کند و دم صبح چند قطره‌ی خون از گلوش بیچکد. فرخ خواب رفته و آرام نفس می‌کشد. عمو بیدار است و تو تاریکی شب سیگار می‌کشد. تفنگش را آماده کرده که صبح زود بردارد و بزند به کوه، برود شکار. خواب نمی‌برد.

فکر می‌کنم مرغ «حق دوست» ام، جفدم. اگر خودم نبودم یکی از پدران دورم، اجدادم، جغد بوده. من از نسل جفدم، توی کتابی خوانده‌ام که کسانی در دنیا اعتقاد دارند وقتی آدم مُرد در قالب حیوان و

درخت و پرنده‌ای زنده می‌شود و خوب و بد زندگی گذشته‌اش را ادامه می‌دهد. خوابم نمی‌برد.

آن شب توی شبانه‌روزی، سر چاهک مستراح، زانو زدم و دست کردم توی کثافت و سنگی که سوراخ چاهک را گرفته بود، برداشتم. نمی‌دانم کی، شاید هم خودم. قلوه سنگ بزرگی انداخته بودیم توی چاهک. آب و کثافت بالا آمده بود. مبصر با ترکه وادارم کرد که سنگ را دریارم. حالم به هم خورد. سنگ را که درآوردم با آب یخ زده، توی زمستان، دست و بازویم را شستم. تا صبح خواب نرفتم. روز بعد لب به هیچ چیز نزددم. داشتم از گرسنگی می‌مردم. از زور گرسنگی گوجه‌فرنگی‌های نرسیده و سبزرنگ زیر بوته‌ها را کندم و خوردم. همان‌هایی که هیچ وقت دوست نداشتم به دهنم مزه کرد.

سرشب، هوا که تاریک شد کیفم را برداشتم و از زیر در بزرگ پشتی شبانه‌روزی خزیدم، گریختم. در رفتم. توی خیابان و کوچه‌ها سرگردان بودم. می‌خواستم بروم خانه‌ی عمو اسدالله که: «عمو من دیگه اون جا نمی‌رم.» تازه به کرمان آمده بودم. کوچه‌ی عمو را گم کردم. از این کوچه به آن کوچه رفتم. کوچه‌ها مثل زولیا، درهم و پیچ در پیچ بود. در خانه‌ها می‌ایستادم و گوش می‌دادم. به صدای کسانی که توی خانه‌ها بودند گوش می‌دادم که صدای عمو و زن عمو را بشنوم. شمایل در خانه عمو هیچ در ذهنم نبود. فقط می‌دانستم از کوچه‌ای رد می‌شدیم که بالایش سقف بود، که به آن ساباط می‌گفتم. کوچه‌ها مثل هم بودند. پر از ساباط. هر کس می‌گذشت نگاهم می‌کرد.

آخر شب بود، از ساباطی گذشتم، مردی با دو چرخه رد شد، پسرش را روی ترک نشاند. چراغ‌های برق کوری مکوری بودند، کم نور بودند و بعضی جاها اصلاً چراغ نبود. سر تیرها چراغ نبود. کوچه‌ها

تاریک بودند تا می آمد چشمم به تاریکی عادت کند، چراغی کوچکی را روشن می کرد. تاریکی، روشنائی، تاریکی، روشنائی، ترس، گم شدگی، پشیمانی از فرار، گریختن. از خانه ها صدای حرف، صدای خنده، صدای گریه ی بچه می آمد. نرسیده به ساباطی چراغی روشن بود. نور چراغ به دیوار گلی و نیم ریخته می خورد. روی دیوار با سر چوب دایره ای کشیده شده بود. کارخودم بود. روز دهم که رفته بودم سر خیابان، آن را کشیده بودم که خانه را گم نکنم.

خانه ی عمو را پیدا کردم. دم خانه ایستادم و گوش دادم. صداها را شناختم. شلوغ پلوغ بود. عمو مهمان داشت. آقای عباسی با زن و بچه اش خانه ی عمو بودند. می شناختم. بوی آبگوشت می آمد. در بزنم یا نه؟ چه بگویم؟ جلوی مهمان ها چه بگویم. کاش فقط خودشان بودند. مهمان نداشتند. برگشتم رفتم تو درگاه خانه روبه روی سکو نشستم. کیفم را توی بغلم گرفتم. صبر کردم مهمان ها که رفتند. رفتم و در زدم. همه وحشت زده و با تعجب نگاهم کردند:

– عمو نمی خوام اونجا باشم.

– مرخصی گرفتی؟

– در رفتم. گشتم.

برایم کاسه ای آبگوشت آوردند. شب پیش پدرم خوابیدم. صبح سحر که عمو داشت بند پوتین هایش را می بست که برود پادگان، بیدارم کرد:

– هوشنگ لگد به بخت خودت زن. برگرد. چاره ای نیست. چشم به هم بزنی می گذره.

و بعد از سختی هایی که تو ارتش کشیده بود و می کشید گفت.

با مشربابه برگشتم. بچه ها سر صبح به صف بودند. فلک را آوردند. خوابیدم زیر فلک. مبصر زد. ده تا شلاق بیشتر نزد. گریه نکردم. طاقت

آوردم. بچه‌ها سرود می‌خواندند: «ای ایران، ای مرز پُر گهر» که صدای داد و فریادم به گوش کسی نرسد. فریاد نذر دم. گریه نکردم، التماس نکردم. جیغ نذر دم. ضربه‌ها را شمردم، که سرم گرم شود.

دلم می‌خواهد با کسی قهر کنم. با مادرم قهر می‌کنم. دو روز قهر می‌کنم. گشنگی می‌کشم و از خرماهایش نمی‌خورم. اگر بمیرم هم نمی‌خورم. تکه‌ی کوچک نان باران خورده و پر خاکی از کنار درخت پیدا می‌کنم و می‌خورم، طعم خاک روی زبان و تو گلویم می‌نشیند. بعد از دو روز آشتی می‌کنم، لبخند می‌زنم. مادرم لبخند می‌زند، سرم را توی بغلش می‌گیرد و دانه‌ای خرما توی دهانم می‌گذارد. شیرین است. صبح تاریک روشن، دنبال عموقاسم می‌دوم. عمو تفنگش را روی شانه گذاشته گوش تیز کرده و توی دامن‌های کوه چشم انداخته. صدای گُرگُر کبک‌ها می‌آید، از دور می‌آید. عمو شکارچی ماهری است. کبک را تو «پَر» می‌زند. تا کبک‌ها از زمین برمی‌خیزند، پَر می‌گیرند، عمو توی پَر، بین زمین و هوا، می‌زندشان.

به خانه که می‌آییم. دو تا کبک داریم. فرخ رفته روی بام و از این سر تا آن سر بام دویده، از پشت بام، از روی بام قُبَه‌ای، لیز خورده و افتاده. خدا رحم کرده که سرش به جایی نخورده. دستش درد می‌کند. از پدرش می‌ترسد که ناله کند. از زور درد کبود شده. می‌ترسد که بگوید وقتی ما نبودیم سرخود پله‌های ته راهرو را گرفته و رفته روی بام. دست فرخ تکان نمی‌خورد. وقتی عمو می‌خواهد دستش را تکان بدهد، جیغ می‌کشد. عمو فرخ را می‌برد پیش «حاجی صادقی» که از ارباب‌هاست و «گیرمال»^۱ است.

فرخ زیر فشارهای دست حاجی صادقی به خود می‌پیچد:

۱. کسی که دست و پای دررفته و شکسته را جا می‌اندازد (شکسته‌بند).

— در رفته، خدا رو شکر نشکسته.

به خانه می آییم، دست فرخ بین دو تکه تخته با دستمالی بسته شده. دستمال دیگری دست را به گردنش آویخته.

برای فرخ از گذشته حرف می زنم. از بچگی توی سیرچ، از ننه بابا و آغ بابا از باغ ها و درخت ها. مدرسه ای که می رفتم نشانش می دهم. درخت سیبی را از بالای دیوار نشانش می دهم که توی باغ کریم است و زمانی مال ما بوده. درخت مال من بوده و آغ بابا آن را وقتی کوچک بوده، داده به من. وقتی باغ را فروخت به کریم، هر وقت از کنار دیوار باغ رد می شدم از بالای چینه درختم را نگاه می کردم. یک بار هم از دیوار پریدم آن طرف که بروم پیش درختم، زن کریم دید داد کشید:

— او هو ی کی هستی؟ چه کار داری؟

برگشتم، به آغ بابا گفتم:

— تو باغ رو فروختی، درخت منو که نفروختی؟ چرا زن کریم

نمی ذاره برم پیش درختم؟

خندید. سفیدی دندان های مصنوعی تو صورت چروکیده و آفتاب

سوخته اش برق زد.

با عمو قاسم توی بازار کرمان فالوده می خوریم و می چرخیم. عمو سر درد دلش باز می شود:

- وقتی از سیرچ او مدم کرمون که درس بخونم و امتحان دانشسرا بدم، پدرم مرا گذاشت پیش یکی از آشناها. لحافی داشتم که شب موقع خواب نصفش رو می انداختم زیرم و نصفش رو می انداختم روم. پدرم پول حسابی به صاب خونه نمی داد. اونا هم تا می تونستن به من ظلم می کردن. من تو اتاقم بودم و درس می خوندم. اون بی انصافا شام و ناهار که می خوردن، منو خبر نمی کردن. وقتی غذاشون تموم می شد، آب می زدن ته دیگ و می گذاشتن جلوی من.

از سسختی ها و تلاش ها و آرزوهای بر باد رفته اش در دوره ی نوجوانی و آوارگی در کرمان گفت و گفت تا رسید به وضع و حال من: - نمی تونم همین جوری ولت کنم برم جیرفت. تو خیلی ساده و بی دست و پایی، وضع شهر هم خوب نیست. آدم های ناباب زیادن، باید برایت جایی پیدا کنم، مطمئن.

جای مطمئن شبانه روزی دیگر بود. این یکی با آن یکی فرق داشت. خانه ای بزرگ بود با حیاط بزرگ. باغ نداشت. درخت فراوان نداشت. اما گل کاری داشت و به جای چمن یونجه کاشته بودند. بچه هایش زیاد

نبودند. حدود ۴۰-۳۰ نفر، که چند تا آدم خیر می چرخاندندش. مدیرش مرد نجاری بود که دلسوز بود و سواد نداشت. بچه‌ها صبح‌ها کیف‌شان را برمی داشتند و می رفتند مدرسه‌های بیرون. به مدیر «بابا» می گفتند و به تنها پرستار «نه‌نو». یعنی مادر. گرفت و گیرهای شبانه‌روزی قبلی را نداشت. بچه‌ها راحت می رفتند بیرون و می آمدند. بیشترشان بزرگ بودند. دبیرستانی بودند و من توی دبیرستان اسم نوشتم. عمو برایم تخت نو و پتو و تشک نو خریده بود. سفارش مرا هم پیش مدیر که، از قوم و خویش‌های دور زن عمو اسدالله بود، کرده بود. رخت‌های آن‌جا را نمی پوشیدم. شیک می کردم؛ مثلاً! «نه‌نو» هوای مرا داشت. بابا هم همین جور. پسرهای دبیرستانی موهای شان را، که کمی بلند بود، با دستمال می بستند که مثلاً فکل داشته باشند. پخت و پز و رُفت و روب شبانه‌روزی کار خودشان بود. عمو کمک‌هایی به آن‌جا می کرد؛ بابت نگه‌داری من. پول تو جیبی ام را که همان هفته‌ای دو تومان بود، حواله کرده بود که آقای دخیلی می داد. آقای دخیلی «هم دامادش» بود. به باجناق می گوییم: «هم داماد»!

این‌جا بچه‌های کوچک کابوس دزد دارند. شنیده‌اند که شبی دزدی آمده توی خوابگاه و خواسته پتوها و رخت‌هاشان را ببرد. «نه‌نو» با او گلاویز شده و دزد در رفته. بچه‌ها هر شب قبل از خواب کفش‌ها و خوراکی‌هاشان را قایم می کنند و از ترس دزد خوابشان نمی برد. می گویند: یک بار هم پسر رئیس شهربانی را آورده بودند این‌جا که آدم شود. سیگار تو جورابش قایم می کرده و می کشیده پسر را چند روز نگه داشته بودند. عاقبت مادرش آمده بود و برده بودش. وقتی رفته بود دو سه تا از بچه‌ها یواشکی سیگار می کشیدند.

سینما درخشان نزدیک بود. با کارت تحصیلی، بلیتش نصفه قیمت بود. پنج ریال می دادم و می رفتم توی «یک تومانی»‌ها می نشستم.

برگه‌ی مرخصی چاپی هم داشتیم. که خودمان می‌نوشتیم و بابا با اطمینان اسمش را زیرش می‌نوشت و خطی می‌کشید دورش. فقط می‌توانست اسم خودش را بنویسد. بچه‌ها تو نجاری کمکش می‌کردند: «اشکیلو» می‌تراشیدند، درست می‌کردند. «اشکیلو»ها چوب کوچکی بودند که کوزه‌های گردن باریک را باریسمان، پشت سر هم، به آن‌ها می‌بستند. ریسمان‌های بلند کوزه‌ها را ته چاه می‌بردند و آب می‌کردند و بالا می‌آوردند و می‌ریختند تو حوضچه. گاوی چرخ‌های بزرگ را می‌چرخاند چرخ‌ها و ریسمان‌ها را پایین و بالا می‌بردند. به آن «گاوگرد» می‌گفتند. بابا توی خانه‌ی بزرگش که پر از دار و درخت بود، ریسمان می‌تاباند تا کوزه‌ها را به آن‌ها ببندد. کارش بیشتر درست کردن «گاوگرد» بود. هرکس برای «دولاب»ش که به باغ و خانه‌ی بزرگ می‌گفتیم، گاوگرد می‌خواست می‌آمد سراغ او. بچه‌ها در تراشیدن اشکیلو و درست کردن و تاباندن ریسمان، که از پوست درخت نخل بود، مهارت پیدا کرده بودند.

خرجم زیاد بود. دو تومان هفتگی عمو به جایی‌ام نمی‌رسید. بلیت سینما، کرایه و خرید کتاب داستان، پیراهن و شلوارهای رنگ به رنگ و خوردن بستنی و فالوده و حلوا ارده خرج داشت.

توی جعبه‌ی تختم کتابخانه‌ی کوچکی دارم. به بچه‌ها کتاب و مجله می‌دهم که بخوانند. چندتایی را کتابخوان کرده‌ام. دانش‌پور می‌خواهد شاعر شود. شعر می‌گوید و سر صف می‌خواند. بچه‌ها موقع شستن رخت‌هاشان سر صابون و چوبک با هم دعوا می‌کنند. صابون کم است و هرکس دارد گُل‌ی پز می‌دهد. نمی‌خواستم لباس‌های یک رنگ آن‌جا را بپوشم. یقه‌ام را تا بالا ببندم.

یکی از آدم‌های نیکوکار، سر خیابان، توی دکان خیاطی، که دوستش بود، می‌نشست و هر کدام از بچه‌ها که یقه‌اش باز بود، صدا می‌کرد و

اول با نصیحت و بعد با پس گردنی حالش را می گرفت. اهل نظم و انضباط بود. بچه ها نزدیک دکان خیاطی که می رسیدند، سرشان را می انداختند پایین و تند رد می شدند، یا پیش از رسیدن، دکمه هاشان را قشنگ می بستند. از قضای روزگار، با من خوب بود. حج که رفت، پیش مادرش می خوابیدم، پیرزن که ۷۸ سال داشت، می ترسید نصف شب خفه اش کنم و طلاهایش را بدزدم. این بود که شب ها می رفت تو اتاق و در را از تو قایم می بست. من پشت در، توی حیاط می خوابیدم، کتاب «بینوایان» و یکتور هوگو را بلندبلند برایش می خواندم تا خوابش ببرد.

مهدی را تازه آورده اند. پدرش رفته به یکی از کشورهای عربی و برنگشته. می گویند توی دریا غرق شده. مادرش دستش را گرفته و آورده این جا. مهدی شب ها پیش از خواب خودش را می جنباند و انگشتش را می مکد تا خواب برود. شب ها تو اتاق شاشوها می خوابد. بچه هایی که شب ادرار می کنند اتاق شان سواست. شاشوها، شب ها روی تشک شان نقشه ی جغرافی می کشند. صبح ها پیش آفتاب سی گذارند که خشک شوند. اتاق شان بوی بد و تندی می دهد. از جلوی اتاق شان که رد می شویم دماغ مان را می گیریم. دانش پور دو جور شعر دارد. یک جور شعر سفارشی برای سر صف، یک جور هم شعرهای مسخره و خطرناک که یواشکی برای دوستان نزدیک و قابل اعتماد می خواند. کمرش سست بود و گاهی از دستش در می رفت و روی تشک نقشه ی کوه و دشت می کشید. مبصر خوابگاه که تازه سیلش درآمده بود و به آن می نازید، دانش پور را انداخت تو اتاق شاشوها. او هم برایش شعر گفت:

تو مبصر باشی و عقلت بود کم سیلت کج بود مانند پرچم
مبصر تو اتاق شاشوها نگهش داشت تا شعر از کله اش برود. دانش پور اعتصاب کرد و چیزش را بانج بست که روی مبصر را کم کند. نیمه شب

ادرار زور آورد، لوله‌اش باد کرد و نخ تو گوشت و پوست نشست، جیغش درآمد. یکی رفت و نخ را با تیغ برید، راحت شد. اسمش را گذاشته‌ام «شاعر در تبعید» مثل ویکتور هوگو که تبعید شده بود و من ترجمه‌ی شعرهایش را می‌خواندم.

دانش‌پور شعر عاشقانه هم می‌گفت. دختر همسایه‌ای بود که می‌آمد پشت پنجره و هر روز یکی از بچه‌ها عاشقش می‌شد. دانش‌پور زد و عاشق شد و گفت:

ماه می‌آید به پشت پنجره تا ببیند عاشقش در به دره
سیرچ هم از این جور شاعرها داشت. هر آدم مهمی می‌آمد، شاعرها جلوی شعرهای پر آب و تاب می‌خواندند. پایش را که از در سیرچ بیرون می‌گذاشت شعرهایی در باب قیافه و حرف زدن و وعده‌هایش می‌ساختند. جلوی دکان بقالی سید جلال جمع می‌شدند، برای هم می‌خواندند و هرو هر می‌خندیدند.

برای درآوردن پول سینما و کتاب و سایر بند و بساط، کار می‌کردم. «نه‌نو» خانه‌ی کوچک و خراب داشت. می‌خواست تعمیرش کند. کارگر می‌خواست. من و یکی از بچه‌ها رفتیم کمک. شب تا صبح خاک‌هایی که سر کوچه‌ی تنگ و باریک ریخته بودند، با زنبه بردیم و ریختیم تو حیاط. چهار تومان گرفتیم، نفری دو تومان. آسیابی بود، چسبیده به ساختمان ما، پیش «ممد آسیابان» می‌رفتم به شب‌کاری. ممد سبیل‌های بلند و درشتی داشت که به او «ممد سبیل» می‌گفتند. آسیاب شب تا صبح کار می‌کرد. می‌نشستم جلوی لوله‌ای که ازش آرد بیرون می‌آمد و می‌ریخت توی کیسه. مواظب بودم که کیسه پر نشود. تا می‌خواست کیسه پر شود و از سرش بریزد، فوری کیسه را عوض می‌کردم. کیسه پر را می‌کشیدم کنار و کیسه خالی را می‌گذاشتم دم سوراخی که ازش آرد بیرون می‌زد. شاگردی داشت که موقع سربازیش بود، بزرگ بود،

کیسه‌های گندم را کول می‌کرد و می‌برد بالا و می‌ریخت تو قیف بزرگی. آسیا با گازوئیل کار می‌کرد. شب تا صبح تپ تپ صدا می‌کرد. ممد سبیل توی آن سر و صدای راحت می‌خوابید. وقتی بیدار می‌شد و می‌دید کارها خوب پیش می‌رود، می‌رفت خانه‌اش و صبح زود می‌آمد.

زیر نور کم سو و هوای غبار گرفته‌ی آسیا داستان می‌خواندم. کتاب «شمشیرزن قهرمان». داستان جوانی بود که می‌خواست امتحان شمشیربازی بدهد و از «شمشیربازان دربار» بشود. عاشق دختر سلطان شده بود و شمشیربازان دربار او را دوست نداشتند و مرتب برایش مشکل می‌تراشیدند و حيله‌ها می‌کردند تا او شکست بخورد. داستان جالبی بود.

غرق داستانم، هوا سرد است. زمستان سختی است. هوای کویری کرمان سوز دارد. اگر از در آسیا بیرون بروم، سوز سرما گوش و چشمم را مثل تیغ می‌برد. کیسه گرم است. سنگ‌ها بر هم می‌سابند و گندم‌ها را آرد می‌کنند. آردها گرمند. کیسه گرم است. روی حلبی نشسته‌ام و با یک دست کیسه‌ی گرم را بغل می‌گیرم و با دست دیگر کتاب را روی به روی چشم‌هایم می‌گیرم. آسیا کار می‌کند، گپ گپ. یکهو صدای بلند توی آسیا می‌پیچد. از خواب می‌پریم. خوابم برده، کیسه پر شده و لوله به زور آرد را توی کیسه چپانده، کیسه ترکیده. آردها به هوا و زمین ریخته‌اند، به سر و روی من، به کتابم که موقع جرت زدن از دستم افتاده. ممد سبیل بیدار شده. آرد توی دماغ و گوش‌ها و چشم‌هام رفته. توی غبار آرد گم شده‌ام. آرد توی دهانم رفته با آب دهانم قاطی شده، مزه‌ی بدی می‌دهد. مزه‌ی خمیر ترشیده. سرفه می‌کنم. می‌خواهم بالا بیاورم. غرق می‌زنم. ممد داد می‌زند: «برو بیرون، این جا سرفه نکن». همه جا سفید است. ممد آسیا را خاموش می‌کند. کتابم را پیدا می‌کند و می‌دهد دستم.

بیرون، توی پیاده‌رو ایستاده‌ام. هوا سرد است باید لباس‌ها و سر و

گردنم را بتکانم، بشویم. از کجا شروع کنم؟ کتابخوانی کار دستم داده.
ممد و شاگردش می خندیدند.

ممد آدم شوخی است، الکی می گوید از سنجید بدش می آید. هرکس
بگوید «سنجد» دنبالش می کند و با چوب می زند.

با دلهره وارد مدرسه می‌شوم. بچه‌ها پشت پنجره‌ی دفتر مدرسه جمع شده‌اند و نتیجه‌های آخر سال، خردادماه، را نگاه می‌کنند. از میان بچه‌ها رد می‌شوم. بعضی‌ها بدجوری نگاهم می‌کنند. شستم خبردار می‌شود که خبر بدی برایم دارند. روی صفحه‌ی کاغذ امتحانی، بین اسم بچه‌ها، اسمم را پیدا می‌کنم. با قلم قرمز، خیلی درشت و بدخط، نوشته‌اند: «هوشنگ مرادی، مردود».

انگار دنیا را روی سرم خراب کرده‌اند. با سه تا از بچه‌ها که مردود شده‌اند، می‌رویم تو دفتر پیش آقای کریمی‌زاده ناظم مدرسه:
 - آقا چرا؟ نمی‌شه مهلت بدین، چند تا درس تجدید بشیم، شهریور امتحان بدیم؟

- نمی‌شه.

کریمی‌زاده جلوی بچه‌ها توی حیاط، بی‌کسی، فقر و بیچارگی، وضع حال پدرم، شبانه‌روزی و تنبلی‌ام را به رُخم می‌کشد. سرزنشم می‌کند:

- اگر جای تو بودم، به جای خوندن اون مزخرفات و اون کارها، می‌نشستم درس رو می‌خوندم.

بچه‌ها زیرچشمی نگاهم می‌کنند. دلم می‌خواهد آب شوم و به

زمین بروم.

چه روز بدی است. از دبیرستان بیرون می‌آیم. با هیچ کس حرف نمی‌زنم. توی کوچه می‌روم و گریه می‌کنم. جواب عموقاسم را چه بدهم؟

از پیاده روی خیابان می‌گذرم. جلوی کتابفروشی تابان می‌ایستم، به روزنامه‌ها و مجله‌های قدیمی و کتاب‌های کهنه و جلد‌های پاره پوره، ناخنک می‌زنم. ناگهان باد تندی می‌آید. با خاک و شن توی خیابان می‌پیچد، از آن بادهای کویری که وقتی می‌آید شهر را به هم می‌ریزد، خاک و شن توی چشم‌ها و صورت‌ها می‌پاشد، کتاب‌ها و مجله‌ها را برمی‌دارد و می‌برد توی پیاده‌رو و خیابان می‌چرخاند، می‌ریزد توی جو.

می‌پریم و مجله‌ها و روزنامه‌ها را از چنگ توفان می‌گیریم. توی بغلم می‌گیریم و می‌آورم جلوی دکان، آن‌ها را قشنگ می‌چینم. روی شان سنگ می‌گذارم. باد آرام شده است. سمندر، کتابفروش، نگاهم می‌کند:

- خیلی ممنون.

مرا می‌شناسد. مدتی است از ش کتاب و مجله می‌گیرم، کرایه می‌کنم.

- می‌خوام این جا بمونم، کمک کنم. تعطیل تابستونه، کار ندارم.

- کتابفروشی نون نداره. کار ما درآمدی نداره. برو پی کار نون و آبدار. کی کتاب می‌خونه تو این شهر! اگر اون پینه دوز شب در دکنشو نبنده و قفل نکنه، دزد می‌آن، کفش کهنه‌ها و ابزار کارشو می‌برن. چون خریدار دارن. اما اگر در این کتابفروشی باز باشه، هیچ کس کتاب نمی‌بره. چون خریدار نداره، رو دستش می‌مونه. کار ما این جوریه. بی حرمته.

ول نمی‌کنم:

- می مونم. کمک می کنم. شما هم دست تنها هستین چیزی نمی خوام. عوضش کتاب می خونم.

- کتابفروشی با کتابخونه و قرائت خونه فرق می کند. ما کاسییم. باید صنار سه شی پیدا کنیم، برای زن و بچه مون نون ببریم. فهمیدی؟

التماس می کنم شاگرد کتابفروش می شوم. خطم بد نیست. روی پارچه ای درشت می نویسم: «کتاب و مجله کیلویی ۱۰ تومان».

جلوی کتابفروشی، توی پیاده رو، بساط می کنم. کتاب های بیخودی، صحافی شده، با کاغذ زرد و پوسیده، مجله های باطله را از انباری پشت دکان می آورم می گذارم جلویم. کتاب هایی بوده که زمستان آب باران رفته بود زیرشان، آن ها را هم می آورم. ترازویی می گذارم جلویم. روی گلیم پاره ای می نشینم و می شوم کتابفروش.

آن همه کتاب و مجله جان می دهد برای خواندن. تنم، چشمم، مغزم تشنه است. تشنه ی خواندن، ورق زدن مجله ها. اما جرأت نمی کنم. هر وقت کتاب و مجله ای برمی دارم، ورق می زنم، صدای سمندر توی گوشم می پیچد:

- باز که قرائت خونه راه انداختی. مشتری.

سرم را بالا می گیرم. می بینم چند مشتری دارند کتاب ها را زیر و رو می کنند. مجله ها را ورق می زنند.

- آقا پسر، آقا. می خوای بخری، بخر. نمی خری به سلامت! بذار کارمونو بکنیم. برو کنار، بذار باد بیاد!

بچه هایی را می بینم که مثل خودم علاف کتاب و مجله اند. دلم برای شان می سوزد. اما کاسی با دل سوختن به حال کسی که پول ندارد، عاشق است، عاشق خواندن. جور در نمی آید.

- آقا این کتاب چنده؟

- می کشم، هر قدر وزنش شد، پول بده. کیلویی ده تو من.

– نیم کیلو «بینوایان» بده. ژان والژانش بیشتر باشه!

– مگر سبزی فروشم؟ شوخی نکن.

کتاب یا مجله‌ای را می‌برم خانه. زیر پیراهنم قایم می‌کنم. تا صبح می‌خوانمش.

روز بعد سمندر تو کتاب‌ها و مجله‌ها می‌گردد. آن‌ها را پیدا می‌کند، لبخند می‌زند. زیر چشمی نگاهم می‌کند:

– خوب کردی کتاب رو آوردی. اگر به من می‌گفتی بهتر بود. خودم ختم روزگارم.

سمندر دیده بود که کتاب را برداشته‌ام. از خجالت سرخ می‌شوم:

– برده بودم خونه ورق‌های کنده شده رو بچسبونم، بین جلدش پاره شده بود.

توی خانه جلد و ورق‌ها را چسبانده‌ام. نشانش می‌دهم.

لبخند می‌زند. گذشت می‌کند. به سیبل‌های نازک پشت لبش، که شکل سیبل‌های راج کاپور است، وَر می‌رود. دکان را می‌سپارد به من و می‌رود میوه و سبزی بخرد. ظهر مهمان دارند.

سرشب کتاب اشعار لامارتین و مجله‌ی باطله‌ی «ستاره سینما» را به سمندر نشان می‌دهم:

– می‌برم، فردا می‌آرم. صحیح و سالم.

– بَیَر، حالا شدی پسر خوب.

سمندر قدِغن کرده بود که دهن به دهن مشتری‌ها نشوم، می‌گفت:

– مشتری‌های ما، برعکس کاسب‌های دیگه، معمولاً آدم‌هایی

بی‌پول، گیج و حواس پرت و پر حرف و نق‌نقو، با آرزوهای دور و دراز هستن، که باید زود ردشون کنی، وگرنه بیچاره‌ات می‌کنن تا یه کتاب بخرن و یه شی صنار بگذارن کف دستت.

اشاره می‌کرد به سبزی‌فروشی که آن‌ور خیابان بود:

- ببین مشتری اون وقتی کدو و بادمجون می خوره، به سبزی فروش سفارش نمی کنه که کدو و بادمجون چیز خوبیه، بخور. ولی هر کس از ما فلان کتاب و مجله رو می خوره کله مارو می خوره، پيله می کنه و بحث می کنه که حتماً ما هم باید اون کتاب و مجله رو بخونیم تا عاقبت به خیر بشیم، عقلمون زیاد بشه و دنیارو عوض کنیم. حالیشون نیست که ما کاسیم، بیکار نیستیم کتاب بخونیم. نونمون آماده نیست. بیچاره ها از بس سرشون تو کتابه دور و برشون رو نمی بینن. زیاد بهشون رو نده. گرچه خودت هم عین اونایی.

سر تکان می داد و حرص می خورد از دست جماعت کتابخوان.

محمود - قشنگو - خمیرگیر شده. دیگر توی دکان نانوايي نمی خوابد. اتاقی گرفته است توی خانه‌ای. گوشه‌ی اتاقش می خوابم و کتاب می خوانم. تمرین خط می کنم.

دیگر خوابگاه شبانه‌روزی نمی‌روم. رفته‌ام و چمدان و کتاب‌ها و دفترم را آورده‌ام این‌جا، توی اتاق محمود.

تاپستان است. عموقاسم با زن و بچه و پدرم از جیرفت آمده‌اند کرمان. خانه‌ای اجاره کرده‌اند که سه ماه تعطیل تاپستان را بگذرانند. خانه‌شان نمی‌روم. خجالت می‌کشم. می‌ترسم. می‌ترسم عمو بپرسد چرا رُد شدی؟ چرا خوابگاه نمی‌روی؟

بالاخره عمو مرادَم کتابفروشی می‌بیند. سرم را پایین می‌اندازم. خودم را به کتاب‌ها و مجله‌ها سرگرم می‌کنم که رد شود. می‌ایستد. نگاهم می‌کند. خجالت زده‌ام:

- سلام!

عمو جواب نمی‌دهد. قهر است. از همه چیز خبر دارد. راهش را می‌گیرد و می‌رود. توی پیاده‌رو دنبالش می‌دوم:

- حالتون چطوره؟ زن عمو خوبه، فرخ خوبه؟ بابام چه کار می‌کنه؟

عمو جواب نمی‌دهد.

– عمو پول بدین، کرایه خونه بدم. من دیگه اون جا نمی‌رم. مدرسه هم نمی‌رم. کار می‌کنم، می‌خوام مدرسه‌ی شبانه برم.
عمو با من قهر است راهش را می‌گیرد و می‌رود. دیگر به من امیدی ندارد. هیچ جا بند نمی‌شوم. چند ماه که می‌مانم در می‌روم. سر به راه و آرام نیستم. هوایی‌ام.

یک ماه و نیم از مهر گذشته است. بچه‌ها با کیف و کتاب از جلوی کتابفروشی رد می‌شوند، با هم حرف می‌زنند می‌خندند، شوخی می‌کنند. من دم کتابفروشی روی حلبی نشسته‌ام و نگاهشان می‌کنم. آقای محزونی مدیر مدرسه جلویم سبز می‌شود. بلند می‌شوم، سلام می‌کنم.

– چرا مدرسه نمی‌آیی، مرادی؟

– ثبت‌نام نکردیم، آقا.

– فردا بیا مدرسه کارت دارم.

آقای محزونی برایم پوشه‌ای درست می‌کند. دو تا عکس، رونوشت شناسنامه و ۱۵ تومان پول که از جیب خودش می‌دهد. می‌روم سر کلاس.

آقای محزونی انشاهای مرا خوانده است. به من گفته بود مثل جمال‌زاده می‌نویسی و من رفته بودم و همه‌ی کتاب‌های جمال‌زاده را خوانده بودم. سلیقه‌ام بالا رفته بود و دیگر داستان‌های سوزناک و آبکی نمی‌خواندم. کتاب‌های خوب از نویسندگان خوب می‌خواندم و فیلم‌های هنری و خوب می‌دیدم. نقد کتاب و فیلم‌ها را می‌خواندم و با دیگران بحث می‌کردم. موقع بحث و نقد و بررسی زور می‌زدم. سرخ و زرد می‌شدم. رگ‌های گردنم می‌زد بیرون. چند وقت بود روشن‌فکر

شده بودم. حرف‌های گنده می‌زدم. هی نویسندگان و کارگردان‌های خارجی را به رخ طرف می‌کشیدم. سارتر، کامو، همینگوی، چخوف، آنتونیونی، هیچکاک، دسیکا، جان فورد بلغور می‌کردم. بی‌آن که بفهمم و بدانم کی هستند و چه می‌گویند. حتی اسم‌شان را غلط تلفظ می‌کردم. اما از رو نمی‌رفتم.

معلم‌های انشایمان خوب بودند آقای رضوان بود که خودش نویسنده بود و برای رادیو کرمان مطلب می‌نوشت. آقای ایرانپور بود، که کتابخوان بود و اهل قلم، که هوایم را داشت، سلیقه و تحملش بالا بود. بچه‌ها که به انشاهای غیر معمول و عجیب و غریب اعتراض می‌کردند، انتقاد تند می‌کردند، ازم دفاع می‌کرد.

آقای نخعی هم بود، سخته کرده بود و نصف بدنش فلج شده بود، تو دفتر مدیر می‌نشست، وقت می‌گذراند تا باز نشسته شود. مدیر فرستاده بودش انشا درس بدهد. نمی‌توانست درست حرف بزند.

جور کلاس انشا را می‌کشیدم. هیچ کس حال و حوصله‌ی نوشتن انشا نداشت. خیالشان تخت بود که کسی انشاهای بلند بالا می‌نویسد و وقت کلاس را پر می‌کند. انشاهام بیشتر داستان بود. داستان‌هایی از گذشته خودم. از آنچه که می‌دیدم و دیده بودم یا دیگران برایم تعریف می‌کردند. خیال داشتم کتابی بنویسم داستان‌های کوتاهی که سر کلاس می‌خواندم، جمع می‌کردم و می‌خواستم کتابشان کنم. داستان پس‌رکی را نوشته بودم که هر شب مادر مرده‌اش می‌آید پیشش و به حرف‌هایش گوش می‌کند. آقای محزونی صدایم کرد توی دفتر. بغل دفتر انشایم نوشت:

«فرزندم، خوب و جانسوز می‌نویسی، بسیار متأثر شدم. چیزهای خوب و زیبا و خنده‌آور هم در زندگی هست. از آن‌ها بنویس و بده بخوانم.»

و من داستان دانش آموزی را نوشتم که هیچ‌گونه گرفتاری نداشت
الا این که می‌خواست بدانند فرق «خر» و «الاغ» چیست؟ عاقبت دریافته
بود خری که خوب تربیت شود، کاه و جو حسابی بخورد، پالان نو
داشته باشد و چاق باشد و آدم‌های مهم و معروف و پولدار سوارش
شوند می‌شود: «الاغ». ما در شهر «الاغ» کم داریم و خر فراوان است.
خرهایی که زیر بار سنگین زندگی فر و فر می‌کنند، چوب می‌خورند.
لاغر و مردنی‌اند و واقعاً خرنند. و ته داستان نتیجه گرفته بودم که: پس ما
باید بکوشیم، درس بخوانیم، زحمت فراوان بکشیم تا بتوانیم خود را
بالا بکشیم که زندگی خوبی داشته باشیم خوب بخوریم و خوب
بپوشیم تا به ما «خر» نگویند و «الاغ» بگویند. چون الاغ محترم‌تر از خر
است.

آقای محزونی و معلم انشا که داستانم را خواندند خندیدند. بچه‌ها
خوششان آمده بود. برایم کف زدند.

با دو تا از بچه‌ها «مصطفی زاده» و «ثانی» دوست شدم مصطفی زاده
نقاشی و خط خوبی داشت و ثانی خوب شعر می‌گفت. روزنامه‌ی
دیواری راه انداختیم به نام «بهشت سخن» توی آن مقاله‌ها و
داستان‌های پرشوری از وضع مدرسه و اجتماع می‌نوشتیم. کارم گرفته
بود. پول نداشتیم آقای محزونی خرج و مخارج روزنامه را می‌داد. قاب
و شیشه و مقوا و خط‌کش و پرگار و مدادرنگی و این جور چیزها.

توی روزنامه چیزهای تندی می‌نوشتیم که خلاف مدرسه بود. تا
جایی که دچار سانسور می‌شدم. جلوی مقاله را که می‌گرفتند کاغذ
سفیدی رویش می‌چسباندم و می‌نوشتیم «سرمقاله رفت اندر توی
قیف»!

مسابقه‌ی روزنامه‌نگاری در سطح استان گذاشتند و دانش‌آموزان از
مدرسه‌های استان کرمان در آن شرکت کردند. مسابقه توی دبیرستان

دخترانه‌ی بهمنیار برگزار شد. روزنامه‌ی دیواری «بهشت سخن» اول شد.

رفتم بالا، کنار رئیس فرهنگ ایستادم، دستم را فشرد و توی بلندگو گفت:

«جای بسی خوشبختی است که ما دانش‌آموزانی داریم که مایه‌ی افتخارند و.....».

لوح تقدیری داد و کتاب «پیامبر» به قلم زین‌العابدین رهنما. جماعت توی سالن کف فراوانی برایم زدند و من دلم می‌خواست عموها توی سالن بودند و می‌دیدند.

عمو اسدالله آمده بود کرمان، برگشته بود. توی پادگان کرمان خدمت می‌کرد. خانه‌ی کوچک محله شهر را فروخته بود و آمده بود محله‌ی «شاهزاده محمد»، خانه‌ی بزرگی خریده بود و من توی یکی از اتاق‌هایش بودم. قوطی کِرم بزرگی داشتم که تویش جوهر مشکی بود. چوب کوتاهی داشتم که داده بودم سرش را جوری ببرند که بشود پوسته‌ی قوطی کبریت را تویش جا داد. قوطی‌های کبریت چوبی بود. چوب را می‌زدم توی جوهر مشکی و روی صفحه‌های کاغذ بزرگ و رنگی می‌نوشتم:

امشب، امشب. سینما درخشان.

فیلم تمام رنگی دوبله به فارسی به نام «فاتح» به اشتراک جان وین. توی سینما کار پیدا کرده بودم. یک سالی بود که آگهی سینماهای درخشان و نور را می‌نوشتم. از هر کدام ماهی ۱۵ تومان می‌گرفتم. حسابی تمرین خط کرده بودم. خطم خیلی خوب نبود. اما بد هم نبود. پیش از من «گواشیری» آگهی‌های سینمایی را می‌نوشت. خیلی خوش خط و خوب می‌نوشت. فهمیده بودم که موقع سربازی‌اش است، خدا خدا می‌کردم زودتر ببرنش سربازی و من جایش را بگیرم.

هر روز آگهی‌های سینمایی را که به در و دیوار شهر می‌زدند، نگاه می‌کردم و می‌دیدم باز هم آگهی به خط خوب اوست. حرص می‌خوردم. تا یک روز دیدم آگهی سینما درخشان را با خط کج و کوله و بدی نوشته‌اند. خدا را شکر کردم که آقا را برده‌اند به سربازی. رفتم پیش شهرداری که مدیر سینما درخشان بود. نمونه‌ی کارم را هم بردم. البته قبلاً برده بودم و رد کرده بود. این بار، حاضر شد که من برایش بنویسم. اسم فیلم بعدی را گفت. قرار بود ۳۰ آگهی بنویسم. ۶۰ تا نوشتم. که هر کدام را پسندید بزنیم به در و دیوار شهر. بیشترشان اقتضاح بودند. اما شهرداری که آگهی نویس خویش را از دست داده بود، ناچار شد بپذیرد. گواشیری ماهی ۲۵ تومان می‌گرفت. شهرداری به من ۱۵ تومان داد.

آگهی‌نویس سینماهای درخشان و نور شده‌ام. حالا می‌توانم هر فیلم را ۵ بار ۶ بار ۱۰ بار حتی ۴۰ بار مجانی ببینم. به آرزویم رسیده‌ام. آگهی‌ها را روی کاغذهای زرد، سبز، نارنجی می‌نویسم و توی اتاق محمود روی قالی ردیف به ردیف می‌چینم تا خشک شوند. محمود که آخر شب می‌آید بخوابد، زود جمع‌شان می‌کنم تا جایی برای خواب داشته باشد. همان طور که دارم به تک تک آگهی پخش شده‌ی روی قالی نگاه می‌کنم و خشک شده‌ها را جمع می‌کنم، پایم می‌خورد به قوطی بزرگ پر از جوهر مشک، جوهرها می‌ریزند روی قالی. قالی محمود که تازه خریده، با پول زحمت‌کشی و خمیرگیری توی دکان ناوایی. نمی‌دانم چه کنم، هرچه نگاه می‌کنم چیزی نمی‌بینم که جوهرها را با آن جمع کنم. دستپاچه می‌شوم. خم می‌شوم و جوهرها را لیس می‌زنم. می‌خواهم تا محمود نیامده است قالی تمیز شود. دهانم پر از جوهر می‌شود طعم تلخ و شور جوهرها روی زبان و گلویم می‌نشیند. از اتاق می‌پریم بیرون، تف می‌کنم و باز برمی‌گردم و قالی را

لیس می‌زنم. عین جاروبرقی با نفسم جوهرهای لای قالی را بالا می‌کشم. هورت می‌کشم بالا. می‌دوم بیرون و تو باغچه تف می‌کنم. ماه‌طلعت زن صاحب‌خانه که می‌بیند هی می‌دوم تو اتاق و بالپ‌های باد کرده، می‌پرم لب باغچه، به دادم می‌رسد:
- چه کار می‌کنی؟

دور دهان و دماغم سیاه شده. گردن و دست‌ها و پیشانی‌ام پر از لکه‌های جوهر شده. ماه‌طلعت و دخترش شوکت می‌آیند کمک. حال و روزم را که می‌بینند خنده‌شان می‌گیرد، دلشان به حالم می‌سوزد.
آگهی‌ها را جمع می‌کنم. دو سر قالی نو را می‌گیریم و می‌بریم تو حیاط. آب جوش می‌ریزیم، پودر رختشویی می‌ریزیم. کهنه می‌کشیم روی قالی، جایی که جوهر ریخته. خدا خدا می‌کنم سر و کله‌ی محمود پیدا نشود. شوکت می‌گوید:

- غصه نخور پاک می‌شه.

آقای عشقی شوهر ماه‌طلعت می‌گوید:

- ته مانده لکه‌ی جوهر بزرگ شده. خیس، خشک که شد، معلوم نمی‌شه.

آن‌قدر با پارچه‌ی خشک روی خیسی قالی می‌کشم که بازو هام درد می‌گیرد. به جای خیس قالی فوت می‌کنم. نفس گرمم را لای پشم‌های نیم‌تر خالی می‌دمم. یک چشمم به قالی است و یک چشمم به در خانه که محمود نیاید.

قالی را به اتاق می‌بریم. پهن می‌کنیم. لحافم را روی لکه‌ی خیس می‌گذارم که محمود نبیند. لحاف را فاطمه خواهرش برایم درست کرده. سر و صورت و دست و بالم را با صابون می‌شویم.

محمود می‌آید. سنگول است. دوچرخه‌ای خریده. دوچرخه را به دیوار حیاط تکیه می‌دهد و می‌آید تو. صبح روز بعد لحاف را که

برمی دارم، ته مانده‌ی جوهر مشکی را روی سفیدی گل‌های قالی می‌بینم. پنجره و در اتاق را باز می‌کنم، زیر قالی چارپایه‌ای می‌گذارم که زود خشک شود. لحافم را می‌اندازم روی بند رخت. نم قالی لحاف را لک کرده است.

محمود پیش از اذان صبح رفته است سرکارش، خمیرگیری. توی خانه‌ی عمو اسدالله هم این جور اتفاقی افتاد. با پودر سفیدی جوهر سفید درست کرده بودم و داشتم روی مقوای سیاهی می‌نوشتم: «به مناسبت ایام سوگواری سینما تعطیل است» که پایم خورد به ظرف جوهر و ریخت روی قالی عمو و پاشیده شد به رختخواب پیچیده‌ی گوشه‌ی اتاق. عمو دید:

– کی می‌خوای درست بشی؟ بین چه کار کردی؟

به گیجی و بی‌دست و پایی و شلختگی معروف شده بودم. هر کس توی فامیل خرابکاری می‌کرد، چیزی می‌ریخت، چیزی می‌شکست، چیزی یادش می‌رفت. می‌گفتند: «کار هوشنگی کرده».

جلوی خودم نمی‌گفتند، فکر می‌کردند ناراحت شوم. یک روز فرخ که کمی بزرگ شده بود به من گفت: «هوشنگ تو چه کار می‌کنی که ما هر کار بدی می‌کنیم، می‌گن: عین هوشنگ».

شب‌ها، همراه پیرمردی که توی سینما درخشان کار می‌کرد، راه می‌افتادم. نردبانی برمی‌داشتیم تا نزدیک صبح توی خیابان و بازار می‌گشتیم و با سطلی سریشم و چوبی که سرش کهنه بسته بودیم، آگهی‌های سینما را می‌چسباندیم به دیوارها.

آلبومی از عکس هنرپیشه‌ها و کارگردان‌های خوب و هنرمند، نویسنده‌ها، شاعرها درست کرده بودم و آلبومی از «فریم»‌های فیلم‌های پاره شده که از آپاراتچی می‌گرفتم. از خودم هم زیاد عکس می‌گرفتم. هر هفته با قیافه‌ای شبیه یکی از هنرپیشه‌ها می‌رفتم عکاسی

گلشن، روی چارپایه می‌نشستم و ژست می‌گرفتم.
اولین عکسی که گرفتم سیزده سالگی بود. وقتی از سیرج آمده بودم.
توی باغ ملی، به کسی که با دوربین توی پارک می‌چرخید گفتم:
- چند می‌گیری، از من عکس بگیری؟
- پنج قرون.

سه قران دادم بیعانه و ایستادم گوشه‌ی پارک. پشت سرم بوته‌ی گلی
بود. دست‌هام را گذاشتم روی شکمم، سرم را بالا گرفتم. عکاس
دوربین‌اش را گذاشت روی شکمش، از آن بالا توی من نگاه کرد، دل
تو دلم نبود. نفسم را توی دلم نگه داشتم. چلق عکسم را گرفت:
- دو روز دیگه بیا همین جا عکسو بستون.

تا دو روز خواب و خوراک نداشتم. دلم می‌خواست ببینم عکسم
چه جور است. تا آن موقع عکس خودم را ندیده بودم.
صبح کله‌ی سحر رفتم، همان جایی که عکسم را عکاس گرفته بود.
ایستادم. انتظار کشیدم. حرص خوردم تا عکاس آمد. ساعت ده صبح
آمد. عکسم را داد. دو قران بقیه‌ی پولش را گرفت. تا بعد از ظهر تو پارک
راه رفتم و عکسم را نگاه کردم.

حالا خودم دوربین ارزان و مسخره‌ای خریده‌ام. از در و دیوار آثار
تاریخی و بازار، از پیرزن‌ها و پیرمردها، بچه‌ها، طبیعت کویر،
صحنه‌های جالب شهر، عکس می‌گیرم؛ عکس هنری. برای مجله‌های
تهران می‌فرستم که با اسم خودم چاپشان کنند، نمی‌کنند. لابد خوب
نیستند.

برای‌شان نامه می‌نویسم، شعر و داستان می‌فرستم. چاپ نمی‌کنند.
حتماً چیز به دردخوری نیستند. بالاخره توی مجله‌ی «ستاره سینما»
جواب یکی از نامه‌هایم را می‌دهند. کلاهم را می‌اندازم هوا، از
خوشحالی.

لوس و خُنک شده‌ام. حسابی دُم درآورده‌ام. توی مقاله و داستان‌ها و انشاهایم به پر و پای همه می‌پیچم. همه چیز و همه کس را دست می‌اندازم. از وقتی که روزنامه‌ی دیواری «بهشت سخن» جایزه گرفت و من به عنوان سردبیر و نویسنده از دست رئیس فرهنگ جایزه گرفتم، خیال می‌کنم خیلی نویسنده شده‌ام. خیلی هنرمندم. می‌روم تو کوک معلم‌ها و آدم‌های معروف شهر، خوب نگاه‌شان می‌کنم، تو حرکات و حرف‌هایشان دقیق می‌شوم، ریخت و قیافه و تکیه کلام و راه رفتن و لهجه و دوچرخه‌شان را، ریز به ریز روی کاغذ، توی نشریه‌ی دیواری، می‌نویسم به بچه‌ها نشان می‌دهم؛ بی آن که اسمشان را بیاورم، می‌گویم «او را می‌شناسید؟» کم‌کم برای خودم دشمن می‌تراشم و دلخوری‌هایی پیش می‌آورم. از همه ایراد می‌گیرم، حتی از حیاط مدرسه و دار و درخت و حوض کثیف و پر از لجن میان حیاط، همین جور از اکبر آقا خدمتگزار مدرسه، که مرغ و خروس دارد.

مدرسه مان خانه‌ی بزرگ و خرابه‌ای بود که یک ماه طول کشیده بود تا پیدایش کرده بودیم. اوّل توی خانه‌ی دیگری بودیم. خیلی ترسناک بود. دیوار و سقف گنبدی کلاس‌ها ترک ترک بود. و یک شب نصف سقف کلاس ریخته بود. معلم و دانش‌آموزان از ترس سر کلاس

نمی‌رفتند. اداره‌ی فرهنگ گفته بود: «ما این قدر اجاره می‌دهیم، بروید بگردید جای بهتری پیدا کنید». آقای محزونی دبیرستان حرفه‌ای بازرگانی را تعطیل کرد و بچه‌ها را فرستاد پی پیدا کردن مدرسه‌ای بهتر از آن‌جا.

ما بچه‌ها هر صبح با کیف و کتاب توی خیابان‌ها و کوچه‌ها ول می‌گشتیم، از این و آن سراغ خانه‌ای خالی پراتاق می‌گرفتیم که بی‌خطر باشد و با کرایه‌ی اداره‌ی فرهنگ بخواند. بالاخره پیدا کردیم. خانه‌ای خالی که سال‌ها کسی تویش زندگی نکرده بود. با حیاطی پر از درخت تشنه و نیم‌خشک، حوضی بزرگ و پر از لجن، درهایی شکسته، و شیشه‌هایی شکسته. اما اتاق‌ها بزرگ و جادار بود که کلاس‌های خوبی می‌شد.

دبیرستان حرفه‌ای بازرگانی می‌رفتیم. نمره‌های سیکل اولم جوری بود که نمی‌توانستم رشته‌ی ریاضی و طبیعی بروم. رشته‌ی ادبیات می‌توانستم بروم که عموقاسم گفت: «باید رشته‌ی به دردخوری بری. هرچه آدم تنبل و ورزشکار و زیرکار درو است می‌رود ادبیات می‌خواند که آخر و عاقبت ندارد». رفتم هنرستان صنعتی رشته‌ی برق. لباس کار خریدم و ماه اول سیم‌کشی یک پل دوپل یادمان دادند. که موقع تمرین برق مرا گرفت و حالم بد شد. دبیرستان بازرگانی تازه باز شده بود. هر جور معدلی می‌گرفت. رفتم که به قول عمو «بازرگان» شوم.

به هر حال، توی دبیرستان بازرگانی، بچه‌ی خلاف و درس‌نخوان زیاد بود. هر کس هر جارا هاش نداده بودند، آمده بود این‌جا. بچه‌هایی بودند که وقتی مدرسه تعطیل می‌شد، می‌رفتند روی تاکسی کار می‌کردند یا توی میدان میوه و سبزی می‌فروختند. کتک‌کاری و کفتر بازی و لات بازی فراوان بود. بچه‌های خوب و درس‌خوان هم داشتیم. که تعدادشان کم بود. من سرم به کار خودم بود. اهل درس و مشق نبودم. اما اهل کتک‌کاری و خلاف هم نبودم. تو کار داستان، سینما و نمایش بودم.

گفتم که، بعد از جایزه‌ی رئیس فرهنگ لوس و نُتر شده بودم. از همه، از در و دیوار ایراد می‌گرفتم. می‌خواستم چیزهای نو، داستان‌های نو، موضوع‌های نو، جذاب و جنجالی بنویسم. می‌نوشتم و افراط می‌کردم تا این که آقای ایرانپور، معلم انشا که اهل ذوق بود، از مدرسه‌ی ما رفت و آقای از اداره فرستادند که لیسانس حسابداری داشت. شد معلم «حسابداری» و «ادبیات» ما. آدم سختگیری بود و خشک، که با حال و هوای کار و بار من جور نبود. انشا گفتم، موضوع انشا این بود: «چه کسی بیشتر به مردم خدمت می‌کند»؟

و من انشایی نوشتم و در آن به خیال خودم نوآوری کردم و نخواستم مثل بچه‌های دیگر چیزهای معمولی بنویسم، از معلم و کشاورز و این شغل‌ها تعریف کنم. نوشتم و دلیل آوردم که «مرد شور بیشتر از همه به مردم خدمت می‌کند».

سر کلاس خواندم. غوغایی شد. کلاس و مدرسه به هم ریخت. اوقات آقا تلخ شد و خیال کرد که من عمداً خواستم چیزی بنویسم که توهین‌آمیز باشد و کلاس و درس آقا را مسخره کرده‌ام. مرا از کلاس انداخت بیرون. حسابی با من چپ افتاد و گفتم: «با جای این دانش‌آموز یا جای من» هرچه مدیر و معلم‌ها خواستند آرامش کنند، نشد. التماس‌های من نتیجه نداد و آن سال انشا تجدید شدم. نمره‌ی انشایم را داد - ۶ - و فارسی هم داد - ۵ - عمواسدالله و مشربابه هم آمدند مدرسه کاری از پیش نبردند. گفتم: «این آدم پررو و بی‌سواد و بی‌تربیتی است که باید آدم شود». شهریور امتحان انشا و فارسی دادم. دو تا - ۱۰ - گرفتم. گفتم: «این هم به خاطر این که دلم به حالت سوخت». برای این که بگویم با عدالت رفتار کرده، امتحان شفاهی هم ازم گرفت. چند تا لغت مشکل پرسید که نتوانستم به هیچ کدامش پاسخ درست بدهم یکی از لغت‌هاش «برگستوان» بود. یعنی «پوشش و زین اسب» که توی

معنی‌اش ماندم. ثابت کرد که چیزی از «ادبیات» بازم نیست. حسابی بادم را خواباند و پوزه‌ام را به خاک مالید. آدمم کرد.

جلوی بچه‌ها پاک آبرویم رفته است. دل و دماغ «نوشتن» ندارم. داستان‌ها را پاره کرده‌ام و ریخته‌ام دور. آتش‌شان زده‌ام. عموقاسم گفته بود: «آخرش این مزخرفات بدبخت می‌کنه». خوب می‌دوم. صبح‌های زود، تاریک روشن، پا می‌شوم و می‌دوم. نرمش می‌کنم که روحیه‌ام خوب شود همیشه همین‌طور بوده‌ام. آقای ذکاء اسدی که تو سیرج معلم بود، آمده است کرمان معلم ورزش مان شده است. تشویقم می‌کند. مسابقه‌ی دو می‌گذارد بین دانش‌آموزان چند مدرسه. توی مسابقه پابره‌نه می‌دوم و دوّم می‌شوم و مدال می‌گیرم. مدالم را می‌زنم به سینه‌ام و پرچم می‌گیرم دستم و جلوی بچه‌ها تو ورزشگاه شهر رژه می‌روم.

هوای «خواندن» و «نوشتن» می‌کنم. هوای نوشتن و نمایش ولم نمی‌کند. اگر تکه کاغذی تو هوا ببینم که باد می‌برد، می‌دوم، می‌گیرم و می‌خوانمش. معتاد کتاب شده‌ام. کتابخانه‌ای به تازگی در کرمان راه افتاده، مشتری پر و پا قرصش می‌شوم. هیچ‌کس مرا بی‌کتاب نمی‌بیند. تو خیابان و پیاده‌رو هم کتاب می‌خوانم و از این و آن تنه می‌خورم. متلک‌ها و دست‌انداختن‌ها را تحمل می‌کنم، عاشقم. چه کنم؟ توی

ذهن و تنم غوغای «گفتن» است. آرام نیستم. بشکه‌ها سنگین‌اند. تو و ته بعضی‌ها هنوز نفت هست. می‌غلطانیم - شان، نفت توی شان قلب قلب می‌کند. می‌خندیم، شوخی می‌کنیم، شادیم و بشکه‌ها را، بشکه‌های دویست لیتری را، تا مدرسه می‌غلطانیم. من که نویسنده و کارگردان نمایش هستم، بیشتر از همه عجله دارم. بشکه‌ام را بهتر از دیگران قل می‌دهم. چه قدر التماس کرده‌ایم پیش بابای منصوری، که نفت فروش است، تا بشکه‌هایش را یک شب به ما بدهد.

به هر ضرب و زوری هست بشکه‌ها را می‌بریم تو حیاط مدرسه. مدیر هم کمک‌مان می‌کند، راهنمایی می‌کند که بالای حیاط، بغل دیوار، کنار هم بچینیم. اکبر آقا، خدمتگزار مدرسه طناب بلندی می‌آورد. می‌اندازیم دور بشکه‌ها، می‌کشیم، خوب می‌کشیم و گره می‌زنیم تا حسابی به هم بچسبند. اکبر آقا چند بار طناب را امتحان می‌کند. نگاه می‌کند که جایی‌اش پوسیده و نازک نباشد، موقع اجرای نمایش پاره نشود. روی بشکه‌ها گلیم و حصیر می‌اندازیم. حالا سن و صحنه‌ی نمایش آماده شده است. «خردپژوه» با مقواروی صحنه را دکور می‌زند. قبلاً آماده‌شان کرده. توی حیاط مدرسه نیمکت می‌چینیم. تئاتر تابستانی درست کرده‌ایم.

نمایشنامه‌ای نوشته‌ام به نام «خیانت برادر» یک ماه تمرین کرده‌ایم. بعد از ظهر دم غروب برای معلم‌ها و بچه‌ها و اولیای دانش‌آموزان اجرا داریم. جلوی سن هم سیم می‌کشیم و پرده می‌اندازیم.

من هم کارگردانم و هم نقش برادر خیانتکار را بازی می‌کنم. نقش‌های دیگر را ایزدی، گلستانی، ابراهیمی، ثانی و جعفری و چند تا دیگر بازی می‌کنند. یکی از بچه‌ها هم قرار است فلوت بزند و من ترانه‌ی گلنار «داریوش رفیعی» را بخوانم. سازدهنی هم داشتم، تمرین

کرده بودم که میان پرده‌های نمایش بزنم. بعد، آقای مدیر برای تماشاگران سخنرانی کند و از شان بخواهد که به مدرسه کمک کنند تا پیش از آمدن برف و باران پشت بام کلاس‌ها را کاهگل کند.

نواب‌زاده هم می‌آید که گریم‌مان کند. هم‌کلاس ما نیست. توی مدرسه‌مان هم نیست. اسمش «نواب‌زاده نمایشی» است. تهران بوده و کلاس تئاتر دیده. همه چیز می‌داند، کارگردانی، بازیگری، گریم، دکور، موسیقی. با نواب‌زاده دوستم. در نمایش‌هایی که بیرون اجرا می‌کند، نقشی هم به من می‌دهد. بیشتر نمایش تاریخی اجرا می‌کند. «فرنگیس و سیاوش». «یحیی برمکی». «نادرشاه». آگهی‌های نمایشش را من می‌نویسم، عین آگهی‌های سینما، می‌چسبانم به در و دیوار شهر. چند نمایش هم برای بچه‌های شبانه‌روزی می‌نویسم و با آن‌ها تمرین می‌کنم و توی خوابگاه نمایش می‌دهیم. میان یکی از این نمایش‌ها یکهو سر و کله‌ی پدرم پیدا می‌شود. تو آن هیر و ویر بغلم می‌کند و گریه می‌کند و معرکه راه می‌اندازد.

عاشق دلخسته‌ی نمایشم. اولین نمایش‌ها را توی سینما تئاتر درخشان دیده‌ام. گروه‌های نمایشی از تهران می‌آیند و توی سینما نمایش می‌دهند. نمایش‌ها بیشتر کمدی است و اگر کسی همراه آن‌ها باشد که قبلاً توی فیلم بازی کرده و مشهور باشد، کار نمایش بیشتر می‌گیرد. نمایشی دو نفره در سینما درخشان بود که خیلی کارش گرفت. مردی چاق که لهجه‌ی آذری داشت. نقش آدم مستی را بازی می‌کرد که بطوری بسیار بزرگی اندازه‌ی بشکه داشت. ادای مست‌ها را که در می‌آورد، سالن از خنده می‌ترکید. دختر ریزه میزه چهار پنج ساله‌ای داشت که ادای خواننده‌ها و رقاصه‌ها را در می‌آورد و ترانه‌ی «مرا ببوس» را این جور می‌خواند:

مرا بلیس، مرا بلیس

برای آخرین دفعه

خدا کند تو را خفه

بعد چشمش را چپ می کرد و دستش را کج می کرد و ادا در می آورد:

این چشم چپه؟

جماعت جواب می داد:

– کی می گه چپه؟

این دست کجه؟

– کی می گه کجه؟

– مادر شوهر.

– دشمنه.

آتشپاره‌ای بود شیرین و بانمک. توی آگهی هم نوشته بود با شرکت «فائقه‌ی آتشین» آتشپاره‌ی تهران. آکروبات هم می کرد. روی دست پدرش معلق می زد، می چرخید.

سالن سینما درخشان غلغله شده بود. شهریاری مدیر سینما حسابی بلیت می فروخت.

نمایش دیگر را توی «حسین آباد بالا» دیدم. همراه پیش آهنگ‌ها مجانی برده بودم برای شان خط بنویسم. حسین آباد محل اردوی تابستانی پیش آهنگ‌ها بود. پیش آهنگ‌ها شب‌ها نمایش می دادند. نمایش ارباب و نوکری بود و شاعری آمده بود پیش ارباب تا شعری بخواند و پولی بگیرد. ارباب به او پول نداد و او شعر مسخره‌ای برایش خواند:

تو ای ارباب که باغ و محفلی داری.

به خدمت دم در آدم خلی داری.

خودت چو بشکهای نفتی و نوکرت چون خُم^۱.
 بنازمت که چنین زلف و کاکلی داری.

کتاب «هنر تئاتر» نوشته‌ی «عبدالحسین نوشین» را خریده بودم. ریز به ریز می‌خواندم تا بتوانم تئاتر را از جای درستش شروع کنم. به هر حال، کارم شده بود، نوشتن و اجرای نمایش‌های ملی میهنی، کم‌دی و درام مدرسه‌ای.

عمو اسدالله و زن و بچه‌هایش را هم می‌بردم که نمایش‌هایم را ببینند. عمو می‌دید. اما دلخور بود، که به جای درس خواندن از این جور کارهای به درد نخور می‌کنم. عمو قاسم که پاک ناامید شده بود. القصه، روی بشکه‌ها بازی می‌کردیم. نواب‌زاده سیبلی کلفت برایم گذاشته بود که نشانه‌ی بدجنسی نقشم بود، وقتی روی صحنه داد می‌کشیدم، سیبل کج می‌شد و می‌خواست بیفتد. مجبور بودم با یک دستم سیبل را بگیرم و نگذارم بیفتد و کمتر داد بکشم. نمایش درام خانوادگی بود، غمگین بود. اما سیبل من پشت لبم بازی می‌کرد کج و کوله می‌شد و جماعت می‌خندیدند. نمایش کم‌دی شده بود، احساساتی شده بودم، داد می‌کشیدم و به برادر کوچکم که حقش را از ارث پدری می‌خواست گفتم:

«ای برادر، تو نادانی. هنوز سرد و گرم روزگار را نچشیده‌ای، اگر ارث پدرمان را در اختیار بگذارم، دوستان نابابی پیدا می‌کنی و ثروت پدرمان را به باد می‌دهی».

و برادر کوچک، که نقشش را ابراهیمی بازی می‌کرد، گفت:
 «تو به من خیانت کردی. من تو را می‌گشم».

حمله کرد طرف من، من هم هفت تیر کشیدم. پرید و مچام را گرفت.

گلاویز شدیم. بشکه‌ها زیر پایمان لق می‌کردند. زور آمد به طناب پیچیده شده‌ی دور بشکه‌ها، پاره شد. بشکه کج شد، خوابید، و من افتادم. گلیم رفت پایین، چاله‌ای بین بشکه‌ها درست شد. لای بشکه‌ها گیر کردم. هفت تیر را تو هوا گرفتم و همچنان سر برادرم نعره می‌کشیدم. قرار بود، هر وقت هفت تیر را می‌کشم عصاره‌ی پشت صحنه ترقه‌ای در کند. به موقع ترقه را در کرد. بشکه افتاده بود روی من و تیر را هوایی در کردم و به برادر نخورد. داد کشیدم:

... برادر، من لای بشکه‌ها گیر کرده‌ام، مرا نجات بده. تا تو را بکشم. نگو او هم لای دو تا بشکه گیر کرده بود و نمی‌توانست خودش را نجات دهد. سر و صدای بچه‌ها و جیغ و ویغ اولیا و مربیان بلند بود. خودم راه سختی از لای گلیم و حصیر و بشکه بالا کشیدم. سبیل کلفتم رفته بود تو دهنم. جماعت را نگاه کردم که داشتند فرار می‌کردند. بشکه‌ها قل خورده بودند طرف تماشاگران، خورده بودند به نیمکت‌ها. تماشاگران آمده بودند در بروند، نیمکت‌ها افتاده بودند روی پا و کمرشان. مادری چاق و پدر بزرگی پیر زیر نیمکت‌ها مانده بودند ناله می‌کردند و جیغ می‌کشیدند. بوی نفت همه جا را پر کرده بود، در بشکه‌ها باز شده بود و نفت ریخته بود کف حیاط.

آقای مدیر حرص می‌خورد. نتوانسته بود سخنرانی کند. پشت‌بام کلاس‌ها بدون کاهگل مانده بود و من شرمنده‌ی آقا شده بودم. نمایش خوبی نبود؛ نحس بود. یک بار دیگر هم سر اجرای دیگر همین نمایش بدبختی آوردم. قرار بود بعد از این که برادر کوچک تیر می‌خورد، به خود بپیچد و حرف‌های اخلاقی بزند و نتیجه‌ی نمایش را برای تماشاگران بگوید. من بغلش بگیرم و گریه کنم. ترقه‌ها خیس بودند و در نرفتند و صدا نکردند. روی صحنه مانده بودم که چه کنم. هفت تیر را انداختم رفتم جلو و پنجه انداختم دور گلوی برادر کوچک

و خفه‌اش کردم. باید آخر نمایش می‌مُرد. خفه که شد، مُرد. افتاد و حرف‌های اخلاقی‌اش را نزد برادر خفه شده را بغل گرفتم گریه کردم و گفتم:

«برادر بگو، حرف بزن. قرار بود حرف بزنی و بعد بمیری». او هم لای چشم‌هایش را باز کرد و گفت: «مرا کشتی برادر، اما بدان که دنیا انتقام مرا از تو خواهد گرفت. اشک‌های مادرم، نفرین‌های او تو را رها نخواهد کرد. او مادر تو نیست. تو را از سر راه برداشته، آری تو برادر حقیقی من نیستی. پدر و مادرم تو را از بدبختی و یتیمی نجات دادند، بزرگ کردند، شیر و نان و آب دادند. اما تو به من خیانت کردی و مرا کُشتی. من هیچ وقت نخواستم آبروی تو را ببرم».

هرچه می‌گفت، تماشاگران، به جای این که دلشان به حال او بسوزد، می‌خندیدند.

عاقبت بعد از گفتن کلی حرف اخلاقی و برملا کردن اسرار زندگی، گردنش را کج کرد و گفت: «حالا من می‌میرم. یک بار دیگر مرا خفه کن، برادر!»

آرایشگاه «محکمی» اول بازار است. حوله‌ای دارد که رویش آب جوش می‌ریزد، داغ‌داغ می‌چسباند به صورتم. بخار از حوله برمی‌خیزد. جوش‌های چرکی و زخم و زیلی نوجوانی در لابه‌لای حوله‌ی داغ می‌سوزند، آتش می‌گیرند. پا بر زمین می‌کوبم. طاقت می‌آورم. زانوهایم را به هم فشار می‌دهم، دسته‌ی صندلی را سفت می‌چسبم و به عکس آرتیست‌های فرنگی، تونی کرتیس، کلارک گیبل، گرنل واید و راج کاپور هندی چشم می‌دوزم. محکمی جوش‌ها و پوست برشته و آفتاب‌زده و سوز و سرمای کویری خورده را ضد عفونی می‌کند. اکبر دلاک، تو سیرچ، سرم را که ماشین می‌کرد، به قدر یک کف دست، جلوی سرم مو جا می‌گذاشت، فُکُل درست می‌کرد. می‌گفت: «اینم برای این که خوشگل بشی و دخترها عاشقت بشن.» کارش را که می‌کرد، فوری پول نمی‌گرفت. می‌گذاشت موقع پولداری، میوه‌چینی و خرمن‌کوبی. همه‌ی روستایی‌ها بدهکارش بودند، یکی‌اش هم من که قرار بود آغ‌بابا سر فرصت پولش را بدهد. وقتی مُرد. همه‌ی بدهکارها تو خانه‌اش جمع شدند. خدایا مرز همین جور چشم‌هاش باز بود، میان اتاق افتاده بود و خجالت‌مان می‌داد. یکی از بدهکارها رفت جلو و چشم‌هاش را بست.

جوش ها و آکنه ها بدجوری آزارم می دهند. مدام جلوی آینه ام و ناخن هام را فرو می کنم توی جوش های بزرگ و سرخ و سفید. ناخن هام بلند نیستند. با دندان هام می کنمشان، هنوز عادت «ناخن خوردن» را دارم. تا آخر عمر دارم. با ته مانده ی ناخن ها جوش ها را می خراشم. می چلانم. بدتر می شوند، بزرگ تر می شوند. تمام صورتم پر از جوش است. نوک دماغ و میان ابروهایم دو تا جوش ناجور است. «داروخانه ی راسخ» پماد دست ساز می دهد که صبح و شب می مالم به جوش ها. خوب نمی شوند. اول با صابون ضد عفونی «لایف بوی» و آب گرم جوش ها را می شویم و چنگ می زنم و بعد پماد می مالم. دلم می خواهد پوست صاف و بدون جوش داشته باشم.

عمو قاسم توی بازار مرا می بیند. صورتم را نگاه می کند:

— این قدر بهشون ور نرو. به جای این کارها ویتامین بخور. میوه

بخور.

از دخترها خجالت می کشم. برای چند تاشان انشا می نویسم. قطعه ی ادبی می نویسم. وقتی با مهربانی و تشکر نگاهم می کنند، از نگاه لطیف و بچگانه شان صورت پر از جوش، جوش های نوک دماغ و میان ابرویم را می بینم، سرم را پایین می اندازم. دلم می خواهد زمین دهان باز کند و مرا ببلعد تا دخترها صورت پر از جوشم را نبینند.

پیراهن های رنگ و وارنگ و خط خطا دار می پوشم با دکمه های اجق و جق. موهایم را دستمال می بندم که صاف و خوب بایستند، سیل می گذارم، سیلیم را با مداد کُتته سیاه و کلفت می کنم که با دیدن آن ها، جوش ها و پوست سیاه و سوخته ام معلوم نشود. اما می دانم که دخترها اول جوش ها را می بینند.

قدّم نسبت به بچه های دیگر کوتاه است، کفش پاشنه بلند می پوشم. موقع صحبت کردن با دخترها و حرف زدن از کتاب و هنر و تئاتر و

سینما پاشنه‌های پایم را بالا می‌گیرم که کوتاهی قدم را بپوشانم. می‌دانم هیچ دختری دوستم ندارد. اما به خودم امید می‌دهم که با هنر می‌شود همه‌ی عیب‌ها را پوشاند. حتی فقر و تنهایی را. بی‌کسی‌ام شهره است. پوتین‌های آمریکایی را که عمو اسدالله داده می‌پوشم. پوتین‌ها به پایم گشاد است. سرشان کهنه و پنبه می‌تپانم که پای کوچکم توی شان لق لق نکند. بندهاشان را تا بالا می‌بندم. قدم کمی بلندتر می‌شود. کشیدن پوتین‌ها در کوچه‌های پرگل و شلِ زمستان، سخت است. دوچرخه‌ای لکته خریده‌ام، که جابه جاشکسته است و جوشش داده‌اند. قدم به قدم یا زنجیرش می‌افتد یا پنچر می‌شود. محمود دوست دوچرخه‌سازی دارد، به او سفارش می‌کند که خوب درستش کند و هرچه مزدش می‌شود خودش بدهد.

دلم می‌خواهد عاشق شوم. بیشتر دوستانم عاشق‌اند. برای‌شان نامه‌های عاشقانه‌ی پرسوز و گداز می‌نویسم که می‌اندازند سر راه معشوقه یا می‌گذارند لای ترک دیوار یا توی شاخه‌ی درختی، که بردارند. دلم می‌خواهد کسی هم عاشق من بشود. اما هیچ کس عاشقم نمی‌شود. گاهی برای خودم نامه‌ی عاشقانه می‌نویسم و همین را داستان می‌کنم. داستان مردی را که برای خودش نامه‌های عاشقانه می‌نویسد. سردبیر مجله‌ای است و آن‌ها را با اسم‌های مختلف چاپ می‌کند. توی نامه‌ها از موها و چشم‌ها و قد و قواره و خنده‌اش تعریف می‌کند. هر شب دخترهای خیالی، معشوقه‌های خیالی‌اش از پنجره‌ی اتاقش می‌آیند تو، به پایش می‌افتند، گریه می‌کنند. التماس می‌کنند که: «عشق مرا بپذیر». او اعتنا نمی‌کند. مغرور و محکم می‌ایستد و می‌گوید «نه» از دواج نمی‌کند و با معشوقه‌های خیالی دلش را خوش می‌کند. یک شب که حال و حوصله‌ی معشوقه‌ها را ندارد، پنجره‌ی اتاقش را می‌بندد و پرده‌ها را می‌کشد. روز بعد جسدش را توی اتاق پیدا

می‌کنند. این داستان را تحت تأثیر داستان‌های عاشقانه‌ای که خوانده بودم، نوشتم. البته داستان‌های صادق هدایت را هم خوانده بودم. می‌خواستم این داستان را نمایشنامه کنم و اجرا کنیم که آقای مدیر اجازه نداد:

– خوب نیست. اصلاً خوب نیست و به درد مدرسه نمی‌خوره.
نمایشنامه‌ی دیگری می‌نویسم که داستان روزنامه‌نگاری است که از آدم‌های پولدار و سرشناس پول می‌گیرد که آبروی‌شان را توی روزنامه‌اش نبرد. عاقبت دولت روزنامه‌اش را تعطیل می‌کند. این نمایشنامه را توی سالن بزرگ «دبیرستان پهلوی» به مناسبت «روز روزنامه‌نگاری» روی صحنه می‌برم و جایزه می‌گیرم. گلدان مسی کنده‌کاری شده‌ای در میان کف زدن‌های تماشاگران از رئیس فرهنگ می‌گیرم. همان جا با آقای مظهري که رئیس رادیو کرمان شده بود، آشنا می‌شوم:

– می‌خوام گوینده‌ی رادیو بشم.

– باید امتحان بدی.

روز بعد با چند تا از بر و بچه‌های گروه نمایش، می‌رویم اداره‌ی رادیو که تازه راه افتاده بود. امتحان گویندگی می‌دهیم. همه‌مان رد می‌شویم. می‌رویم پیش مظهري:

– چرا رد شدیم؟

– لهجه دارین، رادیو گوینده‌ی لهجه‌دار نمی‌خواد. کرمونی حرف می‌زنین. باید تهرانی حرف بزنین.

– ما که بلد نیستیم تهرانی حرف بزنیم.

– هر وقت بلد شدین بیاین.

– پس می‌نویسم، براتون نمایشنامه می‌نویسم. مطلب می‌نویسم.

– بنویس بیار، ببینم چطور می‌نویسی.

نویسنده‌ی رادیو می‌شوم. مطالب کوتاهی از وضعیت شهر و رعایت نظافت شهر و کمک به شهرداری، انتقاد نرم و ملایم از مسئولین شهر، انتقاد از بعضی رانندگان تاکسی و چیزهایی از این دست می‌نویسم که لابه‌لای برنامه‌ها و ترانه‌های درخواستی خوانده می‌شود. بی‌آن که اسمی از نویسنده برده شود. فقط خودم می‌دانم که آنچه گوینده می‌گوید من نوشته‌ام. به همه می‌گویم. اما کسی باور نمی‌کند. عجیب است اگر کسی هم بداند برایش مهم نیست. اما برای من خیلی مهم است. دلم می‌خواهد قوم و خویش‌ها، سیرچی‌ها، شهدادی‌ها، معلم‌ها، هم‌کلاسی‌ها بدانند که من چه آدم مهمی شده‌ام. نوشته‌هایم از رادیو پخش می‌شود. یکی دو بار هم «ابوسعیدی» گوینده‌ی رادیو گفته بود که مطالب این برنامه را کی نوشته است اما، کسی نشنیده بود. بیست صفحه می‌نوشتم و مظهري از آن‌ها فقط چهار پنج صفحه که به دردخور بود و «تند» نبود، انتخاب می‌کرد. چند تا نمایشنامه‌ی کوتاه هم نوشتم که قابل پخش از رادیو نبود. خوب نبود، اخلاقی نبود. خوب نوشته نشده بود. گفتگوها پر از لهجی کرمانی بود که به درد نمی‌خورد. از تهران نمایشنامه‌های کوتاه می‌فرستادند که گاهی من هم نقش کوچکی در آن‌ها داشتم. یک پارچ آب می‌خوردم تا یک جمله می‌گفتم. ده بار تکرار می‌کردم، آخرش هم خوب در نمی‌آمد. نمی‌توانستم تهرانی حرف بزنم، یا زیر همه‌ی کلمات کسره می‌گذاشتم یا روی همه‌ی کلمات فتحه. جمله‌ی «کشتی طلا رسید» را می‌بایستی فقط روی کلمات «کشتی» و «طلا» فتحه بگذارم، و کلمه‌ی «رسید» را عادی بگویم. که قاتی می‌کردم می‌گفتم «کشتی طلا رسید!». به «زندان» هم می‌گفتم «زندان». می‌خواستم تهرانی حرف بزنم که نمی‌شد. نمی‌توانستم. استعداد نداشتم. حافظه و دقت نداشتم. کارگردان نمایشنامه‌های رادیویی‌مان «روح‌الله مفیدی» بود که گریمر و بازیگر

فیلم‌های فارسی بود و کارمند اداره‌ی هواشناسی و مأموریت کرمان داشت. خودش لهجه‌ی غلیظ یزدی داشت. اما، به ما لهجه‌ی تهرانی آموزش می‌داد.

توی نمایش‌های مدرسه این رفتاری را نداشتم. با لهجه اجرا می‌کردم و کسی به کسی نبود. البته گاهی به تهرانی می‌زدم که تماشاگرها خنده‌شان می‌گرفت. از نویسندگی و بازیگری چیزی دستگیر نمی‌شد. اما بابت «خطاطی» بدک نبود. گاهی پول پله‌ای دستم را می‌گرفت.

خانم شعبانی دبیر دبیرستان دخترانه‌ی ماهر مرا برده بود که برای کلاس‌ها و سالن و دفتر دبیرستان چیزهایی بنویسم، خطاطی کنم. شعار و نکته‌های اخلاقی و سخنان بزرگان و اسم کلاس‌ها و این جور چیزها را با خط خوش بنویسم. خودم هم از چیزهایی که تو کتاب‌ها خوانده بودم می‌نوشتم، خوشش می‌آمد: «هرکس را می‌بینم از جهتی بر من برتری دارد، از این نظر از هرکس چیزی می‌آموزم و از هرکاری پند می‌گیرم - کنفوسیوس دانشمند چینی».

خانم شعبانی مرا توی اداره‌ی فرهنگ دیده بود. پیش «آقای شهیدی» بودم که مرا دید و گفت: «بیا مدرسه‌ی ما کارت دارم».

آقای شهیدی مسئول صدور گواهینامه‌های تحصیلی بود. فرم‌هایی داشت که می‌بایست با خط خوش اسم و رسم فارغ‌التحصیلان را بنویسم، تا رئیس فرهنگ امضاء کند و طرف بکند توی قاب و بزند به دیوار مهمانخانه‌شان. بابت هر تصدیق سه قران می‌گرفتم. تصدیق‌ها را می‌شمرد. رسیدی را امضا می‌کردم و شهیدی پولی می‌گذاشت کف دستم. گواهینامه‌نویسی فصلی بود و زود تمام شد. رفتم سرکار ماشاءالله خان. ماشاءالله خان اهل «کیمیاگری» بود. کتاب کلفت و قدیمی دست‌نویس کیمیاگری داشت که از کسی یک هفته امانت گرفته

بود و داده بود به من که از رویش بنویسم. خواندن دستخط بد و درهم و برهم و جمله‌های طولانی و لغت‌های سخت و عجیب و غریب و حاشیه‌نویسی‌های بدون نظم و ترتیب، کار سختی بود. ماشاءالله خان هر صفحه را ده شاهی می‌داد. نمی‌ارزید. اما از بیکاری که بهتر بود. شب تا صبح چشم می‌دوختم به صفحه‌ی زرد و کاهی کتاب، به جمله‌های بدون فعل و کلمه‌های «انبیق» و «جیوه» و «مس» و «سرب» و «طلا» و «برنج». چشم‌هایم می‌سوخت. کله‌ام داغ می‌شد. گاهی چند خط را جا می‌انداختم و از اول می‌نوشتم.

ماشاءالله خان، آهنگری را ول کرده بود و چسبیده بود به طلاسازی. زن و بچه‌اش را مرخص کرده بود و توی زیرزمینش با کاسه و بادیه و دیگ و کماجدان و مس و سرب و جیوه ور می‌رفت. هرگز سختی رونویسی از آن کتاب را فراموش نمی‌کنم. داشتم مثل ماشاءالله خان دیوانه می‌شدم. هر وقت می‌رفتم سراغش کله‌ی تاسش را می‌دیدم که توی تاریکی زیرزمین برق می‌زند، و چنان در کار کشف طلا بود که مرا نمی‌دید. دلم به حالش می‌سوخت. می‌گفت: «به طلا که رسیدم به جای صفحه‌ای ده شی، ۵ قران بهت می‌دم».

راستش من هم با آن رونویسی‌ام گیجش کرده بودم. هر جا گیر می‌کردم از خودم می‌ساختم و می‌نوشتم با این که گفته بود هر جا را نتوانستی بخوانی از خودم بپرس، نمی‌پرسیدم. حوصله نداشتم بابت هر لغت و جمله بروم در خانه‌شان. فکر نمی‌کنم طلا پیدا کرد. اما دیدم که زنش کاسه کوزه‌ی ماشاءالله خان را به هم زد، طلاق گرفت و دست بچه‌هایش را گرفت و رفت خانه‌ی پدرش.

با طلاق و جنگ و دعوای زن و شوهری آشنا بودم. توی «محضر خداپرست»، کار کرده بودم. تابستان رفتم پیشش و کار کردم. هم دفتر می‌نوشتم و هم محضر را جارو می‌کردم و چای درست می‌کردم. آقای

خداپرست آدم بدی نبود. مریض احوال بود. بدعق بود. ندیدم که بخندد. محضرش سوت و کور بود. کارمند نداشت. خودش همه کارها را می کرد. دیر می آمد؛ ساعت ده صبح. زود خسته می شد سیگارش را روشن می کرد و می رفت خانه دراز می کشید. بیشتر طلاق می داد. همیشه توی محضر معرکه بود. صدای جیغ و گریه و فحش بلند بود. صدای گریه ی زن ها و بچه ها، فریاد و عریده ی مردها. گاهی هم بزن بزن. دیدن چهره ی بدبخت و اشک های بچه هایی که پدر و مادرشان از هم جدا می شدند، سخت بود، تا مغز استخوان می سوختم، یاد خودم می افتادم، طاقت نداشتم ببینم. تازه تو آن بگیر و ببند و دعوا و گریه و ناله کسی انعام نمی داد. مکافاتی بود. یک بار هم پیرزنی که دخترش داشت طلاق می گرفت، حرص خورد، دیوانه شد، کیسه ای که تویش شربت سینه و دارو دوا بود قایم زد تو سرم که: «چه خبرته تند و تند می نویسی، صبر کن!» شیشه خورد تو پیشانی ام و باد کرد. خدایی بود که فقط باد کرد و زخم نشد و خونم نریخت روی دفتر طلاق.

آقای خداپرست دو ماه روی من کار کرد تا بتوانم بنویسم: «اثر انگشت» و بعد انگشت لاغر و زرد و لرزان زن ها را بزنم توی جوهر و بگذارم روی دفتر زیر «اثر انگشت». تا مدت ها به جای «اثر انگشت» می نوشتم: «از سر انگشت» و دلیل می آوردم که «سرانگشت» است نه اثر انگشت! خطم خوب بود و «دفتر» می نوشتم.

خداپرست اعتقاد داشت که من تو کار محضر داری چیزی نمی شوم. دل به کار نمی دادم. تا سرم خلوت می شد کتاب «مروارید» نوشته ی «جان اشتاین بک» را می خواندم. از جای درست کردنم راضی نبود. یا سرد بود یا کم رنگ. جای پررنگ می خورد. غلیظ، عین مرکب. عذرم را خواست.

توی قهوه خانه کار کرده بودم. ولی چایی درست نکرده بودم. روی

بام قهوه‌خانه، چند روز، نگهبان بودم. مواظب بودم که پلیس و پاسبان و زن‌ها نیایند و در قهوه‌خانه را نبندند. «آغ اکبر» دایی مهرابی همکلاسم قهوه‌خانه‌ای داشت. توی پستویش منقل گذاشته بود و مردها بعد از ظهرها می‌آمدند تریاک می‌کشیدند، که قدغن بود. من می‌رفتم روی بام، مسلط به کوچه می‌نشستم و کوچه را می‌پاییدم. وقتی می‌دیدم زنی با پاسبان می‌آید، علامت می‌دادم که زود بند و بساط را جمع کنند. داشتم داستان «زن‌های وحشی آمازون» نوشته‌ی منوچهر مطیعی را می‌خواندم که زنی با پاسبان آمده بود و من ندیده بودم، از بس غرق ماجراهای داستان بودم. زن جیغ و ویغ راه انداخته بود. پاسبان برادرش بود و نزدیک بود در قهوه‌خانه را ببندند. نگهبان قهوه‌خانه بودن هم تجربه‌ی خوبی نبود.

خانم شعبانی فرزند و چابک توی حیاط مدرسه دخترانه‌ی ماهر می‌رفت و من هم دنبالش می‌رفتم. از میان دخترها رد می‌شدیم روز درختکاری بود. و من می‌بایست روی پارچه‌ای بنویسم:

«هر درختی که می‌کاریم زندگی را زیباتر می‌کنیم».

پارچه را دراز به دراز پهن کرده بودم کف راهرو، زانو زده بودم روش و با قلم مو و مرکب شعار روز درختکاری را می‌نوشتم که آویزان کنند به دیوار مدرسه. خانم شعبانی روی دستم نگاه می‌کرد. حروف زیر قلم مو خوب از کار در نمی‌آمدند. پنخس می‌شدند روی پارچه. عرق کرده بودم. تا آن موقع همه‌اش روی مقوا نوشته بودم. روی پارچه نوشته بودم. از خانم شعبانی و دخترها خجالت می‌کشیدم. خانم شعبانی با من خوب بود. اهل شعر و شعار و سخنرانی بود. برایش مطلبی در مورد «پیشرفت زنان» نوشته بودم که در جمع معلم‌ها خوانده بود و خوششان آمده بود. چهل و خرده‌ای سن داشت و ازدواج نکرده بود. چهره‌ای نمکی و شیرین و ساده و مهربان داشت، شکل عکس زنی

بود که توی مجله‌ی اطلاعات هفتگی، چاپ شده بود، همان که می‌گفتند شکل مادر است چشم و ابروش شکل مادرم بود. خانم شعبانی از خوراکی‌هایی که مادرش تو کیفش می‌گذاشت به من می‌داد و من دلم می‌خواست هر روز بینمش. وقتی می‌دیدمش حالم خوش بود. دخترها برای مان حرف درآورده بودند. وقتی می‌دیدند من و او داریم فعالیت فرهنگی می‌کنیم و دلمان خوش است. گوشه‌ی حیاط جمع می‌شدند و دم می‌گرفتند با هم می‌خواندند:

کنوچه تنگه بله عروس قشنگه بله

دست به زلفاش نزنین مروارید بنده بله

بادا بادا مبارک بادا ان‌شاءالله مبارک بادا

پارچه را خراب کرده بودم. زود جمع‌اش کردم و گفتم:

— می‌برم پارچه رو تو خونه می‌نویسم و می‌آرم. فردا اول وقت می‌آرم.

از مدرسه دویدم بیرون و رفتم دم دکان خطاطی، استاد داشت روی پارچه‌ای چیزی می‌نوشت:

— استاد، چه کار کنم که وقتی روی پارچه می‌نویسم حروف پنخش نشه؟

— این کار ماست. تو چرا دخالت می‌کنی؟ این کاره نیستی. باید ما بنویسیم. صنار سه‌شی گیر مون بیاد.

مرا از دکانش انداخت بیرون:

— برو پی کارت. من سال‌ها زحمت کشیدم، توسری خوردم تا کار یاد گرفتم. شماها کاری می‌کنین که قدر مارو ندونن.

رفتم با پول خودم پارچه‌ی تازه‌ای خریدم. قوطی رنگ روغنی خریدم، قلم مو خریدم، سر موهاش را قیچی کردم که بلند و نرم نباشد و حروف را روی پارچه سفید پنخش نکند. تمرین کردم. روی پارچه‌ی

قبلی مدرسه هی نوشتم، هی نوشتم تا کمی وارد شدم.
شعار درختکاری را روی پارچه‌ی نو نوشتم و بردم، بد نبود، خوب
هم نبود همچنین بفهمی نفهمی جا به جا رنگ‌ها پخش شده بود. دادم به
خانم شعبانی، قبل از آن که نگاهش کند از درِ مدرسه زدم بیرون.
خانم شعبانی تو پیاده‌رو دنبالم دوید. خودش را سر چهارراه به من
رساند و پنج تومان گذاشت کف دستم. نگرفتم، در رفتم. از دور ایستادم
و نگاهش کردم. چه قدر مهربان و صمیمی و دست و دل‌باز بود!

دست پدرم را می‌گیرم و می‌برم «حوزه‌ی نظام وظیفه». صف طولانی است جوان‌هایی که عیب و علتی دارند از صبح زود آمده‌اند توی حیاط اداره‌ی نظام وظیفه، پشت درِ اتاق «کمیسئون پزشکی» نشسته‌اند. یکی پایش کج است یکی یک چشمش کور است. یکی چشم‌هایش ضعیف است و جلوی پایش را نمی‌بیند. یکی دستش چلاق است. یکی بیضه‌اش ایراد دارد. یکی مادر پیر و مریضش را آورده. یکی پدر کورش را آورده، یکی پدرش را سوار الاغ کرده و آورده. بیشترشان از روستا آمده‌اند. با سفره‌ای نان. گوشه‌ی حیاط نشسته‌اند و دارند نان و ماست چکیده می‌خورند. به قد و بالای من و پدرم نگاه می‌کنند. به من و پدرم حسادت می‌کنند. حسرت می‌خورند. پدرم جان می‌دهد برای معاف شدن پسرش!

جوانی جلوی ما ایستاده خاک می‌کند تو چشمش و می‌مالد که دکتر معافش کند. ما پارتی داریم. محمد - مملو پسر عموایرام - که ژاندارم شده، خطاش خوب است و توی دفتر کار می‌کند. قبلاً پرونده‌ای برای من و پدرم درست کرده، رفته زیر دست پزشکان معتمد. عموایرام یک سال پیش از دنیا رفته. حالش به هم خورده. دیوانه شده، شده عین پدرم. خیلی بدتر. مدام داد می‌کشد. برادرها، محمود و محمد آورده

بودندش، کرمان. پیش دکتر. من هم همراهشان بودم. دست عموابرام
تو دستم بود که یکهو دستش را کند و تو پیاده رو دویید:

– عموابرام ایستا، کجا می‌ری؟

– او به روت رفت.

خیال می‌کرد تو سیرچ است و دارد باغش را آبیاری می‌کند. آب
پر زور شده، دیواره‌ی جوراکنده و دارد هرز می‌رود. «او به روت رفت»
یعنی: «آب ول شد و هرز رفت». عموابرام تو اتاقی در پاسگاه
ژاندارمری ماهان، تا صبح داد و بیداد کرده بود. در و دیوار را کثیف
کرده بود و جان داده بود. محمد تو پاسگاه خدمت می‌کرد. محمود و
محمد و خواهرشان فاطمه هر کار توانسته بودند برای پدرشان کرده
بودند.

محمد پارتی‌بازی کرد و من و پدرم را خارج از نوبت برد تو اتاق
دکترها. دو تا دکتر بودند نشسته بودند پشت میز. پدرم با چشم‌های
مات زده و ریز نگاهشان می‌کرد، یواش زیر لب با خودش حرف می‌زد.
دکتری ازم پرسید:

– تک فرزندی؟

– بله.

– خواهر و برادر نداری؟

– نه.

– چند ساله پدرت این جوری شده؟

– نمی‌دونم. از وقتی یادم می‌آد.

– دیپلمه هستی؟

– بله.

– چند سالته؟

– ۱۹ سال.

- دکترها فقط به پدرم نگاه می‌کنند. نه معاینه‌ای، نه بحثی. یکی‌شان از پدرم می‌پرسد:
- اسمت چیه؟
 - کاظم، پسر نصرالله خان.
 - اسم پست چیه؟
 - هوشنگ.
 - چند سال داری؟
 - بیست و پنج شش سالی می‌شه.
 - هوشنگ چند سالشه؟
 - پدرم نگاهی به من انداخت. لبخند زد:
 - سی سالی داره؟. یه سر و گردن از من بزرگتره.
 - چطور می‌شه، تو ۲۵ سال داشته باشی و پست ۳۰ سال؟
 - نمی‌دونم. شما دکتربین بهتر می‌دونین.
 - نمی‌خوای پست بره سربازی؟
 - هرچی شما صلاح می‌دونید.
 - می‌خوای معاف بشه؟
 - مرحمت دارین.
 - کارت چیه؟
 - نمی‌دونم. به گل‌ها آب می‌دم، تو خونه‌ی برادرم قاسم.
 - قبلاً چه کار می‌کردی؟
 - نمی‌دونم. پارچه‌فروشی داشتم. تاجر بودم. با تاجر همدم بودم. امنیه‌ام بودم.
 - زنت کجاست؟. زنده هست؟
 - مادر هوشنگ مرده. مادر خودم هم مرده، پدرم مرده. من یتیم.
 - قرصی حبی چیزی دارین به من بدین سرما خوردم.

– سواد داری؟

– بله.

– چه قدر؟

– بیشتر از شما.

دکتر رو کرد به من:

– بیرش. دیگه کاری نداریم.

روی کاغذ چیزی نوشت و امضا کردند.

– بعدی!

پدرم گفت:

– مرحمت شما زیاد.

از حوزه‌ی نظام وظیفه که بیرون آمدیم، پدرم گفت:

– حب بخر.

به قرص می‌گفت «حب». عاشق قرص بود. دیگر سیگار و چپق نمی‌کشید. زن عموقاسم ترکش داده بود. هر وقت گفته بود: «سیگار می‌خوام» بهش چند دانه‌ی خرما داده بود.

عموقاسم از جیرفت آمده بود کرمان. خانه‌ی بزرگی خریده بود. خانه گل و درخت و باغچه داشت. پدرم به گل‌ها آب می‌داد. عمو ماشین خریده بود. هر وقت می‌خواست با ماشین‌اش از خانه بیرون برود، پدرم می‌دوید در را باز می‌کرد. فرهاد، پسرعموی کوچک را بغل می‌کرد و دور حیاط و باغچه می‌گرداند و برایش آواز می‌خواند.

برای پدرم قرص خریدم. وقتی روی قرص آب می‌خورد، چند قطره‌ی آب از دماغش ریخت روی ریش و سبیلش. همیشه همین جور بود. دهانش سقف نداشت. پرآب که می‌شد آب بالا می‌رفت و از دماغش می‌ریخت. تو دماغی هم حرف می‌زد. گفت:

– گشمنه.

راست می‌گفت صبح زود آورده بودمش حوزه‌ی نظام وظیفه،
چیزی نخورده بود. گفتم:

- بابا شیرینی می‌خوای؟

- نیکی و پرسش؟

شیرینی فروش شیرینی‌های خشک را ریخت تو پاکتی. پدر و پسر
رفتیم گوشه‌ی بازار شیرینی خوردیم. گفتم:

- می‌دونی این شیرینی چیه؟

- شیرینی دومادیت.

و خندید. گفتم:

- شیرینی معافی. سربازی نمی‌رم. کفیل تو شدم.

- مبارک باشه.

- می‌خوام برم تهرون، هنرمند بشم.

- خب، برو. به سلامت.

- می‌دونی پسر ت نویسنده شده؟ برای رادیو مطلب می‌نویسم.

- مبارک باشه.

بازار را می‌گیریم و می‌رویم. یاد روزهایی که از سیرج آمده بودیم،
می‌افتم. سر راه هرچه را می‌بینم، مرا به آن روزها می‌برد. روزها و
شب‌های کرمان. یاد پیرمرد دعانویسی که دعایی داده بود تا پدرم خوب
شود و بیماری خواندن و دیدن و نوشتن از سرم ببرد. یاد دکان نانوايي
سنگاب چوبی، یاد دکان کبابی شیرازی که قفس بلبل‌های سیرچی را به
دیوارهای دکانش آویزان می‌کرد. یاد دکان ماست‌بندی که شیر
خشک‌های شبانه‌روزی را، کارتن کارتن کول می‌کردیم و شبانه
می‌آوردیم دکانش. شیرها را «شیر و خورشید» داده بود و بو می‌دادند و
بچه‌ها نمی‌خوردند. یاد مهمانی رفتن با عمو اسدالله و زن و بچه‌اش که
حس می‌کردم زیادی‌ام. زن صاحب‌خانه چپ‌چپ نگاهم می‌کرد.

گاهی بچه‌ها گوش‌هام را می‌کشیدند یا کتابم را برمی‌داشتند و در می‌رفتند. به خورشید نگاه می‌کردم که لحظه لحظه غروب می‌کرد و من می‌بایست برگردم خوابگاه. همه بگو و بخند می‌کردند و من ربابه‌هی می‌گفتم: «هوشنگ دیرت نشه». وای این غروب خورشید با من چه می‌کرد! خورشید سرخ مثل سینی داغی روی چشم و سینه‌ام، می‌خزید و می‌رفت پشت کوه. یاد زن‌های رختشویی که شبانه سنگ و آجرهاشان را با فرغون جمع می‌کردیم و می‌دادیم به عباس بَنّا که دیوار درست کند. زن‌ها صبح که می‌آمدند سر جو، دم‌فلکه، می‌دیدند سنگ و آجری که روی‌شان رخت می‌شستند نیست. فحش می‌دادند و نفرین می‌کردند. یاد پیرمرد کوری که اوّل بازار می‌نشست و جلوی‌ش چند تا سبد سیمی بود. توی سبدها خرگوش بود، خرگوش می‌فروخت و من داستانی برایش ساختم و نوشتم که یکی از خرگوش‌هایش در می‌رود و بازار را به هم می‌ریزد، سر کلاس خواندم. بچه‌ها برایم کف زدند.

بوی نخودچی داغ بازار را پُر کرده بود:

– بابا، نخود می‌خوام.

– پول ندارم. خودت بخر.

پولی گذاشتم تو دستش. التماس کردم. آستین‌اش را چسبیدم. پا به زمین کوفتم: «بخر دیگه!» پیرمرد فروشنده نگاه‌مان کرد. پوزخند زد. پول را از پدرم گرفت. تو جیبم نخودچی ریخت.

آقای فریدون فرهنگ را می‌بینم سلام می‌کنم، روزی که رفته بودم گردش علمی توی کارخانه‌ی قند «بردسیر» سیب‌زمینی‌های پخته‌ی مرا گرفت و از کتلت‌های خودش به من داد. یاد روزهایی که دنبال مش ربابه تو بازار می‌دویدیم که به اداره‌ی فرهنگ برویم و سفارش بگیریم تا اسم مرا توی مدرسه‌ای بنویسند. یاد خیلی چیزها، یاد بچه‌هایی که آورده بودند حمام. لخت شده بودند و حمامی بابت هر بچه ۵ قران

می‌خواست و مدیر می‌خواست ۳ قران بدهد، معامله‌شان نشد. حمامی دنبال بچه‌های لخت تو حمام بزرگ و قدیمی می‌دوید که بیرونشان کند. یاد روضه‌خوانی‌ها که بچه‌ها شب‌ها توی قالی‌های لوله شده می‌خوابیدند تا کسی آن‌ها را نبرد. صبح که از لوله‌ها بیرون می‌آمدند، سر و گردن و چشم‌هاشان غرق خاک بود. من به روضه‌خوان‌ها چای و قلیان می‌دادم، زن‌ها می‌آمدند ته مانده‌ی چای نیم‌خورده‌ی سید پیر نورانی را برای شفا می‌خواستند. یاد حلیم نذری که انگشت زن‌ها و بچه‌ها را با مرکورکرم رنگ می‌کردیم تا دوباره نیایند حلیم بگیرند. یاد روزی که از صف عزاداری بچه‌های شبانه‌روزی در رفتم. رفتم دم خانه‌ی عمو اسدالله، می‌دانستم نیست، اما در خانه‌شان نشستم، به در نگاه کردم و برگشتم. دلم نمی‌خواست با بچه‌ها، توی صف میان جمعیت بروم و بخوانم: یتیمی درد بی‌درمان / یتیمی خواری دوران / خدایا خدایا ما «یتیمانیم» و زن‌ها و مردها با ترحم نگاهم کنند و بزنند زیر گریه و شربت بدهند. بچه‌ها به جای «ما یتیمانیم» بلند می‌گفتند: «ما مسلمانیم». یاد تماشای عروس‌ها همراه زن‌عمو. یاد خانم شعبانی، یاد خیلی چیزها، که در کرمان گذشته بود.

من و پدرم توی بازار و فلکه‌ی مشتاق راه می‌رویم و من غرق آن روزهایم، غرق آن شب‌ها.

یاد آن روز ناجور به خیر که دکتری آمده بود بچه‌ها را «سُنت» کند. بچه‌ها حسابی ترسیده بودند. گریه‌کنان در می‌رفتند. مبصرها صف سستی‌ها را محاصره کرده بودند که در نروند. چندتا مادر پسرهای دیگرشان را هم آورده بودند که مجانی و بهداشتی سنت شوند. عجب غوغایی بود.

عمو قاسم توی حیاط بغل درخت کوچک سرو نشسته است. جلوش کپه‌ای باروت و ساچمه است دارد پوکه‌های خالی فشنگ تفنگش را پُر می‌کند. دقت می‌کند که توی پوکه‌ها باروت به اندازه بریزد. نه کم و نه زیاد. پیمان‌های دارد. از توی درخت‌ها صدای گنجشک می‌آید. روبه‌روی عمو نشسته‌ام. عمو ساچمه‌ها را می‌شمارد. گفتم:

– می‌خوام برم تهرون.

– خودت می‌دونی ولی من راضی نیستم. بزرگ شدی. دیپلم گرفتی. پدرت رو هم من نگه داشتم. تا وقتی هم سر و سامونی بگیری نگه می‌دارم. تا اون جایی که تونستم کمکت کردم. درسته، آن جور که دلم می‌خواست در حقت پدری نکردم، اما نداشتم درمونده باشی. اگر رفتی تهرون و درمونده شدی و به بدبختی و گدایی افتادی، از من توقع کمک نداشته باش. قبول دارم خیلی سختی کشیدی. حالا دیگه موقع راحتی و آسایشته. معافی داری، دیپلم داری. کسی رو پیدا کردم که تو بانک کشاورزی استخدام می‌کنه. بانک خوبه. هم حقوقش خوبه، هم می‌تونی وام بگیری، خونه بخری، ماشین بخری. زن بگیری. نمی‌دونی چه لذتی داره آدم از درِ خونه بیاد تو زن و بچه‌اش بدونند جلوش. چه لذتی داره آدم شب شکم سیر بخوابه، رختخواب راحتی داشته باشه،

ماشین داشته باشه، خونه از خودش باشه.

– اهل این چیزا نیستم. این‌ها آرزوهای من نیست.

– اهل چی هستی؟ گشنگی خوردن، تحقیر شدن؟ بچه، نون تو کار

هنر نیست. تو بانک هم باشی می‌تونی کار هنری بکنی. رفیقت که

ویلون می‌زنه مگر کارمند بانک نیست؟ هم آب باریکه‌ای داره، هم

هنرمنده. لگد به بخت خودت زن. راحتی و خوشی شاخ تو شکمت

می‌زنه؟

– من به درد بانک نمی‌خورم. نمی‌تونم صد تومن پول بشمارم. ده

بار می‌شمارم یا یک تومن زیاد می‌آد دو تومن کم. ضرب و تقسیم هم

بلد نیستم.

– همه‌اش که پول شمردن نیست تو بانک، هزار جور کار داره.

– اگر بمونم، تو بانک بمونم می‌پوسم. وام می‌گیرم قالی می‌خرم،

یخچال می‌خرم. وام می‌گیرم زن می‌گیرم، بعد بچه‌دار می‌شم. وام

می‌گیرم موتور می‌خرم، ماشین می‌خرم. وام می‌گیرم خونه می‌خرم.

شب و روز کار می‌شه وام گرفتن و قسط دادن. هر روز زن و بچه‌ها

چیز تازه‌ای می‌خوان. فکر و ذکر می‌شه حقوق آخر برج. فرصت

نمی‌کنم چیزی بخونم، چیزی بنویسم. باز نشسته می‌شم، نوه‌ها

می‌ریزن دورم. می‌رم زیارت، حاج آقا می‌شم. رئیس شعبه می‌شم. پولم

زیاد می‌شه تو سیرچ تکه‌ای باغ می‌خرم، یادم می‌ره برای چی به دنیا

آمدم. کم‌کم پیر می‌شم، مریض می‌شم می‌میرم. روی کاغذی می‌نویسن

«بزرگ خاندان از دنیا رفت، فاتحه!» این راه من نیست. تازه اگر

جوون مرگ نشدم. ناکام نشدم. نه عمو، من اهل این چیزها نیستم. وقتم

تلف می‌شه.

– چه حرف‌ها، این راهیه که همه می‌رن. اسمش زندگیه. تو چه

غلطی می‌خوای بکنی که غیر از این باشه؟

پدرم آن طرف باغچه، پشت درخت‌ها، خوابیده بود. بلند بلند با خودش حرف می‌زد. عمو داد کشید:
 - کاظم، ساکت! داریم حرف می‌زنیم.
 صدای پدرم برید. گفتم:

- خواه ناخواه همین راه رو می‌رم. قبول. اما نه این قدر سر راست و راحت و کوبیده. من حرف‌هایی دارم که باید بزنم. اونم در لباس هنر. آماده‌ام سختی بکشم. می‌رم تهرون هرچه بادا باد. عادت کرده‌ام به سختی. فهمیدم که زندگی خوابی راحت نیست. افتادن تو چاله چوله، تو چاه و درآمدن کار منه. «کوه با نخستین سنگ‌ها آغاز می‌شود و انسان با نخستین درد / در من زندانی ستمگری بود که هرگز به آوای زنجیرش خو نکرد».

- خواندن کتاب‌های مزخرف و خیال‌بافی‌ها کارت را ساخته. بدت نیاد. تو آدم خیال‌باف، گیج، بی‌دست و پا و ساده‌ای هستی. پخمه‌ای. با همه‌ی سختی‌هایی که کشیدی، پخته نشدی، بچه موندی. خدا به دادت برسه. همین جور شعار می‌دی، شعر می‌خونی، پرت می‌گی فقط حرف می‌زنی، حرف می‌زنی، مثل پدرت که با کاراش پدر و مادر ما رو دق مرگ کرد.

- من کسی رو ندارم دق مرگ کنم. هیچ‌کس هم نگران من نیست.
 - تهرون رفتن چیزهایی می‌خواد که تو هیچ کدوم رو نداری. پول، آشنا و پارتی، زرنگی، سواد و معلومات و مدرک به دردخور که ببری دانشگاه چیزی بشی. خوب درس نخوندی. معدل دیپلمت شده ۲۴/۱۱. اونم از مدرسه‌ی بازرگانی که هیچ جا قبولش ندارن. روی اون دوست هم که رفته تهرون و از تو بدتره حساب نکن، روی اون هنرپیشه‌ای که تو سینما بهت قول داد هنرمندت می‌کنه حساب نکن. تهرون شهر بزرگیه که اگر بغواهی ببری جایی خودتو راحت کنی،

پنجاه نفر جلوتر از تو تو صف وایستادن. می‌ری بدبخت می‌شی. فقط حرص می‌خوری سرخ می‌شی و حرف‌های نامربوط می‌زنی، شعار می‌دی دلیل محکم نداری. به قول سعدی:

دلایل قوی باید و معنوی نه رگ‌های گردن به حجت قوی.
زن عمو که برای مان چای آورده بود، گفت:

... من یه دختر خوب برات زیر سر دارم.

عمو گفت:

... حیف دختر برای این. بچه‌ی مردم بدبخت می‌کنه می‌اندازن گردن تو. من اینو می‌شناسم، پدرش کیه؟ عین اونه.

«یادبود فاطمه». اسمم شده است «یادبود فاطمه». قوم و خویش‌های مادرم اسمم را گذاشته‌اند: «هوشنگ، یادبود فاطمه». به خانه‌ی عموهای مادرم می‌روم. نخل‌ها بلندند و خرماهای زرد، خوشه خوشه، زیر پای گنجشک‌ها و بلبل‌های چکولی، تو گرمای سوزان کویر می‌پزند. هر نخل زنی است با موهای بلند و افشان که سبدي از خرما بر سر دارد. چهار نخل دارم، بر لب جویی که از سر کوچه می‌گذرد و نصف خانه که مال من است. ارثیه‌ی مادرم فاطمه.

صبح زود، تاریک روشن، بیدار می‌شوم. روی بام خانه عمو عبدالله خوابیده‌ام. نخل‌ها را نگاه می‌کنم که در باد خنک کویری ایستاده‌اند. باد موهاشان را پریشان کرده است. میان نخل‌ها، پشت خانه زمینی است. مردی با گاو آهن زمین را شخم می‌زند. غریبی می‌خواند:

بیا بادا بَبر دستمال دستم به پیش دلبر شیدای مستم
 بگسو دلبر سلامت می‌رسونه که من از کودکی دل و ر تو بستم
 هر بار که به آخر زمین می‌رسد خیش را برمی‌دارد و می‌چرخاند و
 نوک تیز آهن را در زمین فرو می‌کند. چوبی بر کفل گاوها می‌زند، آرام می‌زند، انگار با چوب نوازیشان می‌کند و می‌گوید: «هی برادر گاو».
 گل نار و گل نار و گل نار بده بوسی که تا گاو تو کنم بار

نه تو باشی نه اون گاو نه اون بار پدر پشتم نکرده این چنین کار آمده‌ام خانه‌ی مادری‌ام را بفروشم. کسی نمی‌خرد. یا پول ندارند یا چیز به درد خوری نیست که بابتش پول بدهند. نخل‌ها می‌پیرند. خرماهاشان خوب نیست. مرغوب نیست. خانه خرابه است و باغچه‌ی جلوی خانه پژمرده و خشک. چند تا درخت پرتقال میان نخل‌های باغچه است که بار ندارند. دارند می‌خشکند. نیم خشک‌اند. دو سال پیش هم آمدم که بفروشمشان، کسی نخرید: «هجده سالت تموم نشده، نمی‌تونی بفروشی». می‌خواستم بفروشم و توی کرمان تا کسی بخرم و بدهم به کسی که رویش کار کند و ماهانه درآمدی داشته باشم. کسی نخرید. حالا می‌فروشم، به هر قیمتی.

دختر عموی مادرم کبری و شوهرش مش‌حسن دلشان به حال می‌سوزد. بقیه‌ی خانه مال آن‌هاست. هرچه پس‌انداز دارند می‌دهند به من. من زیر ورقه‌ای را امضا می‌کنم. عموقاسم می‌گوید:

– می‌ری تهرون این پشه‌ی صنار رو هم می‌خوری و یا ازت می‌دزدن، دو دست از پا درازتر برمی‌گردد.

عموقاسم آمده بود توی گاراژ، چانه زده بود. بلیت تهران ۱۴ تومان بود. دو تومان چانه زده بود. مدیر گاراژ را می‌شناخت. به‌اش گفت:

– پيله کرده بره تهرون. «تبر تیشه» بشه. ۱۲ تومان بستونین. ثواب داره.

سوار بودم. عمو با پسرش فرخ آمده بود بدرقه‌ام، عینک آفتابی زده بودم، بغل شیشه نشسته بودم، عمو اشاره کرد شیشه را بکشم کنار، برایم شعر محلی خواند:

به تهرون رفتنت راضی نبودم که کاشکی تیر عشقت خورده بودم
توی راه تهراتم. نزدیک یزد، از شیشه‌ی اتوبوس دشت خشک را نگاه
می‌کنم؛ برهوت. تا چشم کار می‌کند شن است. تپه‌های شنی.

اتوبوس غراضه هن و هن می‌کند. زور می‌زند و از میان هوهای باد
می‌گذرد. باد شن‌ها را به شیشه‌ی اتوبوس می‌کوبد، تق تق صدا می‌آید.
انگار هزارها انگشت به شیشه می‌کوبند تا مرا بیدار کنند، هشیار کنند.

خُرده خُرده ترس تو دلم خانه می‌کند، پشیمانی یقه‌ام را می‌گیرد. تو
چشم‌هایم اشک می‌نشیند. یکهو یاد رمضان می‌افتم، آغ‌بابام تعریف
می‌کرد:

رمضان سال‌های سال میوه و خشکبار می‌برد کرمان و می‌فروخت و
قند و شکر و نفت و پارچه و خرده‌ریز می‌آورد سیرج. الاغ نداشت بار
را به کول می‌کشید. یک روز وقتی تو بره‌ی سنگینی به پشت داشت و از
راه کوه نفس‌نفس زنان بالا می‌رفت. کسی گفت:

– رمزون توی تو بره‌ات چه داری؟

رمضان گفت:

– سنگ.

– سنگ برای چی؟ تو سیرج که پر از سنگه، شوخی می‌کنی.

– شوخی نمی‌کنم، شهر چیزی نخیردم. دیدم تو بره‌ام سبکه، توش
سنگ ریختم که راحت بتونم راه برم. تو بره‌ام که سبک باشه، پیش
چشم‌هام سیاه می‌شه، زمین می‌خورم!

شن‌های کویر به شیشه‌ی بغل دستم می‌خورند، تق تق صدا می‌کنند،
می‌بینم جور دیگر هم می‌شود صدای شن‌ها را شنید. خیال می‌کنم
جماعتی دارند برایم کف می‌زنند، لبخند می‌زنم. آرام می‌شوم. پیشانیم
را به شیشه‌ی اتوبوس می‌چسبانم و دور دست‌ها را نگاه می‌کنم.

توی دفترچه‌ی حساب در گردش بانک صادرات ۴۰۰ تومان داشتم. اسکناس ۲۰ تومانی هم دوخته‌ام به کتم، زیر آستری، که اگر بلایی سر آن ۴۰۰ تومان آمد، لااقل ۲۰ تومان داشته باشم. می‌بایست شب توی یزد بخوابیم و صبح زود حرکت کنیم. شب برسیم اصفهان و بخوابیم و صبح زود حرکت کنیم طرف تهران. شب به تهران می‌رسیدیم. ساعت ۳ صبح رسیدیم تهران. سه روز تو راه بودیم. از کرمان تا تهران.

از اتوبوس که پیاده شدم. گیج بودم. ترسیده بودم. این جا همان جایی است که به قول عمو، توی خیابان که می‌روی جیبت را می‌زنند. ساعت را از دستت باز می‌کنند و تو نمی‌فهمی.

از دور، از شیشه‌ی اتوبوس تهران را دیدم، غرق نور بود. خانه‌ها تو تاریکی و نور گم بودند. یاد شبی افتادم که از سیرج می‌آمدیم کرمان. از بالای کوه کرمان را دیدم، که پر از چراغ بود. تا آن موقع شهر ندیده بودم. فکر می‌کردم ستاره‌های آسمان به زمین افتاده‌اند.

لحافی دارم که توی چادر شب پیچیده شده و چمدانی که پر از خرما خشک و کتاب و نوشته‌ها و خاطرات و داستان‌های تمام و نیمه تمام است. آلبوم عکس نویسنده‌ها، شاعرها، کارگردان‌ها و هنرپیشه‌ها.

کیف، چمدانی را که «آغبابا» برایم از کرمان آورده بود. می‌خواهم بروم دستشویی، نمی‌دانم با بارو بندیلیم چه کنم. به که بسپارم. همشهری‌ها که پیاده شده بودند، رفته بودند. من مانده بودم. به هیچ کس اعتماد نداشتم.

دستشویی گاراژ، توی خیابان بوذرجمهری، کثیف بود. با لحاف و چمدان رفتم تو. لحاف را روی کولم گذاشتم، پَرهای چادرشب را، روی سینه‌ام گره زدم. چمدانم را تکیه دادم به دیوار، با شانه‌ام گرفتمش که نیفتد. کمربندم را باز کردم و به سختی نشستم. زیر چمدان کتاب و لحاف نشستم.

هوا داشت روشن می‌شد. توی پیاده‌رو، جلوی گاراژ ایستاده بودم. دور و برم را نگاه کردم. تابلوی مسافرخانه‌ی گلشن کرمان را دیدم. از پله‌ها رفتم بالا. شناسنامه و لحاف و چمدانم را دادم و از مسافرخانه زدم بیرون. رفتم حمام عمومی، تازه باز شده بود. گوشه‌ی حمام خوابیدم. خوابم برد. اگر توی مسافرخانه می‌خوابیدم پول یک شب را حساب می‌کرد. می‌بایست هوای پولم را داشته باشم. این جا تهران است.

تهران. تهران. تهر ون.

تهران دریای بزرگی است. تهران اقیانوسی است به پهنای آرزوهای من. مثل پُر کاهی افتادم تو اقیانوس. میان توفان و موج‌ها.

همه‌ی آن چیزهایی که عموقاسم رک و راست و با دلسوزی گفته بود، درست بود. بارها تا مرز نومیدی رفتم تا مرز خلاص. یاد حرف ننه‌بابا افتادم: «آدمیزاد به جاش که برسه از سنگ سخت‌تره و اگر نازپرورده باشه و از سختی‌ها برترسه از گل نازکتره، با کمترین باد سرد و گرمی پژمرده و پرپر می‌شه.»

تهران قصه‌های تلخ و شیرین خودش را داشت، دارد. شاید روزی روزگاری نوشتم، شاید.

پدرم را آوردم تهران، بردمش پیش دکتر محمد عرب، متخصص اعصاب و روان:

– چند وقته که پدرت این جوری شده؟

– از وقتی یادم می‌آد. ۲۰ سال ۳۰ سال. نمی‌دونم.

خندید.

– فکر نمی‌کنی زود آوردیش؟ خوب نمی‌شه خودتو به زحمت

نداز. همین جوری نگرش دار. که ببینی پدر داری. مثل عکس قدیمی

پدر که می‌دارن تو تاقچه.

پدرم گفت:

- سر ما خوردم، قرص بده دکتر. حب بده.

- برات نوشتم. پسر خوبی داری، اذیتش نکن.

از مطب دکتر که بیرون می‌آییم. پدرم باز هوس می‌کند که به خورشید نگاه کند، عطسه کند. دستش را می‌گیرم و می‌کشم. یک روز گم شد تو تهران. کلانتری‌ها، دیوانه‌خانه‌ها، بیمارستان‌های روانی، پزشکی قانونی، آسایشگاه سالمندان را گشتم، آن جا بود. همان جا مُرد.

خبر آوردند عمو قاسم رفت آن دنیا؛ مثل شکارهاش.

فرخ آمد پیش من. پزشک شد. پزشک قلب. عمو ندید.

تنهایی رفتم خواستگاری. زن گرفتم و بچه دار شدم.

خبر آوردند که سیرچ زلزله شده حتی دیواری سالم نمانده. بیشتر قوم و خویش‌ها مرده‌اند. کوچه‌ها، خانه‌ها، یادگارهای کودکی‌ام گم شده‌اند.

از سر گذراندن بیماری‌های سخت، رفتن به اتاق‌های عمل؛ بارها.

بیشتر درشتی‌های زندگی را نرم کردم. فقط زورم به یکی از آنها

نرسید. نمی‌رسد. مدام، در هر حال، فکر می‌کنم «الان برای یکی از عزیزانم اتفاق بدی می‌افتد.» حالم بد می‌شود. تِه تِه دلم، ذهنم، چسبیده، عذابم می‌دهد. همه جا با من آمده است. خصوصاً در شادی‌ها. از شما چه پنهان نتوانستم بکنمش. بگذریم. با آن هم ساختم و می‌سازم. گردنم از مو باریک‌تر است.

چه کشیدم در تهران، پدرم در آمد. سیاهی لشکر تشتر شدم. معلم

کلاس بیسوادی، حسابداری، انبارداری، کارگری، نوشابه‌فروشی در محله‌های نازی‌آباد، امامزاده حسن، جوادیه، راه آهن. دانشجو هم شدم.

کارشناس وزارت بهداشت شدم. زندگی تو زیرزمین‌ها، اتاقک‌های پشت‌بام، خانه‌های شلوغ، محله‌های قدیمی و فقیرنشین، ۱۶ خانه، و هر کدام یک ماجرا. چهار سال کشید تا اولین نوشته‌ام توی مجله‌ی «خوشه» چاپ شد، و بعد رادیو، تلویزیون، سینما. بارها گفته‌ام، نوشته‌ام. این جا و آن جا. تکرار، نه.

یک روز توی اتوبوس بودم. غم غربت، بیکاری، گرسنگی، سرخوردگی گریبانم را گرفته بود. گیج بودم. تو این دنیا نبودم. نمی‌خواستم برگردم کرمان. جوانی آمد بالا و گفت: «غریبم، گرسنه‌ام». همسن خودم بود. دلم سوخت. عقب اتوبوس، روی صندلی، بغل مرد چاق و کت و گنده‌ای نشسته بودم. داشتم خفه می‌شدم. دست کردم تو جیبم ۱۵ ریال درآوردم ۵ ریال دادم به جوان و یک تومان را هم گذاشتم تو جیبم که با آن نان و لوبیا بخورم. جلوی دانشگاه تهران، پیاده شدم. یادم افتاد که قبلاً پول خرد نداشتم. ۱۵ ریال را از کجا آوردم؟ دیدم ندانسته و ناخواسته، گیج و منگ، دست کرده‌ام تو جیب مرد چسبیده به من ۱۵ ریال برداشته‌ام ۵ ریال داده‌ام به جوان گرفتار و یک تومان هم گذاشته‌ام تو جیب خودم. حسایی ترسیدم. دنبال اتوبوس دویدم. اتوبوس رفت. پشت سرم را نگاه می‌کردم. از همه کس می‌ترسیدم. پشت سرم را نگاه می‌کردم و می‌دویدم. یاد تعریف‌های نصرالله خان «آخ بابا» به خیر!

چه قدر پشت سرم را نگاه کنم و بترسم؟ چه قدر با خودم حرف بزنم، برای شنونده‌های رادیو، تماشاگران سینما و خواننده‌های حرف بزنم. تا کی قصه بگویم؟

شما که غریبه نیستید. خسته شدم. نه، خسته نشدم. ادای خسته‌ها را درمی‌آورم. هنوز درّه‌ها و کوه‌های شمیران صدای پاهایم را می‌شنوند. توی باران، توی برف، زمستان و تابستان. اگر دوباره به دنیا بیایم

کوهنورد می شوم! چه کیفی دارد کوه.

هر صبح زود، توی پارک، برآمدن آفتاب، بیداری آفتاب و پرندگان را می بینم، با عطر، با گذشته ها، با قصه ها قدم می زنم، انجیر خشک می خورم. اگر دانه هاشان زیر و لای دندان های بی خودی و لق و لوقام نمی رفتند، خوب بود.

با آغ بابا رفته بودیم بالای ده. چوپان به آغ بابا احترام گذاشت و به من گفت: «هر کدام از گوسفندها را که گرفتی مال خودت». من بزغاله ی کوچولو و ریقویی گرفتم، همان که دوست داشتم. تا مدت ها سرزنش می شدم که: «چرا گوسفند پروار و قوچ بزرگی نگرفتی!»
تو خانه، به دیوار آشپزخانه زنگوله بزغاله دارم. جرینگ جرینگ صدا می کند. مرا به کجاها که نمی برد!

روزگار این جوری است. از شما چه پنهان، همه اش تلخ نبود، سخت نبود، سخت نیست. ناشکری نمی کنم لذت هم داشت، دارد. لذت خواندن و نوشتن، لذت پیدا کردن دوست، خانواده. خدایا من چه قدر خوشبختم!

پایان

یکشنبه ۱۰ آبان ۱۳۸۳

تهران

درباره‌ی نویسنده

هوشنگ مرادی کرمانی در سال ۱۳۲۳ در روستای سیرچ (SIRCH) از توابع کرمان به دنیا آمد. پس از اتمام تحصیلات ابتدایی در روستا و متوسطه در کرمان، دوره‌ی هنرستان هنرهای دراماتیک را در تهران گذراند و ضمن آن در رشته ترجمه‌ی زبان انگلیسی نیز لیسانس گرفت. وی فعالیت‌های هنری خود را از سال ۱۳۴۰ با رادیو کرمان آغاز کرد و در تهران ادامه داد.

از هوشنگ مرادی کرمانی تاکنون کتاب‌های قصه‌های مجید، بچه‌های قالی‌باف‌خانه، نخل، خمره، مشت بر پوست، تنور، لبخند انار، مهمان مامان، نمایشنامه‌ی کبوتر توی کوزه (مصاحبه) برای شیرین، مثل ماه شب چهارده، نه تر و نه خشک، شما که غریبه نیستید منتشر شده، که برخی از آن‌ها به زبان‌های آلمانی، انگلیسی، فرانسوی، اسپانیایی، هلندی، عربی، ارمنی، چینی، کره‌ای و یونانی ترجمه شده است. همچنین بیست و هشت فیلم تلویزیونی و سینمایی براساس داستان‌های او به تصویر درآمده، که در جشنواره‌های داخلی و خارجی شرکت نموده است.

آثار مرادی کرمانی تاکنون جوایز متعددی از مراکز فرهنگی داخلی منجمله: وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی (کتاب سال)، کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان (جشنواره‌های کتاب کودک و نوجوان)، شورای کتاب کودک، جشنواره‌ی فیلم فجر، جشنواره‌ی فیلم‌های کودکان و نوجوانان (اصفهان)، انجمن حمایت از حقوق کودکان، ستاد بزرگداشت مقام معلم و... دریافت نموده است. همچنین آثار ترجمه شده‌ی وی جوایزی را از مؤسسات فرهنگی و هنری خارج از کشور به دست آورده است. از جمله: دفتر بین‌المللی کتاب برای نسل جوان (IBBY)، هیأت داوران جایزه‌ی جهانی هانس کریستین آندرسن (۱۹۹۲ - برلین - به عنوان نویسنده‌ی برگزیده)، مؤسسه‌ی C.P.N.B کشور هلند، مؤسسه‌ی جوانان آلمان، وزارت فرهنگ و هنر اتریش، هیأت داوران جایزه‌ی کبرای آبی کشور سوئیس، هیأت داوران جایزه‌ی خوسه مارتی، کشور کاستاریکا. کتابخانه‌های بین‌المللی مونیخ (آلمان) و سوئد و یونیسف (صندوق

کودکان سازمان ملل متحد).

او در بعضی از مؤسسات فرهنگی نیز عضویت دارد از جمله:

عضویت در «شورای عالی بنیاد کرمان شناسی» و عضو پیوسته‌ی «فرهنگستان زبان و ادب فارسی»، و تدریس در دانشگاه.

او در سال ۱۳۸۴ به عنوان «چهره‌ی ماندگار» در رشته ادبیات کودکان و نوجوانان کشور انتخاب شد.